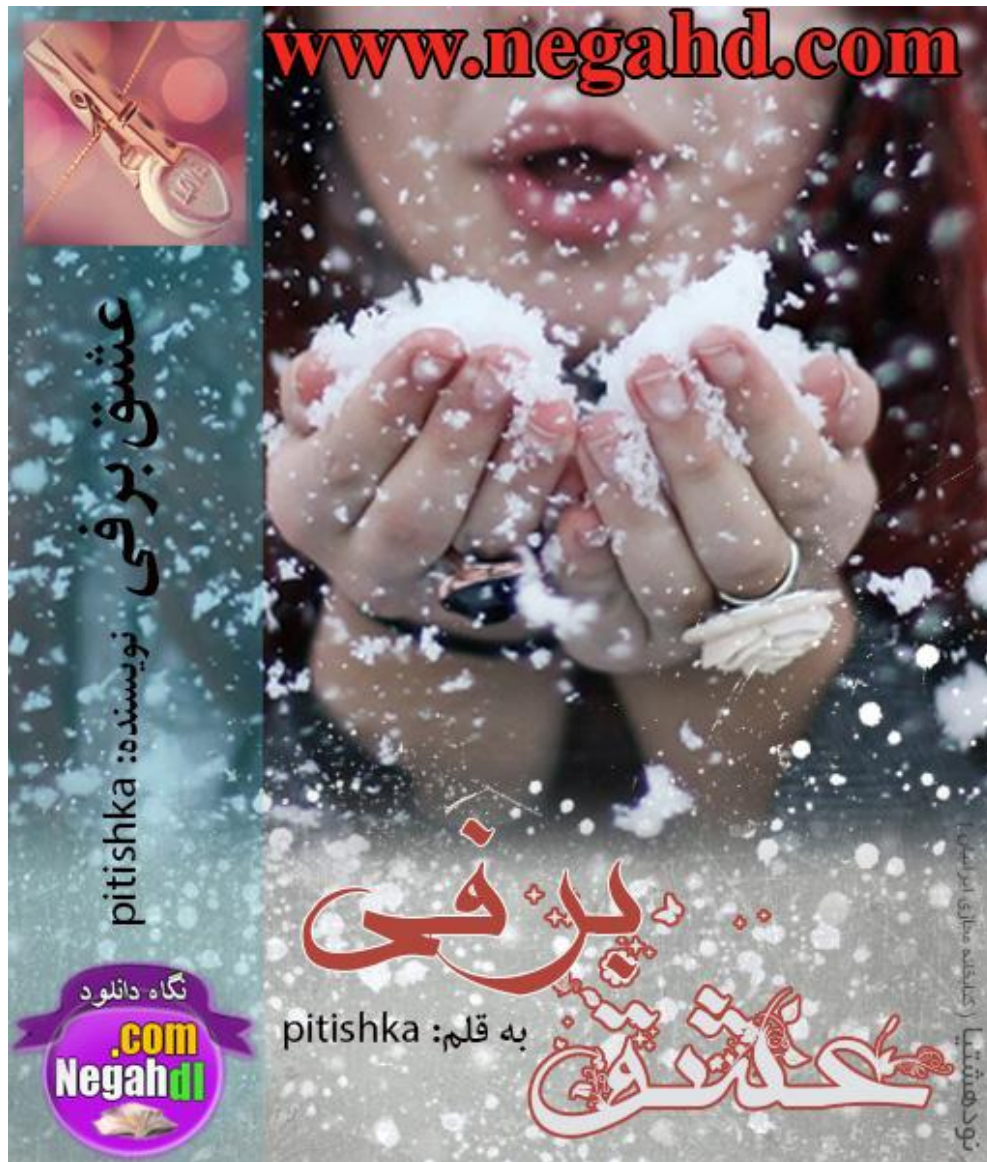


عشق برفی | pitishka کاربر انجمن نودهشتیا



.۱

هنوز خستگی دانشگاه از بدنم بیرون نرفته بود که تلفن زنگ زد. با بیحالی به طرف تلفن رفتم. از ایران بود، به احتمال زیاد رضا برادرم بود که دوباره برای احوال پرسى به من زنگ زده بود. از میان خانواده ام به برادرم بیشتر از همه وابسته بودم. در حالی که من همراه مادر و پدر و دو خواهرم در آمریکا زندگی میکردیم، اما برادرم ایران که سرزمین اجدادی اش بود و بیشتر دوست داشت. اما

در وجود من و خانواده ام، فقط موهای مجعد و نام ایرانی بود که از اصالت قاجاری ما به جا مانده بود. با این حال، چهره ی من بیشتر به اروپاییها شباهت داشت تا به ایرانیهایی با موها و چشمای مشکی رنگ. پدرم میگفت شکل مادر بزرگم هستم، اما هیچ عکسی نبود تا من شباهت اونو به خودم پیدا کنم، چشمای عسلی رنگ و موهای بور و مجعد من، با بقیه ی اعضای خانواده ام فرق داشت. جواب دادم و به فارسی گفتم: سلام داداشی!!

اما این بار به جای صدای مهربان و مردونه ی برادرم؛ صدای فرهاد، یکی از دوستای بردارم را شنیدم. با تعجب گفتم: سلام... اتفاقی افتاده؟

بعد از سلام کردن، با بغض و در حالی که سعی میکرد منو خیلی نگران نکنه، گفت: سارا خانم... رضا تصادف کرده. من نمیتونستم اینو مستقیم به مادرتون بگم، مطمئنم شما از پشش بر میاید... هان؟

نگران شده بودم، گفتم: تصادفشون خیلی جدی بوده؟

فرهاد با ناراحتی گفت: رضا همراه خانوادش تو جاده شمال رفتن ته دره، راستش... رضا...

دیگه صدای فرهاد و نمیشنیدم، باورم نمیشد؛ به همین سادگی، دیگه کنارم نبود. با اینکه ایران زندگی میکرد، اما هر ساله، یا من و خانواده به دیدن او و بقیه اعضای خانواده که ایران زندگی میکردند، میرفتیم، یا اون با همسرش به دیدن ما میومد. اما حالا اون همراه همسرش به ته دره سقوط کرده بود. اشکهای بی اختیار روی صورتم جاری شده بودند. نمیدونستم چی بگم. صدای فرهاد و شنیدم که گفت: پسر خاله اتون تمام مقدمات و آماده کرده، اما...

با خونسردی که در اون حالت از من بعید بود، گفتم: من... آخه شما چطور فکر کردید که میتونم به مامانم اینا این خبرو برسونم... (نفس عمیقی کشیدم تا اشکام دیگه نیان.) من این خبرو به مامان اینا میرسونم. اما ازتون خواهش میکنم اگه ما به موقع نرسیدیم، یه مراسم... آبرومند... واسه داداشم بگیرید.....

فرهاد آهی کشید و گفت: تمام سعیم و میکنم... اما بهتره که خودتونو زودتر برسونید.

دیگه توان حرف زدن نداشتم، با احترام خداحافظی کردم و تلفن و گذاشتم. تمام غم دنیا یکباره به قلبم فرود آمده بود. نمیدونستم چطور با مادرم این مطلب را در میان بگذارم، اما حتماً هما _

خواهر بزرگترم _ میتونست کمکم کنه. ای خدا... چطوری این مطلب رو به هما بگم؟ خدایا...
گوشی رو برداشتم و به هما زنگ زدم. جواب داد: سلام سارا، چی شده که یهو به من زنگ زدی؟
بغضم را فرو خوردم و گفتم: هما... به کمک احتیاج دارم... با ستاره بیاید اینجا.

هما با مردی ایرانی مقیم آمریکا که اسمش محمد بود ازدواج کرده بود. ستاره با مادر و پدرم
زندگی میکرد. اما من تو آپارتمان کوچکی نزدیک به دانشگاه زندگی میکردم، چون خونه ی ما از
دانشگاه خیلی دور بود و نقل مکان ما به خونه ای نزدیکتر کمی سخت بود. روی مبل نشسته
بودم، موهام روی شونه هام رها شده بود. اشکهام بی اختیار جاری شده بود. به خاطرات خوشی
که با برادرم داشتم فکر میکردم. برایم خیلی سخت بود که در این موقعیت برادرم را از دست
بدهم، همیشه به این فکر میکردم که برادرم رو تا ابد دارم و میتونم از راهنمایی هایش استفاده
کنم، اما این اتفاق، باعث شد که چشمای من رو به زندگی واقعی باز بشه و حقیقت زندگیو ببینم،
اینکه دنیا به خواسته های من اهمیت نمیده، و هر لحظه امکان دارد که عزیزترین فرد زندگی ام
رو از دست بدهم، پس باید قدر زمان حال رو بدونم. تو همین فکرا بودم که زنگ خونه ام به صدا
در اومد. به طرف در دویدم و در را باز کردم. هما همراه با ستاره اومد تو. چشمای قهوه ای هما
نگران به من خیره شده بود. ستاره هم با ناراحتی و نگرانی به من خیره شده بود و منتظر این بود
که من یه جواب به این نگرانشون بدم. از بین ماها، ستاره بیشتر شبیه ایرانیها بود. با چشمای
مشکی و موهای مجعد. بغض کرده بودم. نمیدونستم چطوری این خبرو به هما بدم که پس نیوفته.
ستاره که از هما هم نگرانتر شده بود، به چشمای من خیره نگاه کرد و گفت: چرا گریه کردی؟ توی
دانشگاه اتفاقی واست افتاده؟

سرمو به نشونه ی منفی تکان دادم و درو بستم، بغضم و فرو خوردم و گفتم: رضا تصادف کرده!!
هما همون جایی که ایستاده بود خشکش زد. ستاره هم آهی کشید و روی زمین نشست. هما
گفت: خیلی تصادف سختی بوده؟

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، اشکهام روی صورتم جاری شده بود. خودمو انداختم تو بغل
هما و شروع کردم به گریه کردن، انگار اشکهام نتونستند، حق مطلب و ادا کنند. چون هما همان
طور خشک ایستاده بود و هیچ حرکتی نمیکرد. ستاره هم زانوهاشو بغل کرده بود و همون جا
نشسته بود. من که هیچ وقت گریه نمیکردم، اشکهام امانم رو بریده بودند. هما شوک زده شده

بود. ستاره هم به آرامی گریه میکرد، نمیدونم چه مدت در اون حالت مونده بودیم، اما این صدای ستاره بود که همه ی ما را از آن حالت بیرون آورد و گفت: حالا چه طوری به مامان و بابا بگیم؟

خودم را روی مبل رها کردم و گفتم: نمیدونم... واسه ی همین خواستم بیایید اینجا!!

هما هم روی مبل نشست و گفت: باید یک جوری که خیلی نگران نشن، ببریمشون ایران!!

ستاره که تازه با پسری آشنا شده بود و قرار ازدواج گذاشته بودند، گفت: من با مهرداد، در میون میذارم... اون وقتی که ما داریم به مامان میگیم، برامون بلیط میگیره... به محمد هم باید بگیم که مقدمات کار رو توی ایران انجام بده... مثل اینکه اون امروز رفت ایران.

هما سرشو تکون داد و گفت: حتماً الان متوجه موضوع شده... چند ساعت پیش با من تماس گرفت و گفت رسیده.

آهی کشیدم و اشکامو که با لجبازی میخواستند بارن رو پاک کردم. گفتم: خب دیگه... پاشید بریم... باید از همین الان مامان رو آماده کنیم دیگه، نه؟

ستاره بلند شد و گفت: آره... زود باشید.

تو راه ستاره با مهرداد قضیه رو در میون گذاشت. من هم به یکی از دوستانم زنگ زدم و جریان رو گفتم تا غیبت من در دانشگاه رو به اطلاع اساتید و مدیر دانشگاه بگذارد. به هر حال نمیتونستم از تحصیل دست بکشم، آن هم در آخر. به خونه رسیدیم، بی اختیار ضربان قلبم بالا رفته بود. دستام رو مشت کرده بودم، مادرم به استقبال ما آمد و گفت: چی شده که این وقت روز هوس کردید به ما سر بزنید؟

آهی کشیدم و گفتم: اگه ناراحت شدید برگردیم؟

مادرم خندید و گفت: بیاید تو دخترای شیطون، کاش الان رضا هم اینجا بود.

ستاره رو از نظر گذراندم و متوجه حال دگرگون شده اش شدم، تو دل خودمم غوغایی به پا شده بود. وقتی مادرم با یک سینی چای برگشت، هما آرام آرام به مادر گفت که رضا تصادف کرده و ما باید خودمون رو به ایران برسونیم، مادرم با چشمان گرد شده به هما نگاه کرد و گفت: یعنی حالشون اینقدر بده؟

ستاره سعی کرد مادر را آرام کند و گفت: مهرداد برامون بلیط گرفته... شما فقط آماده بشید تا به فرودگاه بریم... یه کمی طول میکشه...

خوشبختانه بلیط به آسونی تهیه شده بود، زیرا در آن زمان، ماه نوامبر و نزدیک به امتحانات بود. کسی فکر سفر رفتن نمیکرد. حتی من! اما این یک سفر تفریحاتی نبود. ما داشتیم به ایران میرفتیم تا شاهد خاکسپاری عزیزترین فرد در زندگیمون باشیم. حال پدرم از همه بدتر بود. با اینکه به مادر نگفتیم که چه اتفاقی برای رضا افتاده، اما پدر به آن حرف دروغ نشد و در آخر هما را وادار کرد که واقعیت را بگوید. حالا پدرم با اینکه سعی میکرد خودشو آرام نشان دهد. اما همگی متوجه حال بدش شده بودیم و از همه بیشتر من نگران بودم. روز بعد به ایران رسیدیم، تو فرودگاه محمد به استقبال ما آمد و همان طور که هما حدس زده بود، او از ماجرا با خبر شده بود. وقتی به خانه ی خودمون تو اصفهان رسیدیم، مادر تازه متوجه موضوع شد. همان جا توی حیاط روی زمین نشست و صدای گریه اش به آسمان میرسید. حال من و خواهرهایم هم از مادرم بهتر نبود. هما همان طور شوک زده بود و من و ستاره به آرامی گریه میکردیم. خاله هایم به کمک مادرم شتافتند و او را از زمین بلند کردند و به داخل بردند. با اینکه خاکسپاری قاعدتاً باید دیروز انجام میشد، اما آنها جسد بیجان بردارم را همراه همسرش و بچه ی شش ماهه اش تو سردخونه نگه داشته بودند تا ما به ایران برسیم. من که اصلاً نتوانستم به برادرم نگاه کنم، اما مادرم خودش را روی جسد برادرم انداخته بود و های های گریه میکرد. منم به آغوش هما پناه برده بودم، هما هم شروع به گریه کرده بود. حالم تو اون روزا اصلاً قابل توصیف نیست. مار بزرگی روی قلبم چنبره زده بود. نمیدونستم بدون رضا که بزرگترین حامی من در دوران نوجوانی بوده، میتوانستم زندگی کنم یا نه! بی اختیار تمام روزایی رو که با رضا بودم را تو ذهنم مرور میکردم. دوست نداشتم اونو به همین زودی از دست بدهم!

مراسم خاکسپاری به خوبی و درخور خانواده ی ما انجام شد. اما حال من و خانوداهام و داغی که تو قلب ما مانده بود، قابل درک نبود. یک هفته به سرعت برق و باد گذشت و حال من مثال کسی بود که روحی در بدن نداره و فقط زنده مونده تا شاهد بیرحمی این دنیا باشه. مادرم دیگر حاضر نشد به آمریکا برگرده. با این حساب، من و خواهرهام باید به تنهایی به آمریکا برگشتیم. تا جایی که یادم میاد، ایران برای من مانند کمپ تفریحاتی ای بود که با برادرم سرشار از شادی بود، اما بدون او برایم گنگ و خسته کننده بود. به هر حال با هر سختی ای که بود به آمریکا برگشتم

تا به تحصیلم ادامه بدم. تو این بین حرفهای دایی های مادرم رو از یاد نمیبردم که میگفتند به شدت به مادر بزرگم شباهت دارم و او هم به مادر بزرگش شباهت زیادی داشته. یعنی فخرالتاج خانم، که از شاهزادگان قاجاری بوده، او وقتی بچه بود به آمریکا رفته بود. آنجا با مردی در طبقه ی شاهزادگان آمریکایی برخلاف خواست خودش ازواج کرده بود و ثمره ی آن این خانواده ی پرجمعیت بود. این اواخر شباهت زیاد من به مادر بزرگم و جدم مرا بسیار کنجکاو به کشف گذشته ی خانواده ام بودم. با این حال فشار دروس به من اجازه ی تحقیق نمیداد. و من به ناچار این فکرو تو صندوقی در مغزم مسکوت نگه داشتم تا موقع تعطیلات دوماهه ای که دارم، به تحقیق در اون زمینه بپردازم و گذشته ی این خانواده ی بزرگ از خاندان قاجار را کشف کنم.

این ماجرا را با یکی از دوستای ایرانی ام به نام سهیلا در میان گذاشتم. او از دوستان دوران دبیرستان من بود و تو ایران باش آشنا شده بودم. هنوز هم با دوستای دوران نوجوانی ام که ایرانی بودند و در ایران زندگی میکردند، رابطه داشتم. در این میان، فقط سهیلا بود که آمریکا زندگی میکرد. اون که تاریخ میخوند به این مسأله علاقه ی زیادی نشان داد. من اطمینان داشتم که اون تو این زمینه کمک های زیادی میتوانه به من بکنه. سهیلا هم یکی از دوستای من بود که به شدت به ایرانی ها شباهت داشت. سهیلا اصلاً تاً کرد بود، قد بلندی داشت، موهای مجعد و مشکی رنگ و با چشمانی درشت و مژهای بلند. ابروهای پر، زیبا و خوشحالت داشت. سهیلا رو بچه های دانشگاهش خیلی دوست داشتند. دوستای زیادی داشت و تا جایی که امکان داشت، در همه موردی به دوستانش کمک میکرد. و این به دلیل خونگرمی و قابل اعتماد بودنش بود. او هم حاضر بود بعد از اتمام دانشگاه، به همراه من به ایران بیاید تا در مورد گذشته ی خاندانم تحقیق کنم. در واقع این فرصتی برای سهیلا بود که از اطلاعاتش استفاده کند. او که به شدت به این مسائل علاقه داشت، همون روز به من قول داد که در این راه با تمام وجود به من کمک کند.

خودم نمیدونستم که چرا اینقدر به این مورد علاقه نشون میدادم، وقتی با خواهرهام در میون گذاشتم، اونا هم قبول کردن تا جایی که میتونند در این زمینه به من کمک کنند. البته اونا دوست نداشتند به این زودی دوباره به ایران برگردن. زیرا که ایران همراه بود با خطرات بردارم. اما با این حال به من اطمینان دادن، که تا جایی که میتوانند از همین جا به من کمک کنند. بعد از گذشتن چهلم برادرم، پدرم که بیش از این نمیتونست کارشو رها کنه، به آمریکا بازگشت، اما رد عزادار بودن مادرم، هنوزم تو چهره اش مشخص بود، او از گذشته شکسته تر شده بود و مدام خاطراتی

رو که با رضا داشت، برامون زنده میکرد. با این حال، این غم عظیم هم نمیتونست هیچ کودوم از ما رو از زندگی ساقط کنه.

با اینکه غم مرگ تنها برادرم برای من سختتر از همه بود، اما باید به زندگی ادامه میدادم، رضا از همه برای من عزیزتر بود. بگذریم، با اینکه دروس دانشگاهی سنگین و زیاد بود، اما من اونا رو با موفقیت پشت سر گذاشتم، به تعطیلات نزدیک شده بودیم، مادرم خیلی سعی کرد که منو از تصمیمم برگردونه، اما من پافشاری بیشتری کردم و مادرم بالاخره راضی به رفتن من به ایران شد. آن هم به همراه بهترین و صمیمیترین دوستم، سهیلا.

خبر بازگشت من به ایران را هما به پسر خاله ام داده بود. مهران مثل همیشه با همان چهره ی خندان به استقبال من آمد. سهیلا دورتر ایستاده بود، و احوال پرسى من با مهران را نگاه میکرد. بعد از احوالپرسی های رایج رو به مهران گفتم: من به همراه دوست عزیزم سهیلا به ایران اومدم... برای تحقیق در مورد مسأله ای که مدتهاست ذهنمو مشغول کرده...

با اشاره ی دست من سهیلا جلو آمد. سهیلا جلو آمد، سرش را پایین انداخته بود و با نجابتی که از یک دختر آمریکایی بعید بود، سلام کرد. مهران لبخندی زد و به آرامی گفت: سلام عرض شد... خوشوقتم!!

سهیلا سرش را تکان داد و گفت: من هم از دیدار با شما خوشوقتم!!

یکی از خصوصیاتى که منو به سمت سهیلا کشونده بود، این بود که در هر شرایطی خونسردی خودشو حفظ میکرد و حالت صورتش بدون تغییر میماند و تا وقتی که خودش از حال درونش حرفی نمیزد، نمیتونستم حدس بزنم که چه حالی دارد.

همراه با مهران به خانه ی خاله ثریا رفتیم. خاله ثریا خاله ی بزرگ من بود و آرزویش این بود که مهران ازدواج کند. با این حال مهران هنوز زیر بار ازواج نرفته بود. اون روز بعد از ظهر، بعد از اینکه مدتی استراحت کردیم، خاله ی کوچکترم، به همراه دختر و پسرش به دیدن من و دوستم آمدند. من از دیدن اونا بسیار خوشحال شده بودم، اما نگاه های نامحسوس سیاوش به من، حالم را خراب میکرد. من که از احساس سیاوش نسبت به خودم باخبر بودم، دوست نداشتم که سیاوش آنطور به من نگاه کنه. اما چاره ای نبود و باید تحمل میکردم، اما مشکل اینجا بود که من همه ی

اونا رو به چشم برادر خودم نگاه میکردم. سهیل، پسر دایی ام، رو به من گفت: خب سارا خانوم... چی باعث شده که شما همراه با دوستتون به ایران بیاید؟

کمی جا به جا شدم و گفتم: خب راستش برای یک تحقیق تاریخی!!

سیاوش نیشخندی زد و گفت: از کی تا حالا تو به تاریخ علاقه مند شدی خانوم دکتر؟

سهیلا که تو این مدت با کمال احترام به سوالایی که ازش پرسیده میشد جواب میداد، اینبار بدون مقدمه به کمک من اومد و گفت: خب راستش سارا به خواست من به ایران اومد.

لبخندی زدم و سرم و تکون دادم، دایی ام که علاقه مند شده بود، گفت: خب، حالا در مورد چی میخواید تحقیق کنید؟

سهیلا اینبار هم با سیاست پاسخ داد: شنیده بودم که سارا از خاندان یک شاهزاده ی قاجاری مقیم آمریکاست، که همه از شباهت بیحد و اندازه ی او به این شاهزاده خانوم حرف میزنند، من هم دوست دارم که در مورد زندگی این شاهزاده تحقیق کنم!!

سیاوش سرش را نزدیک سر سهیل برد و به آرامی چیزی به او گفت و هر دو خندیدند. من اهمیتی ندادم و گفتم: اما نمیدونیم که از کجا باید شروع کنیم!!

خاله ام کمی فکر کرد و گفت: خب از دایی بزرگه شروع کنیم، به هر حال اون از اون زمونها اطلاعات بیشتری داره و اون زمون بچه بوده!!! شاید چیزی باشه که بتونه به شما کمک کنه!

با خوشحالی از جایم بلند شدم و گفتم: حالا خونه ی این دایی بزرگ کجا هست؟

سیاوش خندید و گفت: سارا یک نگاهی به ساعت بنداز، نصفه شبه به خدا... هولی؟ بذار واسه ی فردا!!!

خواستم جواب دندان شکنی بهش بدم، که سهیلا گفت: خب راست میگن دیگه... بذار از فردا صبح شروع کنیم.

جوابم را به نگاه خصمانه ای تبدیل کردم و به سیاوش نگاه کردم. بعد رو به بقیه معذرت خواهی کردم و همراه با سهیلا به اتاقی که در اختیارمون گذاشته بودند، رفتیم. سهیلا روی تختش

نشست و گفت: این پسر خاله ات یک چیزیش میشه!!

سرم رو تکان دادم و گفتم: پسره ی پررو... فکر کرده خیلی با نمکه!!!

سهیلا شانه اش رو بالا انداخت و گفت: حدس میزنم کار سختی رو شروع کردیم... آخه شاهد زنده ای وجود نداره که از اون زمان درست برای ما بگه...

آهی کشیدم و گفتم: بالاخره یک چیزی باید باشه دیگه... خیلی دوست دارم بدونم زندگی اون خانوم چقدر به من شباهت داشته... چی بود اسمش؟ فخرالتاج!!

سهیلا در حالی که داشت موهای بلندش رو شونه میزد، لبخندی زد و گفت: میگم این آقا مهران شما نمیخواه از دواج کنه؟

خندیدم و به شوخی گفتم: اگه تو نظر مساعد بدی شاید بخواد از دواج کنه...

سهیلا دستی میان موهایش کرد و آنها را عقب داد. بعد گفت: با اینکه این آقا مهران شما خیلی خوش قیافه است... اما من اینو فقط از روی کنجکاوی گفتم، محض اطلاع شما یک فرد مهم آمریکای منتظر منه... من هم اصلاً اهل خیانت کردن نیستم...

یک ابرومو بالا انداختم و گفتم: ای بی معرفت، چرا به من نگفتی؟

سهیلا شونه اشو بالا انداخت و گفت: فرصت مناسب بوجود نیومد، حالا که فهمیدی جریان از چه قراره!! اما آقای سیاوش خان هم بدک نیستها... خیلی هم تو رو خوشگل نگاه میکنه!!

اخم هام رو در هم کردم و گفتم: ولم کن بابا تو هم حوصله داری... اونم شد آدم؟ واقعاً که!!

سهیلا شانه اش را بالا انداخت. بعد هم دراز کشید و گفت: بخواب که فردا صبح یک عالم کار داریم!!

به نشونه ی تأیید سرم را تکان دادم و گفتم: آره... فردا روز سرنوشته!!

اما در واقع نمیدونستم که از فردا واقعاً روز سرنوشت شروع میشود.

?

صبح با صدای سهیلا از خواب بیدار شدم. گفتم: مگه ساعت چنده؟

سهیلا لبخندی زد و گفت: نترس خیلی دیر نیست، خاله ات برای نماز صبح ما رو هم بیدار کرد، اما انگار که فقط من بیدار شدم!!

با شرمندگی از جام بلند شدم و گفتم: شرمنده، به خاله میگم از فردا بیدارمون نکنه!!

سهیلا شونه اش رو بالا انداخت و گفت: به هر حال دیگه باید بیدار بشی... صبحونه بخوریم و زودتر بریم سراغ کارا... دو ماه بیشتر وقت نداریم!!!

سرمو تکون دادم و بعد از اینکه موهامو شونه کردم، از جام بلند شدم، سهیلا شلوار لی پوشیده بود و بلوز آستین بلند سفید رنگ. اما موهاشو بسته بود و چیزی سرش نکرد. با اشاره به اینکه خاله جان صبح ما رو برای نماز از خواب بیدار کرده بود، بهش گفتم که یه شال سرش کند تا خاله چیزی بهش نکه. سهیلا شالی روی سرش انداخت و از اتاق بیرون آمد. به هر حال سهیلا، خیلی دختر خوشگلی بود و این از نگاه بقیه دور نمیومند. مهران رو کنار کشیدم و ماجرای نامزد بودن سهیلا رو بهش گوشزد کردم و بهش گفتم که کمتر به سهیلا خیره بشه! اما مهران لبخندی زد و گفت: من اصلاً به این دوست شما نظر ندارم. نگران نباش خانوم کوچولو!

بعد بینیمو کشید که حسابی هم دردم اومد.

سیاوش دنبال ما اومد و گفت: ببین سارا... ما رو از درس و دانشگاه انداختی!!

سهیلا یک ابروشو بالا انداخت و گفت: مگه شما این موقع سال... یعنی تابستونم میرید دانشگاه؟

سیاوش سرخ شد و گفت: میخواستم بگم از کار و زندگی!!

سهیلا شونه اش رو بالا انداخت و گفت: در هر حال ما دوست نداریم مزاحم شما بشیم، اگر کار دارید، میتونید برید، ما هم یک جوری خودمونو به دایمی سارا میرسونیم!!

من هم به طرفداری از سهیلا گفتم: آره اگه کار مهمی داری دوست ندارم مزاحمت بشم!!

معلوم بود که سیاوش ناراحت شده، انتظار داشت که من ازش طرفداری کنم، اما من با این کم محلی بهش ثابت کردم که اصلاً برام اهمیتی نداره. سیاوش ما رو به خونه ی دایمی رساند. از ماشین پیاده شدیم و به طرف خانه رفتیم، خونه در واقع عمارت بزرگی بود، دایمی به استقبال ما آمد و منو بغل کرد. رو بهش گفتم: خوشحالم که دوباره شما رو دیدم!!

دایی به صورت من خیره نگاه میکرد و میگفت: وای که چقدر تو به مادر بزرگم شبیهی، همین طور به عزیزترین خواهرم.

لبخندی زدم و گفتم: اتفاقاً واسه همین شباهته که مزاحم شما شدیم!

دایی لبخندی زد و گفت: یعنی دوست داری از زندگی فخرالتاج بدونی؟

سرمو تکون دادم، ما رو به داخل راهنمایی کرد. روی تاقچه ی خونه ی دایی، یک قاب بزرگ نقاشی بود، توجه من به اون تابلو جلب شد، برای اولین بار بود که مادر بزرگم را میدیدم، اما دایی به نقاشی اشاره کرد و گفت: این فخرالتاج است.

به اشتباه خودم خندیدم، در هر حال لباس فخرالتاج بیشتر به آمریکایی ها شباهت داشت و به زمان پهلوی، موهای موج و بورش را پشت سرش جمع کرده بود و کلاهی روی سرش گذاشته بود، لباس شکار تنش کرده بود و روی اسب نشسته بود. لبخندی زدم و گفتم: اصلاً بهش نمیخوره قاجاری باشه ها!

دایی لبخندی زد و گفت: به خاطر اینکه ما این مدت آمریکا بودیم و نوع پوشش اونجا با ایران خیلی فرق داشت.

سرمو تکون دادم و گفتم: بله... متوجهم...

زندایی برای ما چایی آورد، البته برای سهیلا قهوه ی ترک آورد، چون همان طور که دیشب فهمیده بودم، سهیلا چای دوست نداره. سیاوشم روی مبل نشست تا به حرف های دایی گوش بده. سهیلا در حالی که فنجون قهوه اش رو به هم میزد، گفت: مگه شما کار نداشتید؟

سیاوش دستشو فرو برد تو موهاش، کاملاً معلوم بود که از دست سهیلا کفری شده. اما به روی خودش نیاورد و گفت: نه... کار مهمی نبود... میشد به بعد هم موکول کرد.

دایی لیوان چای رو دستش نگه داشته بود. گفتم: من سر تا پا گوشم!!

دایی لبخندی زد و گفت: دوست داری از کجا شروع کنم؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: از هر جایی که دوست دارید!!

دایی یک پایش را روی پای دیگه اش انداخت و گفت: خب... از زمانی براتون میگم که خودم ازش خبر دارم... خودت میدونی که فخرالتاج مادر بزرگ منه... من آمریکا به دنیا آمدم، اما به خواسته ی فخرالتاج اسمم رو بهرام گذاشتن. مادر بزرگم به من علاقه ی خاصی داشت... منم به او وابستگی شدیدی داشتم... بچه که بودم، روی زانوهایش میشستم و داستان هاش رو گوش میدادم، همون روزا بود که فهمیدم بهرام نام معشوقه ی فخرالتاج بوده، که یکی از نزدیکان پهلوی بوده، به شدت به مادر بزرگم علاقه مند بوده، اما پدر فخرالتاج با این وصلت مخالفت میکند و بر خلاف خواست مادر بزرگم، او را به عقد دوک آمریکایی ای در میاره. ثمره ی این ازدواج، مهلقاء مادر من، مه چهره خاله ام و دو پسر به نام های حسین و علی بوده!

سهیلا لبخندی میزند و میگه: پس با این حساب، ما باید دنبال بهرام خان بگردیم!! اوه چه کار سختی.

از این شوخی سهیلا همه به خنده افتادن. اما دایی تنها لبخندی زد و گفت: من دفترچه ی خاطرات مادر بزرگمو دارم، توش همه چیز رو نوشته بودن؛ اما متأسفانه لاتینه... سهیلا لبخندی زد و گفت: خوشبختانه من ساخته شدم واسه خواندن این متن های قدیمی سیاوش خندید و گفت: گفتند زبان لاتین!!

با اینکه سهیلا خیلی سعی کرده بود که در برابر سیاوش صبور باشه، اما اینبار نگاه عاقل اندرسفیهی به سیاوش انداخت و گفت: آقای عزیز، یکی از بینهایت چیزایی که تو آمریکا به دانشجویای تاریخ آموزش داده میشه خواندن متون قدیمیه و از همه مهمتر لاتین. سیاوش ساکت نشست. آخیش دلم خنک شد. منم لبخندی زدم و رو به دایی گفتم: میشه ازتون خواهش کنم که دفترچه ی خاطرات فخرالتاج رو برام بیارید؟

دایی بهرام از جاش بلند شد و گفت: آره... یه کم صبر کنید تا براتون بیمارمش، به هر حال اون دفترچه به درد من نمیخوره!!

دایی از جاش بلند شد و به طرف اتاق خودش رفت. سهیلا هم پا شد و به طرف تابلوهای نقاشی روی دیوار رفت و به آنها خیره شد. گاهی چیزایی هم یادداشت میکرد. سیاوش رو به من گفت: واقعاً که غریب نوازی... به جای اینکه از من دفاع کنی، از دوستت طرفداری میکنی؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: من طرف حق رو میگیرم!! سهیلا تا الان هم خیلی صبوری کرده که در برابر تیکه های تو جوابی نداده... باید ممنون باشی... سهیلا کمتر میتونه جلو زبونش رو بگیره.

سیاوش با دلخوری گفت: واقعاً ممنون!!

سهیلا در حالی که هیجان در صدایش موج میزد، مرا صدا زد و گفت: بیا اینجا!!

بلند شدم و در حالی که به بحثم با سیاوش خاتمه داده بودم، به طرف سهیلا رفتم، او رو به روی قاب عکسی ایستاده بود و گفت: این باید مادر بزرگت باشه!!

نگاهی به عکس انداختم، جا خوردم، هر کس دیگری به جای سهیلا بود، اونو با من اشتباه میگرفت، تنها از لباسی که تن مادر بزرگم بود، میشد این را تشخیص داد. دایی که آمد، رو به او گفتم: شما از زندگی مادر بزرگ من چیزی میدونید؟

دایی خندید و گفت: مثل اینکه مادر بزرگ شما، خواهر بنده بوده ها!!

از این اشتباهی که کرده بودم، خنده ام گرفت، دایی گفت: مادر بزرگت، دختر شیطون و پر شوروی بود، درست مثل تو، اما انگار که تاریخ در حال تکرار شدن بود، داستان مادر بزرگت، خیلی طولانی... خلاصه اش میشه اینکه، مادر بزرگت هم عاشق پسری ایرانی به نام بیژن شده بود، یادمه که اون موقع ها من رو هم با خودش به دیدار بیژن میبرد، آخه من برادر کوچکش بودم و اون مواقع خیلی بچه بودم، اما سرنوشت جلوی رسیدن اون دو نفر و گرفت، برادر بزرگم، وقتی این موضوع رو فهمید، حسابی عصبانی شد، یادمه که مه جبین - مادر بزرگت - رو به عقد پسر خاله اش در آوردند، مادر بزرگت از اون متنفر بود، اما بعدها...

به این قسمت که رسیدیم، دایی سکوت کرد، مثل اینکه خودشم رفته بود تو گذشته ها. به هر حال، تاریخ داشت تکرار میشد! یعنی تکرار شده بود. از این لحاظ که پسر خاله ی منم، من رو دوست داشت و من هیچ علاقه ای بهش نداشتم، کاملاً شبیه به داستان مادر بزرگم بود. به هر حال دایی مطمئن نبود که بعدها هم مادر بزرگم، به شوهرش، یعنی عباس خان علاقه مند شده یا نه.

سهیلا کمی جا به جا شد و گفت: چرا هیچ عکسی از مه جبین توی این خونه نیست؟

دایی گلوش رو صاف کرد و گفت: اون زمان، ما آمریکا زندگی میکردیم، نمیدونم بیژن، معشوقه ی مه جبین هم آمریکا بود یا نه. چون بعد از پخش شدن خبر ازدواج مه جبین، دیگر خبری از بیژن به دستمون نرسید. اما یک روز، کاملاً اون روز را به یاد دارم، با صدای باغبون و نگهبان خونه همگی از جامون پریدیم، مه جبین هم اونجا بود. چند روز قبل از ازدواجش بود. حسینعلی - برادر بزرگترم - از خانه بیرون رفت و گفت: چی شده؟

باغبون با در حالی که چوبی در دست داشت گفت: یک نفر توی انبار بود!!

حسینعلی با تعجب به باغبون نگاهی انداخت و گفت: چیزی هم بردند؟

باغبان، کمی فکر کرد و گفت: نه... چیزی به نظرم نیومد.

مه جبین کنار من وایساده بود، شنلی روی دوشش انداخته بود اونو دور خودش محکم کرد و به آرامی از گوشه ی حیاط، جایی که هوا تاریک بود، از خونه بیرون رفت. مدتی بعد، در حالی که گونه هایش گل انداخته بود اومد تو خونه. به طرفش رفتم و به آهستگی گفتم: کجا رفته بودی؟

مه جبین نگاهی به من انداخت و گفت: بیژن بود...

آهی کشیدم و گفتم: دیگه واقعاً باید دست از این پسر برداری!!

مه جبین لبخندی زد و گفت: عکسای من رو برده بود!!

به این قسمت که رسیدیم، سهیلا آهی از سر تعجب کشید و گفت: دیگه بیژن رو پیدا نکردید؟

دایی بهرام شانه اش رو بالا انداخت و گفت: مه جبین دو سال بعد از اینکه مادر سارا را به دنیا آورد از دنیا رفت.

برام جالب شده بود که چرا بیژن تمام عکس های مه جبینو دزدیده بود. نزدیک ظهر شده بود، سهیلا اشاره ای به من کرد و گفت: بهتره که دیگه بریم!!

من هم سرم رو تکون دادم، بلند شدم و گفتم: بهتره که دیگه بریم!!

اما قبل از اینکه بریم، سهیلا گفت: شما واقعاً خبری از بیژن ندارید؟

دایی لبخندی زد و گفت: چندین سال پیش، اون برای مراسم خاکسپاری مه جبین آمد. هیچ کس جز من اونو نشناخت. ازدواج کرده بود، اما هنوز هم در قلبش عشق مه جبین رو نگه داشته بود. با خوشحالی، در حالی که به پیدا کردن او امیدوار شده بودم، گفتم: شما هنوز هم باهاش رابطه دارید؟

دایی اخم کرد و گفت: دخترجان، مثل اینکه تو چیزی از غیرت سرت نمیشه...

با ناراحتی، به طرف در خروجی رفتیم، اما زندایی به سرعت سراغ من آمد و گفت: این آدرس خانه ی بیژن... مدتی قبل این آدرس را پیدا کردم. خودم هم دوست داشتم از گذشته ی مه جبین چیزهایی بفهمم. امیدوارم هنوز توی همان خانه زندگی کنند!

از خوشی پریدم بغل زندایی، همه چی دست به دست هم داده بود، تا من پرده از راز این دو زن که من بی اندازه به آنها شباهت داشتم بردارم. توی ماشین بدون اینکه چیزی از دفترچه بفهمم به صفحات آن خیره شده بودم، سهیلا نگاهی به من انداخت و گفت: واقعاً که شاهزاده خانوم بوده!!

پرسشگرانه نگاهی بهش انداختم و گفتم: چرا؟ مگه چیزی نظرتو جلب کرده؟

به جلد دفترچه اشاره کرد و گفت: از چرم خالصه، ورقه هاش هم از جنس کاغذیه که اون زمان خیلی گرون قیمت بوده. دور تا دور کاغذاشم طلا کوبی شده بود.

از این همه دقت سهیلا، تعجب کرده بودم، من هنوز فرق چرم مصنوعی رو با چرم خالص نمیفهمیدم، اما سهیلا خیلی با دقت تمام جزئیات رو برام گفته بود. دفترچه رو دادم دست سهیلا و گفتم: میتونی بخونیش؟

لبخندی زد و گفت: تو که میدونی برای کتاب خوندن مجبورم عینک بزنم!!

سیاوش نیشخندی زد و گفت: اتفاقاً مادربزرگ منم وقتی میخواد قرآن بخونه عینک میزنه!

سهیلا نفس عمیقی کشید و گفت: مگه فقط پیرزن ها عینک میزنند؟ از بس درس خواندم چشمام ضعیف شده...

سیاوش لبخندی زد و جوابی نداد. به خانه که رسیدیم، سهیلا به طرف اتاق رفت و روی تخت

نشست، منم بعد از اینکه با خاله سلام کردم، به طرف اتاق رفتم و گفتم: چی شده؟

سهیلا اخم کرد و گفت: عجب آدم گیریه؟

سرم رو تکان دادم و گفتم: نمیدونم چرا هی میخواد خودشو مطرح کنه...

سهیلا عینکشو زد، خود من هم باید عینک میزدم، اما این کار رو نمیکردم، سهیلا دفترچه رو ازم گرفت و گفت: ترجمه اش یک مدتی زیادی وقت میبره، چون خیلی ریز نوشته شده، در ضمن، تمام صفحاتش هم پر شده... کاش پرسیده بودی که چجوری از دنیا میره!

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: اگه لازم بود، دوباره به دیدنشون میرم، میتونی این متن رو ترجمه کنی؟

سرشو تکون داد و گفت: ولی نباید انتظار داشته باشی که همشو تا شب بهت تحویل بدم.

خنده ام گرفت و گفتم: خوب بلدی ذهن آدم رو بخونیا!

سهیلا شونه اشو بالا انداخت و گفت: به هر حال این خودش به اندازه ی یک رمان وقت میبره برای ترجمه... اما از حالا شروع میکنم.

لپتاپش رو روی پاش گذاشت، دفترچه رو دستش گرفت و با ظرافت خاصی اونو ورق میزد. دوباره رفت از اول و قبل از شروع، گفت: سارا... من با یک مشکل بزرگ رو به رو شدم!!

رو بهش کردم و با نگرانی گفتم: چی شده؟

سهیلا شونه اش رو بالا انداخت و گفت: خب من نمیتونم به همین خوبی که فارسی حرف میزنم، فارسی بنویسم!!

خنده ام گرفت و گفتم: خب به انگلیسی بنویس، چه اصراری داری که حتماً به فارسی باشه؟

شونه اش روا بالا انداخت و گفت: خب... همین طوری... گفتم شاید دوست داشته باشی به فارسی بخونی!!

لبخندی زدم و گفتم: یک چیزی میگم بین خودمون بمونه؛ من هم به خوبی ای که میتونم فارسی حرف بزنم، نمیتونم فارسی بخونم!!

جفتمون خنده امو گرفته بود. مثلاً ایرانی بودیما، سهیلا با دقت به صفحات خیره شده بود، با جدیت رفت تو کتاب، منم روی تخت نشسته بودم و خیره بهش نگاه میکردم. یه ذره که گذشت، مهران تقه ای به در اتاق زد. گفتم: بیا تو!!

اصلاً حواسم نبود که سهیلا تو چه وضعیتی. البته برای سهیلا زیاد اهمیتی نداشت، چهارزانو رو تخت نشسته بود و لپ تاپش رو روی پاهاش گذاشته بود، موهای بلندش رو باز کرده بود و اون موقع دو طرف صورتش ول بودند، عینکش هم زیبایی و پختگی خاصی بهش داده بود. مهران اومد تو. اول نگاهی به من انداخت و بعد نگاهش به طرف سهیلا برگشت، سهیلا سرشو تکونی داد، تا موهایش از جلوی صورتش کنار برن، بعد هم دستشو بین موهایش کرد و عقب برد. سهیلا لبخندی زد و گفت: کاری داشتید؟

مهران سرشو تکونی داد و گفت: نه، دیدم صدایی از اتاقتون نیما، فکر کردم اتفاقی افتاده باشد!! لبخندی زدم و گفتم: حالا مطمئن شدی که حالمون خوبه؟

مهران سرشو تکون داد، نگاهی بهسر تا پاش انداختم، چهره ی مردونه ای داشت. یه کم از موهای شقیقه اش ریخته بود. قد بلند و تقریباً هم خوش هیکل بود. شوخ بود و برای من مثل یک برادر رازدار. به مهران اشاره کردم که بشینه. مهران دستشو برد تو موهایش و گفت: نه... کار دارم... ماما گفت که ناهار تا چند دقیقه ی دیگه آماده است.

سهیلا دوباره سر کارش برگشته بود، با دقت خاصی مشغول خوندن بود. مهران اشاره ای به سهیلا کرد و آرام گفت: چی کار داره میکنه؟

سهیلا در حالی که هنوز به لپتاپش خیره شده بود و داشت تایپ میکرد، گفت: میتونستید از خودم بپرسید!!

مهران هول شد و گفت: خب... راستش نخواستم مزاحم کارتون بشم!!

سهیلا لبخندی زد و گفت: دارم دفترچه ی خاطرات شاهزاده خانوم رو ترجمه میکنم!!

مهران لبخندی زد و گفت: مگه شما، تاریخ نمیخوانید؟

سهیلا سرشو تکون داد و گفت: چون به متون قدیمی علاقه ی خاصی داشتم، تصمیم گرفتم که واحدهای اونو هم کنار واحدهای اصلی پاس کنم. به هر حال بدم نشد.

مهران سرشو تکون داد و گفت: حالا به چیز به درد بخوری هم رسیدید؟

سهیلا سرشو تکون داد و گفت: اینکه فخرالتاج طبع بلند پروازی هم داشته....

من که علاقه مند شده بودم، گفتم: یعنی چی؟

سهیلا لبخندی زد و گفت: باید اینو بخونی!! خیلی زیبا نوشته!!

بی صبرانه منتظر بودم که سهیلا کارش رو به یک جایی برسوند. تا بتونم اونو بخونم. مهران دوباره به سهیلا خیره شده بود. من هم بی تفاوت داشتم نگاهش میکردم، سهیلا هنوز هم مشغول کارش بود. گاهی اوقات دفترچه رو بالا و پایین میبرد و دوباره با دقت به آن خیره میشد. از اینکه سهیلا اینقدر کار رو با جدیت دنبال میکند، خوشحال بودم. مهران رو به من گفت: امروز چیزی هم دستگیرتون شد؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه زیاد... اینکه فخرالتاج عاشق یک شاهزاده ی پهلوی ایرانی بوده، و مادر بزرگم هم عاشق یک مردی بوده که خانواده اش با ازدواجشون مخالف بوده. و این دفترچه رو هم گیر آوردیم!!

سهیلا، در حالی که هنوز هم مشغول ترجمه بود، گفت: همین طور آدرس خونه ی بیژن!! معشوقه ی مادر بزرگت...

مهران با دهن باز به ما خیره شده بود. مدتی بعد، خاله همه ی ما رو صدا زد، سهیلا عینکشو از چشمش در آورد، موهاشو بست و شالش رو روی سرش انداخت. مهران هم بلند شد و گفت: اگه شال ناراحتتون میکنه، سرتون نکنید!!

خنده ام گرفت. همین مهران خان بود که تا چند وقت پیش اگر شال سرم نمیکردم، چپ چپ نگاهم میکرد، اما الان در برابر سهیلا کوتاه اومده بود و ادای روشن فکرا رو در می آورد. سهیلا لبخندی زد و گفت: نه... ترجیح میدهم که سرم باشه!!

به مهران اشاره کردم که دیگه بسه و بهتره از اتاق بیرون بره. سهیلا لبخندی زد و گفت: این چرا اینجوری به من نگاه می‌کرد.

با مشت به شونه اش کوبیدم و گفتم: فکر بد به سرت نزنه، این داداش ما خیلی بچه ی خوب و با مرامیه!

شونه اش را بالا انداخت و گفت: خب پس بریم.

سهیلا نگاهی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت. منم مته جوجه دنبالش راه افتادم. بعد از خوردن نهار، سهیلا دوباره به اتاق برگشت و گفت: خیلی علاقه مند شدم، اینو میشه کتاب کرد، از بس جالبه... چه زن باحالی بوده!!

با هیجان گفتم: به جایی هم رسیدی؟

سرشو تکون داد و گفت: به اونجایی که فخرالتاج با او شاهزاده ی ایرانی به نام بهرام آشنا میشه!!! از خوشحالی بالا پریدم و گفتم: وای... بده بخونم!!

سهیلا خندید و گفت: چرا اینطوری میکنی؟

با هیجان خاصی گفتم: خیلی دوست دارم بدونم اون چه شکلی بوده، اصلاً چه طوری با هم آشنا شدند!!

سهیلا با بیتفاوتی گفت: توی یک مهمونی شبونه... تو ایران...

با تعجب گفتم: توی ایران؟

سرشو تکون داد و گفت: باید بخونی... خیلی کار خطرناکی کرده که رفته تو قصر!!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: نمیگم، مزه اش میره.

لحظه شماری میکردم تا سهیلا لپتاپش رو به من بده. داشتم دیوونه میشدم، فخرالتاج چه جرئتی داشته که وارد قصر شده. اونم توی اون بحبوحه و خطر!!! به هر حال سهیلا فایل را تو لپتاپش باز کرد و به من داد. خودش هم مشغول خواندن متن اصلی شد. از صفحه ی اول شروع به خواندن کردم...

لحظه شماری میکردم تا سهیلا لپ تاپشو بده به من. داشتم دیوونه میشدم، فخرالتاج چه جرئتی داشته که وارد قصر شده. اونم توی اون بحبوحه و خطر!!! بالاخره سهیلا فایل رو تو لپ تاپش باز کرد و داد دستم. منم شروع به خوندن کردم.

« این دفتر چه خاطرات دختری است به نام فخرالتاج، شاهزاده ای قجر که دست سرنوشت او را به دور از سرزمینش کشانده است. در آمریکا، اما من هنوز هم ایران را ترجیح می دهم، فردا قرار که دوباره به ایران برگردیم. چقدر که دلم برای درخت های چنار کنار خیابان ها و عمارت کلاه فرنگی تنگ شده. لحظه شماری می کنم، اما از اینجا تا ایران، راه زیادی رو باید طی کنیم. فکر نمی کنم که در سفر بتوانم چیزی را بنویسم. خدایا، یعنی می شود که دوباره ایران را ببینم. من دوست دارم تمام اصلاتم را بفروشم و تنها لحظه ای در کوچه های پر از سر و صدای ایران قدم بزنم، فردا دوباره به قصد ایران حرکت می کنیم.

آه خدای من باز هم ایران، باز هم همان کوچه ها و خیابان ها. توی یکی از خانه هایمان اقامت داشتیم. در قصر جشنی برپا بود. مادرم به شدت مخالف است که من به جشن بروم. اما من و خدمتکارم، قرار است هر جور که شده به قصر برویم. لباسی که از آمریکا خریده ام را آماده کرده ام تا وقتی که وارد قصر شدیم، کسی مرا به عنوان یک شاهزاده ی قجر نشناسد. موهای فر و بورم را جمع کرده بودم و کلاهی روی سرم گذاشتم. خدایا چقدر استرس داشتم. همراه با ندیمه ام جلوی در قصر رفتیم. خدمتکار قصر ما را با احترام به داخل راهنمایی کرد. آه خدایا. چقدر دلم برای گوشه و کنار قصر تنگ شده بود.

تصمیم گرفتم که در باغ قصر قدم بزنم. داشتم در میان درختان راه می رفتم که ناگهان صدای پایی مرا از جا پراند. برگشتم یک لحظه قلبم از حرکت باز ایستاد. خدای من، همه ی دنیا به کنار. این جوان زیبا هم به کنار. پسر دستانش را از پشت به هم داده بود. لبخندی زد و گفت: شما باید یکی از آن لیدی های آمریکایی باشید.

خدا را شکر کردم که او نمی دانست من چه کسی هستم، جوابی ندادم. لبخندی زد و گفت: من پسر وزیر هستم...

خدای من، پس صاحب منصب است. لبخندی زدم و گفتم: می توانم به شما اطمینان کنم؟

سرش را تکان داد. به من نزدیک تر شده بود. گفتم: اسم شما چیست؟

لبانش به لبخندی از هم باز شد و گفت: بهرام.

من هم لبخندی زدم و گفتم: من؛ فخرالتاج هستم...

جا خورد. ترسیدم که نکند مرا به پدرش بسپارد. دستانم شروع به لرزیدن کرده بود. او گفت: قجر هستید؟

سرم را تکان دادم. گفت: شجاعت شما قابل تحسین است خانم... اصلاً تصور نکردید که من شما را به مأموران نظمیہ بسپارم؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و گفتم: شما این کار را با من نمی کنید.

لبخندی زد. آه... چقدر وقتی لبخند می زند زیبا می شود. موهای مشکی و لختی داشت که آنها را به یک طرف شانه کرده بود. قد بلندی داشت و چهار شانه بود. گفت: اجازه ی همراهی می دهید.

لبخندی زدم؛ چقدر لحنش مؤدبانه بود. با هم به طرف تالار قصر رفتیم. همان لحظه موسیقی رقص نواخته شد. بهرام مرا به طرف کسانی که در حال رقصیدن بودند کشید و گفت: اطمینان دارم که شاهزاده ی زیبایی چون شما؛ حتماً استعداد رقصیدن را دارد.

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. شروع به رقصیدن کردیم. آه که چقدر آن لحظات برایم زیبا و دوست داشتنی بود. ساعت به نیمه رسیده بود. بهرام ما را تا در خروجی قصر همراهی کرد و گفت: شما شاهزاده ای زیبا و دوست داشتنی هستید. من از مصاحبت با شما نهایت لذت را بردم.

سرم را پایین انداختم تا گونه های گل انداخته ام را نبیند. آه که چقدر آن دستان مردانه را دوست داشتم. دلم می خواست همین جا در ایران بمانم. تا ابد در کنار بهرام عزیزم زندگی کنم... اما افسوس که مدت زیادی را در ایران نمی ماندم.

به خانه که رسیدیم. مادرم با تشر به من گفت: تا الان کجا بودی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: داشتم در خیابان ها قدم می زدم... زمان را از دست دادم. شما که خود می دانید ایران را چقدر دوست دارم...

مادرم با ناراحتی گفت: امان از این قزاق ها... ما را از سرزمین خودمان بیرون کردند و همه را کشتند.

خواستم همراه با مادرم به نفرین کردن آنها بپردازم که ناگهان چهره ی زیبا و مردانه ی بهرام جلوی چشمانم آمد و مرا از حرف زدن باز داشت. معذرت خواهی کردم و به اتاقم پناه بردم. حال دیگر تنها بهار ایران نبود که قبل مرا به تپش و امی داشت. چه شب ها که روح مرا همراه با افکاری از بهرام به پرواز در نمی آمد و در کوچه باغ ها به قدم زدن نمی پرداخت. آه خدایا... این چه احساسی است. اگر بهرام آن آدمی که من فکر می کنم نباشد، آنگاه چه باید بکنم. نه باید خودم را کنترل کنم. اما در دورن می دانم که بهرام با بقیه ی آن خونخواران فرق دارد. «

سرمو از لپ تاپ بیرون آوردم و گفتم: همین؟

سهیلا اخم کرد و گفت: ای بی لیاقت. این خودش ده صفحه بوده.

یه لبخند دندونی زد و گفتم: آخه خیلی دوست دارم بدونم بهرام چه کار می کرده.

هر دو روی تخت هامون دراز کشیده بودیم که دوباره در اتاق رو زد. این بار سهیل بود. روی تخت نشستیم. سهیل اومد تو. اونم تا حالا سهیلا رو بدون روسری ندیده بود و از دیدن سهیلا با لباس آستین کوتاه و اندامی تعجب کرد. سهیلا روی تخت نشسته بود و دوباره با کله رفته بود تو لپ تاپش تا بقیه خاطراتو ترجمه کنه. سهیل گفت: سیاوش یک چیزایی در مورد این دفترچه ی مرموز به من گفته بود.

سهیلا لبخندی زد و گفت: مرموز؟ اما این دفترچه تنها چیزی که نیست مرموزه.

سهیل رو به سهیلا کرد و گفت: شما همیشه اینقدر راحتید؟

سهیلا سرشو برگردوند و گفت: مگه چی کار کردم؟

خندیدم، برای سهیلا این چیزا خیلی عادی بود و لباس تنها چیزی بود که سهیلا اهمیتی بهش نمیداد. سهیل شونه اشو بالا انداخت و گفت: هیچی... از بابت لباستون عرض کردم!!

سهیلا نگاهی به لباسش انداخت و گفت: جاییش لکه شده؟

سهیل لبخندی زد و سرشو به نشانه ی منفی تکون داد. با مشت به شونه اش کوبیدم و گفتم: بس کن... برای سهیلا، مهم نیست.

سهیل شونه اشو بالا انداخت و گفت: نوبتی کردیم؛ ایندفعه نوبت منه که شما رو ببرم جایی که
میخواید برید!!

سهیلا با تعجب نگاهی به من انداخت و گفت: دوست داری بریم بیژن رو ببینیم؟
سرمو تکون دادم و گفت: آره... البته اگه هنوز زنده باشه!!

سهیلا نگاهی به من انداخت و گفت: پس آماده شو... من که خیلی دوست دارم برم اونجا!
سهیل از اتاق بیرون رفت و ما آماده شدیم، توی ماشین منتظر بود. آدرس رو بهش نشون دادم،
سرشو تکونی داد و گفت: راستش زیاد از اینجا دور نیست.
مدتی بعد به مقصد رسیدیم. سهیلا به ساختمان سفیدی که از دیوار کوتاه آن خانه و درختا دیده
میشد، نگاهی انداخت و گفت: رسیدیم؟

سهیل یه ابروشو انداخت بالا و گفت: پ نه پ، من میخوامتم بدزدمتون آوردم اینجا!!
داشتم لبخند میزدم که سهیلا با خونسردی گفت: به این نتیجه رسیدم که از پسرای ایران هرچی
بگی برمیاد... شاید دزدیده باشی!!

لبخند تمسخر آمیز سهیل به همون سرعتی که به وجود اومده بود، از بین رفت. زنگ خونه رو به
صدا در آوردم. مدتی بعد؛ پیرمردی درو باز کرد. تا نگاهش به من و سهیلا افتاد، گفت: نوه ی آقا
بیژن خونه نیستند!!

لبخندی زدم و گفتم: ما با خود آقا بیژن کار داریم!!
پیرمرد تو چهره ی من دقیق شد و گفت: آه... خدایا... یعنی امکان داره؟ انگار مه جبین زنده شده
و رو به روم ایستاده!

لبای سهیلا به لبخندی از هم باز شد و گفت: اجازه میدهید بیایم تو؟
پیرمرد از جلوی در کنار رفت و ما رفتیم تو. همون موقع پسری با قد بلند، که کت کتان سفید رنگی
تن کرده بود و موهای لخت و قهوه ای اش را روی چشم چپش ریخته بود، وارد شد. نگاهی به

سهیلا انداخت و بعد به من، نگاهش روی من ثابت مونده بود. سهیل رو هم کلاً نادیده گرفت. لبخندی زد و گفت: شما با کسی کار داشتید؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم، اما سهیل گفت: با شما کاری ندارند!!

پسر به طرف سهیل برگشت و انگار تازه متوجه او شده بود. سهیل از بی توجهی متنفر بود. پسر لبخندی زد که هرکسی رو وادار میکرد به او خیره نگاه کنه. چهره ی زیبایی داشت. چشمای عسلی رنگی که تو آفتاب برق میزدند. بعد گفت: من از شما سؤال نکردم!!

بعد دوباره به طرف من برگشت و دستشو دراز کرد و بسیار مؤدب گفت: سپند هستم... خوشوقتم!!

نگاه سهیل روی من زوم کرده بود. منم لبخندی زدم و با سپند دست دادم. گفتم: من سارا هستم!!

سپند با سهیلا هم دست داد و گفت: میتونم خانوم های جوان رو راهنمایی کنم؟

سرمو تکون دادم و گفتم: سهیلا دوست من و سهیل پسرخاله ام. ما اومدیم که پدربزرگ شما رو ببینیم!!

سپند به طرف پیرمرد برگشت و گفت: آقا رحیم... بابا خونه است؟

پیرمرد سرشو به نشانه ی منفی تکون داد. سپند جلو افتاد و گفت: من شما رو راهنمایی میکنم... به احتمال زیاد، پدر دوباره سر خاک معشوقه ی دوران جوونیش رفته... باید اعتراف کنم که شما واقعاً شبیه اون خانوم هستید!!

لبخندی زدم و گفتم: پدر شما از مادربزرگ من براتون تعریف کرده؟

سپند به طرف من برگشت و گفت: آه... چرا زودتر متوجه نشدم که این شباهت بی اندازه بی دلیل نیست.

سرمو پایین انداختم. سپند بی اندازه مؤدب بود. تو هون برخورد اول ازش خوشم اومد. سپند

دوباره برگشت تا درو باز کنه. در حالی که داشت درو باز میکرد، گفت: بارها و بارها... من با خاطرات اون خانم زیبا بزرگ شدم... اما تا حالا از نزدیک ندیده بودمش (چشمکی به من زد و ادامه داد:) شما مته سیبی هستید که از وسط نصف شده باشه.

درو باز کرد و ما رفتیم تو. سهیلا سرفه ی کوتاهی کرد و بی توجه به بزرگی و چیدمان با سلیقه ی اون خونه گفت: مادرتون از این موضوع ناراحت نمیشدند؟

سپند شونه اشو بالا انداخت و گفت: اگه کسی هم میخواست ناراحت بشه، اون مادربزرگ من بود، نه مادرم...

با تعجب نگاهی به سپند انداختم. او خندید و گفت: بیژن ایرانی پدربزرگ من هستند... من از روی صمیمت زیاد ایشون رو بابا صدا میزنم!!

سهیل دست به سینه ایستاده بود و به سپند نگاه میکرد. از حسادت سهیل داشتم منفجر میشدم از خنده. سهیلا به طرف یکی از تابلوهایی که به دیوار آویزان کرده بودند رفت و گفت: مثل اینکه پدر بزرگ شما اصلاً از اینکه پیداش کنن نمیترسیده!!

سپند خندید و گفت: پس شما هم از جریان عکسا خبر دارید، واقعاً کار خطرناکی بوده. واقعاً نمیدونم چی بگم. اما من ترجیح میدم اگه کسی رو دوست داشته باشم، باهاش در میون بذارم.

سپند با اشاره ای به مبل ها گفت: بشینید، بابا هر جایی که باشه، دیگه پیداش میشه... البته اون خیلی پیر شده... اما هنوز هم حواسش مثل ساعت کار میکنه، به خصوص در مورد مسائلی که به مه جبین مربوط باشه!!

سهیلا لبخندی زد و گفت: من که دیگه نمیتونم صبر کنم و دوست دارم خیلی زود پدربزرگتون رو ببینم.

سپند لبخندی زد و گفت: تا حالا نشده که خانواده ی مه جبین سراغ بابا بیان... برام جالبه.

لبخند ملیحی زدم و گفتم: دوست دارم در مورد این همزاد خودم بیشتر بدونم!

سپند دوباره لبخند گیرایی زد و گفت: شما واقعاً آدم جالبی هستید... چرا این موضوع اینقدر واستون مهمه؟

سرمو پایین انداختم و گفت: به خاطر اینکه یه کمی کنجکاوم بدونم چطور آدمی بوده!!

سپند از جاش بلند شد و گفت: چای میل دارید یا قهوه؟

سهیلا و من همزمان گفتیم: قهوه...

سهیل هم همون طور دست به سینه و با اخم، به سپند خیره شده بود. از این رفتارش ناراحت شدم و گفتم: میشه لطفاً اخماتو باز کنی؟ داری منو عصبی میکنی!! مگه این چه هیزم تری به تو فروخته؟

سهیل اخمی کرد و گفتم: ندیدی چطوری بهت خیره شده بود!!

با ناراحتی گفتم: خب خیره شده باشه... به تو چه مربوط، بابامی یا داداشم!!؟

سهیل شونه اشو بالا انداخت و گفتم: به هر حال پسر داییات که هستم. غیرت دارم.

دست به سینه شدم و رومو ازش گرفتم. سهیلا با چشمان گرد شده به سهیل خیره شده بود و گفت: این هنوزم تعصبات ایرانیها رو داره...

سرمو با عصبانیت تکون دادم و گفتم: نه بابا همیشه اینطوری نیست، فقط گاهی اوقات اینطوری میشه.

سهیلا سرش را تکان داد و گفتم: آهاااا.

سپند که برگشت، بحث ما هم تموم شد. قهوه رو به من تعارف کرد و بعد هم به سهیلا. برای

سهیل هم قهوه آورده بود. اما سهیل با اخم گفت: میل ندارم...

سپند شونه اشو بالا انداخت و گفتم: هر جور که مایلید.

رو به روی من نشست و پاشو روی پای دیگرش انداخت. لبخندی به لب زد و گفت: شمارو این

اطراف ندیده بودم!!

لبخندی زدم و گفتم: من و دوستم از آمریکا اومدیم.

نگاهی به سهیلا انداخت و گفتم: انگار شما علاقه ای به حرف زدن ندارید!!

سهیلا که محو تماشای تالبوهای روی دیوار شده بود به طرف سپند برگشت و لبخند زیبایی زد.

بعد ادامه داد: راستش حرفی برای گفتن ندارم... بیشتر دوست دارم شنونده باشم...

سپند انگار از این اخلاق سهیلا خوشش آمده باشد، لبخندی زد و گفت: خب شما دوست دارید بیشتر از چی بشنوید؟

دستاشو به هم کوید و گفت: خب راستش، من به هر چیزی هیجان انگیزی علاقه دارم.

چشمای سپند برقی زد. یهو به سهیلا حسودیم شد، هر جا میرفت با رفتارش همه رو شیفته ی خودش می کرد. اما من از سپند خوشم اومده بود و دوست نداشتم که به کسی به جز من توجهی داشته باشد. یعنی امکان داشت تاریخ دوباره تکرار بشه؟ یعنی من بعد این همه مدت بالاخره دل به کسی داده بودم؟ امکان نداشت، من سپند رو نمی شناختم، مگه میشد که عاشقش بشم؟ اونم تو این مدت کوتاهی که از آشنایمون میگذره. با صدای خنده ی بلند سپند به خودم اومدم.

سهیلا لبخندی زد و گفت: پیانو همه ی زندگیه منه!!

سپند بلند شد و گفت: خب پس فکر کنم خوشحال بشید اگه من واستون پیانو بزنم!!

سهیلا هم بلند شد و گفت: با کمال میل... اما به شرط اینکه اول من بزنم!!

چقد زود با همه صمیمی میشه. طرز نگاه های سپند به او تغییر کرده. اخمای سهیل از هم باز شده بود. اخمای من رفت تو هم. چرا انقد حسود شده بودم؟ سهیلا نامزد داشت و اونم خیلی دوست داشت، امکان نداره که با سپند بیشتر از این صمیمی بشه. صدای پیانو تو خونه پیچید. سپندو دیدم که به پیانو تکیه داده بود و به سهیلا خیره نگاه میکرد. به طرف من برگشت و وقتی دید دارم بهش نگاه میکنم؛ لبخندی جذاب زد. منم در جواب لبخندی زدم. سهیلا یه ملودی غمگین رو انتخاب کرده بود. خیلی قشنگ پیانو میزد. روح و جونمو با خودش برد. دختره ی خیره سرا! یهو سپندو دیدم که ویالون به دست ایستاده بود و داشت سهیلا رو همراهی میکرد. فهمیدم یکی از سمفونی های بتهوونه که سهیلا داره میزنه. آروم ترین آهنگی که میشناختم. آدمو از خود بی خود میکرد. دوباره به سپند نگاه کردم. حواسشو جمع ویالون کرده بود و وقتی نتها را میگرفت، اخماش می رفت تو هم. موهای روی چشمش میریخت و سپندم یا یه حرکت سریع از جول چشمش دورشون میکرد. چقدر اون حرکات به نظرم زیبا اومد. محو تماشای سپند شده بودم. با یک نت کشیده آهنگو تموم کردن. شروع کردم به دست زدن؛ صدای دست یکی دیگه هم اومد، کسی به جز سهیل، چون سهیل دوباره اخماشو کرده بود تو هم و دس به سینه نشسته بود.

برگشتم و پشت سرم مرد میانسالی رو همراه با پیرمردی که در عین پیری، بسیار شیک پوش بود دیدم؛ از جام پا شدم و سرمو پایین گرفتم. سپندم به طرف اون دو نفر رفت و گفت: سلام بابا، سلام پدر.

بعد پیرمردو بغل کرد و گفت: براتون مهمون آمده...

سهیلا هم از پشت پیانو بلند شد و به طرف ما اومد. مرد میانسال که پدر سپند بود؛ نگاهی به من انداخت و گفت: امکان نداره... امکان نداره... یعنی... وای...

برایم عجیب بود که آن مرد، یعنی بیژن گذشته اش رو پنهان نکرده و همه ی خانواده اش در باره ی مه جبین چیزهایی میدونن. پیرمرد به من خیره شده بود سعی داشت توی چهره ام چیزی رو پیدا کنه. سرمو انداختم پایین، خیلی خجالت کشیده بودم. یهو گفت: انگار که مه جبین رو به روم ایستاده... تو کی هستی که دوباره خاطرات اون فرشته رو تو ذهن من روشن کردی؟

به چشای غمگینش خیره شدم. چشمایی که برقش شبیه به برق چشای سپند بود. همان چشمای عسلی. آهی کشیدم و گفتم: سارا... نوه ی مه جبین.

پیرمرد لبخند خسته ای زد و گفت: باید حدس میزدم که نسبتی با مه جبینم داشته باشی. عشق من... تموم زندگیم

سپند سرفه ای مصلحتی کرد و گفت: ایشون با دوستشون اومدن که در مورد مه جبین و روابط شما تحقیق کنن.

پیرمرد دوباره لبخندی زد و گفت: خدای من کجکاوای چشماش هم مثله مه جبینه. انگار خدا دوباره اونو متولد کرده. چی دوست داری بدونی دختر جون؟

پدر سپند گفت: پدر شما الان خسته اید. بهتره از این خانوم جوان - رو به سهیلا - پرسیم که چطوری پیانو زدن رو یاد گرفته، اونم به این زیبایی!

سهیلا در حالی که لبخند روی لبش نشسته بود؛ گفت: پدرم به من پیانو زدنو یاد داده... من از بچگی با پیانو بزرگ شدم...

ماهان – پدر سپند – لبخندی زد و گفت: شما خیلی زیبا پیانو میزنید. آدم دوست داره ساعت ها به پیانو زدن شما گوش بده.

سهیلا سرشو پایین انداخت و گفت: نظر لطفونه... سپند جان هم خیلی زیبا ویالون میزنند... خشکم زد. چقدر راحت به سپند میگفت «سپند جان» سپند هم لبخندی زد و گفت: به خوبی تو نبودم عزیزم...

داشتم آتیش میگرفتم. ای خدا، چرا من اینقدر حسود شده بودم، اما خودمو خونسرد نشون دادم و گفتم: سهیلا خیلی قشنگ پیانو میزد...

سهیلا رو به من برگشت و گفت: تو ام خیلی خوشگل گیتار میزنی... آدم یاد روزای خوش زندگیش میوفته. نامزد من همیشه از گیتار زدن سارا تعریف میکنه.

سپند در حالی که چشماش گرد شده بود، گفت: نامزد شما رو اینجا نمیبینم!!

سهیلا لبخند زیبایی زد و گفت: اون آمریکاست... نتونست همراه با من بیاد...

سپند لبخندی زد و با همان لحن همیشگی اش گفت: اگر نامزد نداشتی همین روزا ازت خواستگاری میکردم عزیزم!!

سهیلا خنده ای کرد و گفت: پس لگد به بخت خودتون میزدید... چون سارا از همه لحاظ از من سره!

سهیل از جاش پا شد و گفت: سارا... من دیگه میرم... شما خواستید برگردید، به من زنگ بزنید!!

سپند در حالی که لبخند میزد، گفت: شما لازم نیست زحمت بکشید... من خودم این دو خانوم محترم رو همراهی میکنم...

سهیلا در حالی که لبخند میزد، گفت: باعث افتخاره...

من هم سرمو تکیه دادم و گفتم: سهیل اگه کار داری، زیاد زحمت نکش...

سهیل با عصبانیت از خونه بیرون رفت. دوباره روی مبلها نشستیم؛ اینبار بیژن گفت: از آن روزی که با مه جبین آشنا شدم براتون میگویم...

پایمو روی پای دیگرم انداختم و گفتم: خوشحال میشم!

بیژن در حالی که به لبخند روی لباس نشسته بود؛ گفت:

«اواخر دوران حکومت رضا شاه پهلوی بود. ما آمریکا زندگی می کردیم... اما برای تعطیلات، مجبور بودیم که همراه مادرم به ایران بیاییم... باید اعتراف کنم که اصلاً ایران رو دوست نداشتم، آمریکا رو ترجیح میدادم. خلاصه، توی یکی از محوطه های شکاری مشغول اسب سواری بودم که یهو اسب سفیدی به تندی از کنارم رد شد. من که احساس می کردم کسی به حریم خصوصیم تجاوز کرده؛ دنبال اون اسب سفید رفتم... اسب رو کنار رودخانه دیدم. شمال بودیم، اطراف کلاردشت ویلایی داشتیم... دختری با لباس شکاری روی اسب کنار رودخانه نشسته بود و داشت آب به صورتش میزد. اولین چیزی که ازش دیدم، برق طلایی موهاش بود که تو آفتاب میدرخشید.

جلو رفتم و کنارش نشستم. دختر با دیدن من ترسید و از جاش بلند شد. من هم به همان سرعت بلند شدم و گفتم: نترس!!

دختر با پرویی جواب داد: نمیترسم... چون جلو بیای یک گلوله حرومت میکنم...

خنده ی تمسخر آمیزی زدم و گفتم: دختر رو چه به این حرفا؟

یکدفعه دیدم تفنگشو از غلافش بیرون کشیده و رو به روی من وایساده. دستام و بالا بردم و گفتم: حالا چرا اینقدر خشنش میکنی... من قصد ندارم به تو آسیبی بزنم...

دختر تفنگو پایین آورد و گفت: چرا دنبال من آمدی؟

شاونه امو بالا انداختم و گفتم: فکر نمی کردم آن کسی که اسبو به این سرعت میروونه... دختر باشه!!

اخم کرد و گفت: مگه فقط پسرا باید اسب سواری کنند؟

واسم جالب بود، این اولین دختر ایرانی بود که بدون چادر و روبند میدیدم. اونم با لباس شکار و تفنگ اصل روسیه. گفتم: اهل کجایی؟

با غرور سرشو بالا گرفت و گفت: اصالتاً ایرانی ام و قجر... اما؛ آمریکا به دنیا اومدم...

لبخندی زدم و گفتم: واسه ی همینه که اینقدر پررویی!!

یک ابرویشو بالا انداخت و گفت: توی آمریکا به من یاد ندادن مثل گوسفند مطیع باشم و هرکسی هر چیزی که به من گفت سکوت کنم... باید جوابشان را بدهم!

یک قدم جلو تر رفتم و گفتم: منم اهل آمریکا هستم.

ازش خوشم اومده بود. انگار نرم شده بود. به چهره اش دقیق شدم؛ زیبا بود. چشمای عسلی داشت و موهای بور. اندامش هم عالی بود. روی هم رفته خیلی زیبا بود. گفتم: کجای آمریکا زندگی میکنید؟

بدون لحظه ای تأمل گفت: واشنگتون...

سرمو تکونی دادم و گفتم: من هم واشنگتون زندگی میکنم...

شونه اشو بالا انداخت و خیلی بی تفاوت گفت: باید برم.

دهانه ی اسبشو گرفتم و گفتم: صبر کن... اسمت رو نگفتی!!

با گستاخی گفت: مگه تو گفتی؟

خنده ام گرفت. چه دختر زرنگی بود. یک لحظه با کم محلیاش فاتح دل و روح و جانم شده بود. گفتم: اسمم بیژنه.

یک ابرویشو بالا انداخت و گفت: اسم زیبایی داری... منم مه جبین هستم.

«مه جبین» واقعاً هم که این اسم بهش میومد. چهره ای مهتابی و موه ای بور و طلایی. مته ماه زیبا بود. دهانه ی اسبو از دستم کشید و گفت: باید برم...

بعد به تاخت از اونجا رفت. داد زدم: اگه تو ام ازم خوشتر آمده... فردا ساعت ده بیا اینجا...

دستشو به نشانه ی اینکه شنیدم تکان داد. با منگی سوار اسبم شدم؛ انگار تموم اون اتفاقات یه رویا بوده. چقدر مغرور و زیبا، مثل ماری خوش خط و خال!!

نفهمیدم اون مسیر تا ویلا رو چطوری رفتم. تمام مدت داشتم به مه جبین فکر می کردم. صبح روز بعد با شوق از خواب بیدار شدم. موهامو توی چشمام ریختم و دوباره به همان جا برگشتم. « به اینجا که رسید. ماهان گفت: خب دیگه... بهتره بقیه اش رو بذاریم برای روز دیگه... پدر بهتره داروها تونو بخورید...»

بیژن نگاهی به ماهان انداخت و گفت: چشم!

ماهان داروها رو به بیژن داد. نگاهم به سپند افتاد. در تمام این مدت نگاهش روی من ثابت مونده بود. سپند بی اندازه به بیژن شباهت داشت. همان طور که من به مه جبین شباهت داشتم. یعنی تاریخ در حال تکرار شدن بود؟

سپند از جاش بلند شد و گفت: من شما رو میسونم...

لبخندی زدم و گفتم: باعث زحمت شما می شیم!!

سپند هم لبخندی زد و گفت: نه... چه زحمتی بفرمائید.

بعد در حالی که کلید ماشینش روا برمی داشت؛ گفت: بابا جون... پدر... ما رفتیم... خداحافظ.

ماشین سپند بی ام و مشکی رنگی بود. صندلی عقب کنار سهیلا نشستیم. سپند گفت: کجا ببرمتون؟

آدرس خونه رو به سپند دادم. گفت: فردا هم میاید؟

سرمو تکون دادم. برق شادی رو تو چشمای سپند دیدم. زیبا بود. واقعاً زیبا بود. احساس می کردم که دارم حسی بهش پیدا میکنم. تمام مدت سپند از توی آینه به من خیره شده بود. وقتی رسیدیم؛ گفت: فردا خودم میام دنبالتون.

به سرعت گفتم: نه... باعث زحمت می شیم!!

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: مسیرم از همین طرفه... از سرکار که برمی گردم همیشه یک سری به بابا میزنم!!

لبخندی زدم و گفتم: پس ساعت شش بعد از ظهر قرارمون باشه.

پیاده شد و به سرعت خودشو به در رساند و در رو واسم باز کرد. لبخندی زدم پیاده شدم. اونم بوقی زد و رفت. زنگ خونه رو زدم. دختر دایی ام محیا درو باز کرد. به طرفش رفتم و گفتم: تو اینجا چی کار می کنی؟

شونه اشو بالا اندخت و گفت: اومدم یک سری به عمه جان بزنم... سهیل و سیاوش حسابی عصباشون از دستت خورده...

اخم کردم و گفتم: بیجا کردن جفتشون!!

بعد رفتیم تو. سهیل گفت: خوش گذشت؟

سرمو تکون دادم و با پرویی گفتم: بله... جای شما خالی، سپند جان ما رو رسوندن. بعدم قرار شد که فردا خودشون بیاین دنبال ما!

سیاوش از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت: مگه ما مرده بودیم.

منم بدون اینکه از خاله و دایی ام خجالت بکشم؛ گفتم: مزاحم شما نمی شیم... مسیر سپند جان از این طرفه خودش ما رو میرسونه.

دایی ام گفت: اینا اگه حرفی می زنن از روی غیرتشونه، آخه فکر نکردی که بلایی سرتون بیاره؟

یک ابرومو بالا انداختم و گفتم: سپند همچین آدمی نیست... وگرنه همین امروز می تونست هر کاری دوست داره بکنه...

سیاوش زل زد بهم و با تمسخر گفت: از کجا معلوم... شایدم کرده باشه، تو رو نکردی...

خونم به جوش اومد. به طرفش رفتم و یک سیلی محکم توی صورتش زدم و گفتم: دفعه ی آخرت باشه که این حرفو میزنی!! در ضمن؛ برای من که فرقی نمیکنه!!

سهیلا با ناراحتی گفت: دعوا نکنید.

لبامو محکم به هم فشار دادم و تند و محکم به طرف اتاقم رفتم. سهیلا هم نگاهی به اطراف انداخت و با نگرانی دنبال من اومد. روی تختم نشستم و سرمو بین دستام فشار دادم. سهیلام

روی تخت نشسته بود و به من خیره شده بود. شونه امو بالا انداختم و گفتم: بیخیال... چرا باید خودمو ناراحت کنم؟

سهیلا نگاهی به من انداخت و او هم شونه اش رو بالا انداخت و گفت: خب منم ترجیح میدم که به کارم ادامه بدم...

نگاهی به او انداختم و گفتم: خوب کاری میکنی!!

روی تختم دراز کشیدم که مهران اومد تو و گفت: خوبی؟

به سقف خیره شدم و گفتم: اون آدم ارزش این که من به خاطرش اعصابمون خورد کنم نداره... مهران خندید و گفت: چقدرم که اعصاب الان خورد نیست...

خنده ام گرفت. راس میگفت، هر کسی می تونست بفهمه که من الان اعصاب درست و حسابی نداشتم. مهران دستمو گرفت و گفت: منظوری نداشت، فقط به غیرتش برخورد...

با ناراحتی گفتم: می خوام صد سال سیاه به غیرتش برنخورم... واسه خودش می بره و می دوزه... منو زن خودش فرض میکنه... اصلاً چه معنی میده؟

مهران بینی امو گرفت و گفت: حالا مگه این سهیل و سیاوش چشونه که تو اینقدر ازشون بدت میاد؟

اخم کردم و گفتم: مهران ولم کن... تو هم حوصله داریا... جفتشون از خود راضی اند... خیلی سر خودشون معطلن!

مهران خندید و گفت: باشه... هرچی تو می گی درست، ولی پاشو بیا بیرون که علیرضا اومده... از جام پریدم و گفتم: علیرضا کی اومد که من نفهمیدم؟

مهران دوباره خندید و گفت: همون موقعی که جناب عالی قهر کردی رفتی تو اتاقت

خندیدم و گفتم: سهیلا پاشو بیا بیرون... میخوام یکی از خوش اخلاق ترین افراد فامیلو نشونت بدم. هم خوشگل و هم خوش قیافه. البته از اون خوشگلتر میثم پسر دایی ام که در حال حاضر نمی دونم کجاست!!

مهران نگاهی به من انداخت و گفت: میثم فرصت نکرده از تهران بیاد... ولی حتماً پیداش میشه... با سهیلا و مهران از اتاق بیرون رفتیم. سهیل کنار سیاوش نشسته بود و داشتند با هم پیچ میکردند. اصلاً نگاهی بهشون نکردم، علیرضا رو دیدم که کنار مادرش نشسته و در حال حرف زدن؛ تا نگاهش به من افتاد؛ خندید و گفت: شازده خانوم... لازم نبود اخلاق خوشتون رو نیومده به رخ بنده بکشی!!

خندیدم و به طرفش رفتم، دستشو به طرفم دراز کرد و با هم دست دادیم. به صندلی کنار دستش اشاره کرد و گفت: خب... تعریف کن ببینم!!

اول به سهیلا اشاره کردم و گفتم: بهترین دوستم؛ سهیلا... دانشجوی تاریخ.

علیرضا با دیدن سهیلا از جایش بلند شد و خیلی مؤدب سلام کرد. گاهی اوقات از خلقت خدا تعجب می کردم؛ یعنی ممکن بود که علیرضا و سهیل با هم برادر باشند؟ واقعاً عجیب بود. عجیب تر اینکه محیا هم خواهر این دو تا بود!!!!

سهیلا خیلی مؤدب کنار علیرضا نشست. علیرضا چشمان مشکی درشت و زیبایی داشت؛ همچنین، قد بلند. سهیل هم تقریباً شکل علیرضا بود. علیرضا در گوش من گفت: این دوستت رو از کجا پیدا کردی؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: خب... ایرانی بود دیگه.

علیرضا دوباره به آرامی گفت: خب تیکه ایه!

با خنده و شیطنت نگاهی به او انداختم و گفتم: یعنی خوشگلتر از من؟

علیرضا نیشخندی زد و گفت: نه بابا... شما که هوری آسمانی تشریف دارید...

خنده ام گرفت. سرمو بالا گرفتم و متوجه شدم که سهیل و سیاوش به من خیره شده بودند. دوباره سرمو به طرف علیرضا برگردوندم و گفتم: می شه در مورد یک آدمی برای من تحقیق کنی؟

سرشو تگون داد. ادامه دادم: سپند ایرانی می شناسی؟

لبخندی زد و گفت: دیدیش؟ همه ی اصفهان اینو می شناسن اوصافشو شنیده بودم!!

دوباره خندیدم، تازه به سر علیرضا دقت کرده بودم و متوجه شدم که موهاشو زده، رفته بود
سربازی... آخییی!!

دوباره خندیدم و دستی به سرش کشیدم و گفتم: نور افکنی شدی واسه خودت... نور زیاد نبود
که چشامو نزد...

خنده اش گرفت و بلند شدم و دویدم، او هم به دنبال من میدوید. رفتم پشت مهران پناه گرفتم و
گفتم: ببین... بهش حقیقتو میگم ترش میکنه... کلم... ترشی کلم نور افکن!!!
مهران هم خنده اش گرفت و گفت: ترشی رو به دخترا میگن...

در حالی که کمی از مهرانم فاصله گرفته بودم، گفتم: وقتی پسرای بی سن شما، ازوداج نکرده
باشند، خب ترشی میشن دیگه... یا میشه گفت پیر پسر!!

مهران و علیرضا هر دو شروع به خنده کردند. بعد از شام، همه رفتن. من و سهیلا هم به اتاق
رفتیم. سهیلا دوباره لپ تاپشو جلوی من گذاشت و گفت: اینم بقیش!!

با خوشحالی لپ تاپو از سهیلا گرفتم و روی پام گذاشتم، شروع به خواندن کردم:

« آه خدای من... چرا من باید اینقدر بهرام را دوست داشته باشم؟ من که میدانم دست سرنوشت
در آخر گل این عشق را پرپر میکند. اما؛ خدایا، بهرام به خوبی یک فرشته است و به زیبایی
فرشتگان. چقدر آن روز را که دستم را بوسید دوست داشتم. دو هفته است که هر روز با او
ملاقاتی دارم.

امروز به من گفت: کاش می شد که با هم از این دیار فرار کنیم و جایی برویم که کسی ما را
نشناسد!!

ای خدا، کاش امکان داشت؛ تمام زندگی ام را بهرام پر کرده است. دارم از عشقش و دوری اش
دیوانه میشم خدایا... خودت عاقبت این عشق را به خیر بگذران!!

چانهام را گرفت و سرش را نزدیک صورتم آورد. شیدایی را در چشمانش دیدم؛ روی شاخه‌ی
درخت تنومندی نشسته بودیم و خدمتکارم آن پایین نشسته بود. چقدر آن لحظه را دوست

داشتم؛ تمام وجودم به یکباره داغ شد، سوزان از عشقی ممنوعه. اشک در چشمانم جمع شد. این اولین بوسه ام بود.

دست سرنوشت اینگونه برای من رقم زده بود که تمام عمرم را در عشق به او بگذرانم. بعد از مدتی؛ بهرام با چشمانی ملتهب و داغ به من خیره شده بود. لبخندی زد و گفت: چقدر این لحظه رو دوست داشتم!!!

آهی کشیدم و با چشمانم حرفش را تصدیق کردم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و او موهایم را نوازش می کرد.

آه بهرام، بهرام، بهرام. هر بار که این نام را تکرار می کردم، دلم می لرزید. چرا با این رفتارت آتش به زندگی من می زنی؟ با این رفتارت مرا شیداتر از قبل میکنی. وقتی که به اطراف خانه پرسه میزنی تا من از خانه بیرون بیایم. دوستت دارم. هزاران مرتبه میگویم دوستت دارم. ای کاش من در جایگاه دیگری قرار داشتم؛ ای کاش تو در مرتبهی دیگری بودی! آنگاه می شد که تا ابد در کنار هم باشیم. هر جا که تو باشی، روح من همان جاست.»

سرمو از توی لپ تاپ اوردم بیرون... یاد سپند افتاده بودم. کم اتفاق می افتاد که علیرضا از کسی تعریف کنه. وقتی می گفت که سپند پسر خوبیه؛ یعنی واقعاً هست.

به سهیلا نگاه کردم؛ دوباره دفترچه رو دستش گرفته بود. گفتم: یک سؤال می پرسم راستشو بگو!!

سهیلا سرشو به طرف من برگردوند و منتظر موند. احساس کردم که خلوتشو به هم زدم. اما لبخندی زد؛ یعنی ادامه بده. منم گفتم: راست گفتمی که نامزد داری!!؟

سهیلا اول یه کم مکث کرد و گفت: نامزد داشتم؛ تا همین بعد از ظهر... اما بهم ایمیل داده که دیگه دوست نداره با هم باشیم!! به همین سادگی، همه چیزو تموم کرد.

از عصبانیت داغ کردم و آمپر چسبوندم، گفتم: به همین سادگی؟

سرشو تکون داد. اشک چشماشو پر کرده بود و سرشو انداخت پایین، به طرفش رفتم و دستمو دورش حلقه کردم و گفتم: غصه نخور... لیاقتت رو نداشت.

لبخندی زد و چیزی نگفت. یاد اون حرف سپند افتادم که به سهیلا گفته بود: «اگه نامزد نداشتی خودم میومدم خواستگاریت» افتادم و ناخودآگاه ناراحت شدم. دوباره نگاهی به سهیلا انداختم؛ اون چه گناهی داشت؟ اگر هم کسی مشکلی داشت من بودم؛ من که تو دام احساسی گیر افتاده بودم که نمیدونستم عشق بود یا هوس!!!! خدایا آخر و عاقبت این عشق رو به خیر بگذرون!!

صبح چشمامو باز کردم. نگاهی به اطرافم انداختم. سهیلا هنوز خواب بود. خواب خوبی دیده بودم. البته خودم هم از دیدن اون خواب تعجب کردم. کنار سپند داشتم قدم میزدیم و اونم زمزمه های عاشقانه میکرد. نمیدونستم این خواب آخرش حقیقت پیدا می کنه یا نه!! اما به هر حال خواب خوبی بود و منم خیلی دوستش داشتم. روی تختم نشسته بودم؛ سپند قرار بود امروز دنبالم بیاد. به سهیلا خیره شده بودم؛ تا اینکه بالاخره بیدار شد. نگاهی به من انداخت و گفت: چرا به من خیره شدی؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: هیچی؛ برای سرگرمی!!

خنده اش گرفت و گفت: چیه؟ عاشق شدی؟

سرخ شدم و سرمو پایین انداختم؛ گفت: ای کلک... تو و این حرفا!! از تو بعیده!!

چشمامو به قالی دوختم. گفت: پاشو آماده شو... مگه سپند نمیخواد بیاد دنبالمون؟

سرمو تکون دادم و گفتم: صبح که نه... بعد از ظهر.

یه کم فکر کرد و گفت: پس بیا بریم یک جای قشنگ نشونت بدم... میخوام برم محله ی

قدیمیمون!! تو هم بیا... حال می ده!!

بلند شدم و گفتم: آدرس رو بلدی؟

سرشو تکون داد و گفت: پارسال اومده بودم.

آماده شدیم و بعد از صبحانه با سهیلا به طرف محله ی قدیمی سهیلا رفتیم. تو راه سهیلا به

بیرون خیره شده بود و گفت: چقدر اینجا عوض شده.

بالاخره رسیدیم. شهرک بزرگی بود؛ نگاهی به ساختمونا انداختم و گفتم: تو توی کودوم بودی؟
نگاهی به اطراف انداخت و گفت: تابستونا که می اومدیم؛ توی بلوک مهرگان بودیم.

با هم داشتیم قدم میزدیم؛ چه شهرک آرومی بود. یهو چشمای سهیلا برقی زد و به طرف پسری به راه افتاد. از تعجب داشتم شاخ در میاوردم. سهیلا هم بله؟ پسر قد بلند داشت؛ موهای بورشو به طرف بالا شونه کرده بود. تپیش هم فوق العاده بود. چشماشم تو نور آفتاب برق میزد و معلوم بود که سبز-آبیه. سهیلا به طرف او رفت. پسر تا سهیلا رو دید؛ ایستاد و با ناباوری بهش خیره شد. سهیلا لبخندی زد و سرشو پایین انداخت. پسر به آرامی گفت: باورم نمیشه که دوباره تو رو اینجا دیدم!!!!

سهیلا لبخند زیبایی زد و گفت: فکر میکردم از این شهرک رفته باشی!! پارسال اینجا نبودی!!
پسر سرشو پایین انداخت و گفت: اومده بودم یک سری به دوستانم بزنم.

سهیلا دوباره خندید و گفت: مثل من.

کم کم هر دو با هم، هم قدم شدند. من نگاهی به هر دو انداختم و گفتم: سهیلا خانوم... نمیخوای معرفی کنی؟

سهیلا لبخندی زد و گفت: آخ، تو رو یادم رفت...

با دلخوری گفتم: بله دیگه. منم اگه بعد از نیمدونم چند سال؛ آقا به این خوشگلی رو ببینم که تازه آشنا هم باشه؛ دوستانم یادم میره!!!

پسر خنده اش گرفت و سرشو برگرداند. سهیلا اول سرخ شد، بعد گفت: آقا بابک... پسر یکی از دوستان مادرم هستند. خودشونم دوست تنها برادرم هستند.

با کنجکاوی نگاهی به سهیلا انداختم و گفتم: فقط دوست سهراب بوده؟

سهیلا خندید و سرشو به طرف پسری که فهمیدم اسمش بابکه برگردوند و گفت: ایشون دوست بنده سارا هستند، آمده اند در مورد گذشته ی خانواده ی خودشون تحقیق کنند!!!

بابک یک ابروشو بالا انداخت و گفت: باریکلا!!

از طرز نگاه سهیلا که هیچی معلوم نبود. اما بابک معلوم بود که خوشحال شده. رو به سهیلا کرد و گفت: دوباره میخوای برگردی؟

سهیلا سرشو تکان داد و گفت: از اول هم نیومده بودم که برای همیشه بمونم... ولی تا دو ماه دیگر ایران میمونم... شاید هم سرنوشت یک کاری کرد که موندم!!

چشمای بابک برفی زد؛ برق شوق بود، کاملاً معلوم بود که شاد شده. آخی... بین چه تو هوا نخ سهیلا رو گرفت، گفت: جای خاصی میخوای بری؟

سهیلا سرشو به نشونه ی منفی تکان داد. بابک گفت: پس امروز تا ظهر رو میتونید با من باشید؟

سهیلا به من نگاهی انداخت. بابکم به من نگاه میکرد. با بی تفاوتی، گفتم: باشه... مشکلی نیست!!

قشنگ معلوم بود که خوشحال شده، گفت: پس من الان برمیگردم.

رفت و مدتی بعد با ماشینش که بی ام و سفید رنگی بود برگشت. سهیلا و من عقب شستیم. بابک نگاهی به سهیلا انداخت و گفت: ازدواج کردی؟

سهیلا سرشو به نشونه ی منفی تکان داد و گفت: موقعیتش نبوده...

بابک با دستاش روی فرمون ماشین ضرب گرفته بود. مدتی بعد؛ ضبط رو روشن کرد و گفت: آگه آهنگش اذیتتون نمی کنه

سهیلا به بیرون خیره شد و گفت: هر طور مایلید.

یکی از زیباترین آهنگای انریکه که من عاشقش بودم، پخش شد. چشمامو بستم و محو آهنگ شدم. گاهی اوقات زیر چشمی به سهیلا نگاه می کردم. همچنان بیرونو نگاه می کرد و حرفی نمیزد. آخ چرا این دختر اینقدر خوددار؟ اصلاً معلوم نیست توی دلش چی می گذره! ایشش بدم میاد از این جور آدمها!!! مدتی بعد؛ بابک گفت: خب... رسیدیم!!

چشمامو باز کردم. برده بودمون کوه صفه، از ماشین پیاده شدم و هوای تازه رو فرستادم تو ریه

هام. سهیلام درو باز کرده بود و از ماشین پایین اومده بود. باهم شروع به قدم زدن کردیم. ای

کاش الان سپند هم اینجا بود. چقدر دلم میخواست بتونم بینمش. الان در کنارم بود. نگاهی به

سهیلا انداختم. هنوزم هیچ چیزی از چهره اش معلوم نبود؛ آهی کشیدم. بالاخره خودشو لو

میداد. دیر یا زود این اتفاق می افتاد. زیر سایه ی درختی نشستیم. بابک رو به روی سهیلا نشست و لبخندی زد. سهیلا هم در جواب لبخندی سرد زد و سرشو پایین انداخت. احساس کردم که بابک میخواهد باهاش حرف بزنه و من نقش چقندر رو دارم. زیر لب چیزی درباره ی آب و تشنگی گفتم و ازشون دور شدم تا با هم راحت باشن.

در حال قدم زدن بودم که احساس کردم چند نفر دارن پشت سرم میان. قدمامو تندتر کردم تا فاصله امو بیشتر کنم. آخ؛ نمی دونم چرا این راهو انتخاب کردم. خیلی افتضاح می شد اگه گم می شدم. اون دو نفرم که توی احوالات خودشون بودن. هنوزم چند نفر پشت سرم میومدن. برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم. چندتا پسر دیلاق و جلف که لبخندای کریهه ی روی لباشون بود پشتم بودن؛ قدم به قدم جلو تر میومدن. چشمامو بستم. خدایا الانه که غش کنم. نجاتم بده. مته اینکه صدای آخ اومد. لای چشمامو باز کردم، یک نفر داشت اونا رو میزد، اونم به صورت خیلی محکمی. حقشون بود. آخییش؛ راحت شدم.

فرد به طرفم اومد و گفت: چشاتو چرا بستی؟

چشامو باز کردم و به طرف خیره شدم؛ این فرشته ی آسمونی کی بود؟ چقده چهره اش آشنا بود. لبخندی زد و گفت: حالا دیگه خبر نمی دی برگشتی ایران سارا خانوم؟

اخم کردم، از کی تا حالا اینقدر خنگ شده بودم؟ پسر دستاشو به کمرش زد و گفت: بابا منم، مجید!!!

مجید؛ مجید؛ مجید؛ آهان مجید. نوه عموی خاله ام بود. چه نسبت نزدیکی. گفتم: آهان، حالا یادم اومد. تو نوه عموی خاله ام هستی!!

یک ابرویشو بالا انداخت و گفت: چه خوب شد یادت اومد. ولی نوه عموی مامانتم هستما.

خندیدم و سرمو پایین انداختم. گفت: تنهایی اینجا چی کار میکردی؟

تندی گفتم: تنها نبودم، اما تنهایی داشتم ول می گشتم!!

سرشو تکون داد و گفت: آفرییییین!! حالا دوستات کجان؟

یه کم فکر کردم و گفتم: بیا بریم، نشونت بدم!!

با هم راه افتادیم، از دفعه ی آخری که دیده بودمش، پخته تر شده بود. گفتم: راستی تو چند
سالت بود؟

یه کم فکر کرد و گفت: اون موقعی که رفتی، ۲۷ سالم بود؛ با این حساب الان ۳۰ سالمه...

نیشخندی زد و گفتم: مردی شدی واسه خودت!!

اونم خندید، نگاهی به دستش انداختم و گفتم: زن نگرفتی؟

با خنده گفت: من میخوام، اما سیستم همسر یابی همش ارور میده میگه دختر مورد نظر در شبکه
موجود نمی باشد!!

یک ابرویمو بالا انداختم و گفتم: مگه طرف واجد شرایط باید چه طوری باشه؟

قیافه ی متفکری گرفت و گفت: خب خوشگل باشه، خوش اندام باشه، مهربون باشه، کدبانو باشه،
ظرفا رو بشوره، دستپختش خوب باشه، از پس یک ایل مهمون هم بریاد و...

بین حرفش پریدم و گفتم: پس بگو یکباره کلفت میخوای دیگه!!! همون تا آخر عمرت باید یالقوز
بمونی!!! واقعاً دختر مورد نظر در شبکه موجود نمی باشد.

سهیلا و بابکو از دور دیدم، بابک با نگرانی به سهیلا خیره شده بود، رنگ از رخسار سهیلا پریده
بود. سرشو پایین انداخته بود و دستاش می لرزید. وا این پسر چی کار کرد با امانت مردم!

به طرف سهیلا دویدم و گفتم: سهیلا... خوبی؟ چی شده؟

سهیلا سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: هیچی بریم!!

نگاهی به بابک انداختم و گفتم: این که نمی گه چه مرگشه... لااقل شما بگید!!

بابک دوباره به سهیلا نگاهی انداخت و گفت: حقیقتی که سعی می کرد از من و خودش پنهون کنه
رو براش گفتم، فکر کنم شوک عصبی بهش وارد شد.

نگاهی به سهیلا انداختم و دوباره نگاهی به بابک کردم و گفتم: اول مقدمه چینی می کردی، آخه این چه اوضاع حقیقت فاش کردنه... نمی گی بچه ی مردم پس می افته!!

سهیلا سقلمه ای به من زد که یعنی دیگه خفه شو. منم خفه شدم. مجید گفت: خودم می رسونمتون!!

بابک نگاهی به سهیلا کرد و گفت: اگه اجازه بدید، من هنوز با سهیلا حرف دارم.

اخم کردم و گفتم: می ترسم بیشتر از این حرف بزنی، مجبور بشم امانت مردم رو از تو پزشکی قانونی پس بگیرم!!!

بابک با عصبانیت گفت: زبونتون رو گاز بگیرید، خدا نکنه!!!

خنده ام گرفته بود. منم وقت گیر آورده بودما!!! جلوی خنده امو گرفتم و گفتم: خب حقیقت تلخه!!

سهیلا با تمنا گفت: سارا... بسه دیگه!!

سرمو تکون دادم و گفتم: بابا من الان خفه می شم... تو میخوای با این آقا بری یا نه؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد. بابک دست سهیلا رو گرفت و گفت: سهیلا... خواهش می کنم... باید باهات حرف بزئم!!

سهیلا خواست « نه » بگوید. البته فقط خواست، چون بابک با حالتی که دل سنگ آب می شد گفت: التماس می کنم!!

سهیلا دستشو از دست من در آورد و گفت: آدرس خونه ی خاله ات رو به این آقا بده... بعد از ظهر میام، اگه سپند اومد، نگهش دار تا منم برسم!!

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه، پس ما رفتیم. راستی یادم رفت بگم، مجید نوه عموی مامانم هستند.

سهیلا سرشو به نشونه ی خوشوقتم تکون داد و بعد با بابک راه افتادند. من و مجیدم کنار هم راه میرفتیم. مجید تنها کسی بود که نگفت « این دوستت عجب تیکه ای بودا. » مجید منو رسوند خونه، منم تو راه برایش کمی از جریانو تعریف کردم. جلوی در مجید خواست بره که من نداشتم و گفتم: بیا تو بابا... خجالت نکش... منزل خودته.

مجیدم اومد تو، سرشو پایین انداخته بود. رفتم تو ساختمون و تقریباً داد زدم: خاله، نوه عموی گرامیتون آمدند.

خاله اومد دم در استقبال مجید. مهرانم اول مجیدو بغل کرد و بعد گفت: پس دوستت کو؟ شونه امو بالا انداختم و گفتم: با یکی از دوستان خانوادگی اش رفت... تا بعد از ظهر برمی گرده!! مهران با نگرانی گفت: دختر یا پسر؟

خندیدم و گفتم: پسر بود... نگران نباش... سهیلا از پس خودش برمیاد!!

مهران گفت: مگه این دختر نامزد نداره که با هرکی از راه می رسه می ره؟

به غیرتم برخورد. « میره » یعنی چی؟ اخم کردم و گفتم: با هم رفتند حرف بزنند. در ضمن نامزدش بهش پیغام داده که دیگه دوست نداره با هم باشند.

مهران یه ابروشو بالا انداخت و گفت: آهااااا... یعنی چون نامزد ایشون گفتند دیگه نمی خوان با هم باشن، تو باید امانت مردمو ول کنی به امون خدا که هر جا دوست داشت بره؟ اخم کردم و گفتم: به تو چه؟ دارم می گم فامیل بود.

مهران هم با اخم دیگه ای گفت: به هر حال امانت بوده. دعا کن بلایی سرش نیاد.

بعد مشغول حرف زدن با مجید شد. منم رفتم تو اتاقم. محیا اومد پیشم. اول کلی سر به سر هم گذاشتیم. به محیا گفتم: مردی شدی واسته خودت!!

یک ابروشو بالا انداخت و موهامو از پشت کشید. دردم آمد؛ گفتم: غلط کردم... ببخشید.

خندید و گفت: دیگه تکرار نشه.

سرمو به نشونه ی چشم تکان دادم و گفتم: حالا سیاوش کو؟ قهره؟

سرشو تکون داد و گفت: بله که قهره... جلوی همه زدی تو صورتش، میخوای بیاد دوتا ماچت هم بکنه؟

خنده ام گرفت و گفتم: حقش بود؛ توهین کرد بهم برخورد.

با بی تفاوتی گفت: حالا هر چی!! اون دوستت کو؟

به تخت خالی سهیلا نگاه کردم، دو ساعتی از ظهر گذشته بود و خبری از سهیلا نشده بود. یعنی چه اتفاقی برایش افتاده؟

با نگرانی گفتم: تا الان دیگه باید میومد. با یکی از دوستای خانوادگیش رفت!!

نگاهی به ساعت انداخت و گفت: دیگه باید برمی گشت... آخه خره... این دختر دست تو امانته... ولش کردی به امان خدا؟

با ناراحتی، در حالی که خودم هم نگران بودم، گفتم: همچنین می گی این دختر دستت امانت بوده، انگار نه انگار که خرس گنده ایه واسه خودش... بابا اون صدتای منو یک تنه حریفه... مگه هیکلش رو ندیدی؟ منو به اون سپردن!!!

محیا نگاهشو به طرف در برگردوند و گفت: به هر حال... مگه گوشی نداره... یک زنگی بهش بزن... محض احتیاط!!

گوشیمو برداشتم و به سهیلا زنگ زدم. دفعه ی اول جواب نداد. دیگر واقعاً نگران شده بودم. دفعه ی دوم جواب داد. از صدایش معلوم بود که حسابی گریه کرده. گفت: من دارم میام...

با عصبانیت گفتم: کودوم قبرستونی هستی که گوشتیو جواب نمی دی؟

با ناراحتی گفت: حال جواب دادن نداشتم... حالا میام بعدا واست تعریف میکنم!!

کمی نرم شدم، مته اینکه واقعاً حالش خراب است. گفتم: با کی داری میای؟

کمی مکث کرد و بعد گفت: با تاکسی... دیگه رسیدم، بیا در رو باز کن!!

به طرف حیاط دویدم و درو باز کردم. سهیلا با چهره ای گرفته رو به روم ظاهر شد. انگار توی این چند ساعت به اندازه ی چند سال ناراحتی کشیده بود. خودشو انداخت تو بغلم و شروع کرد به گریه کردن. همون لحظه، سپندم سر رسید، نگاهم بهش افتاد. اونم نگاهش به چشمم گره خورده بود. اما نگاهش فرق میکرد، با حالتی بین تحسین و تعجب بهم نگاه میکرد. تازه یادم افتاد که تاپ آستین بندی زیتونی رنگی که با رنگ موهام هماهنگی داشت و شلوارک چسبون لیمویی پوشیده بودم، موهامو هم باز گذاشته بودم. یک لحظه خجالت کشیدم و سرخ شدم.

سپند سرشو پایین انداخت. محیا رو صدا زدم؛ سهیلا رو بردم طرف اتاق و تو راه به محیا گفتم: سپندو بیار تو تا ما آماده بشیم.

بعدم رفتم تو اتاق. نگاه خشک شده ی مهران و مجید که روی من و سهیلا که هنوز داشت گریه میکرد زوم شده بود باعث شد بیشتر خجالت بکشم، این لباس بیشتر ظرافت اندامم رو نشون میداد. فکر کنم مهران سپندو در جا خفه کنه اگه بفهمه دو دقیقه با همین لباس جلوش وایساده بودم و اونم بدون خجالت داشته نگام میکرده.

سهیلا تا به تخت رسید روی تخت نشست و دوباره صدای هق هقش رفت رو مخ من. با ناراحتی گفتم: حالا چرا خفه شدی و زر نمیزی ببینم چه مرگته!!

سهیلا در حالی که هنوز گریه میکرد، گفت: داستانش زیادی طولانیه... من میرم دست و صورتمو بشورم، تو هم برو و لباسات و عوض کن؛ مگه نمی خوای با سپند بری؟

سرمو تکان دادم و گفتم: اگه شب همه چیزو واسم تعریف نکنی در جا خفه ات می کنم!! حالا میل خودته.

سهیلا سرشو به نشونه ی باشه، تکون داد و به طرف دستشویی رفت. منم مانتوی سفیدی با شال زیتونی سرم کردم. صندلای سفید رنگم پام کردم؛ نگاهی به آئینه انداختم و بعد یه کمم آرایش کردم.

سهیلا از دستشویی اومد تو اتاق. گفت: بیچاره سپند، روی یه مبل نشسته و همه یک جوری چپ چپ نگاهش میکنن.

اول خنده ام گرفت، بعد به سهیلا گفتم: مثل این زنا شدی که تازه زاییدن، چی شده؛ چی کارت کرد؟

سهیلا شونه اشو بالا انداخت و گفت: شب واست می گم... بهتره الان سپند رو از دست اینا نجات بدیم.

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم: یک کم آرایش کن که معلوم نباشه حالت چقدر بده. سرشو تکونی داد و منم رفتم بیرون، سپند تا منو دید از جاش بلند شد. تو نگاهش برق خاصی بود که معنیشو نمی فهمیدم؛ نگاهش خریدارانه نبود. گفتم: سلام.

سرشو تکون داد و گفت: پس دوستتون نمیاد؟

سرمو تکون دادم و گفتم: چرا داره آماده می شه!!

همون موقع سهیلام از اتاق بیرون اومد. تونیک صورتی رنگی پوشیده بود؛ با شلوار لی پاچه تفنگی، شال سفید رنگی رو هم روی سرش انداخته بود؛ خط چشم صورتی ملیحی کشیده بود و رژلب صورتی رنگی هم زده بود. خیلی زیبا شده بود، به سپند نگاه کردم و متوجه حالت نگاهش که به سهیلا دوخته شده، شدم. انگار تو نگاهش غم عظیمی لونه کرده بود. آتش غمی که با دیدن سهیلا زبانه میکشید. به آرامی گفتم: بریم!!

سپند به خودش آمد و گفت: بفرمائید...

با هم راه افتادیم. آرایش زیبایی که سهیلا کرده بود؛ نمی توانست جلوی نشون دادن چهره ی دمغشو بگیره. معلوم بود که بابک خیلی چیز ناراحت کننده ای بهش گفته. تو راه گوشه سهیلا زنگ خورد. سهیلا جواب داد: بله؟

...

اخماشو در هم کرد و گفت: من با تو هیچ حرفی ندارم. تموم شد و رفت!

بعدم تلفنو قطع کرد. سپند گفت: سهیلا خانوم... اتفاقی افتاده؟

سهیلا سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: چیز مهمی نبود...

سپندم دیگه حرفی نزد. به سپند نگاهی انداختم. انگار امروز همه دماغ بودند. وقتی رسیدیم؛ باز هم بیژن خونه نبود. سهیلا تا چشمش به پیانو افتاد با نگاهی ملتسمانه به سپند گفت: میشه پیانو بزنی!!

سپند لبخندی زد و گفت: هر جور مایلید.

سهیلا به طرف پیانو رفت. این تنها، از ملودی قبلی ای که سهیلا زده بود هم غمگین تر بود. سهیلا سرشو پایین انداخته بود و ناراحتی اشو روی دکمه های پیانو خالی میکرد. سپند روی مبل کناری من نشست و سرشو بین دستاش گرفت. احساس کردم که اگه سوالمو نپرسم از فوضولی خفه می شم؛ پس گفتم: میشه پپرسم چرا وقتی که چشمتون به سهیلا میوفته اینقد نگاهش غمگین میشه؟

سپند نگاهی به من انداخت. تو چشمانش اشک جمع شده بود. جا خوردم. به تندی گفتم: ببخشید... نمی خواستم ناراحتتون کنم!!

لبخند زیبایی زد و گفت: نه. خب هر آدمی بالاخره کنجکاو میشه!!

نگاهی پرسشگرانه به او انداختم و گفتم: خب؟

گفت: راستش، من چند سال قبل، عاشق یک دختر زیبا و نجیب شدم به اسم لیلا، لیلا تمام روح و جون من شده بود. تا پای ازدواج باهاش پیش رفتم؛ اما درست وقتی که همه چیز خوب پیش میرفت، لیلا تصادف کرد. یک تصادف خیلی بد، از ناراحتی داشتم دیوانه میشدم، یک کادر کامل پزشکی از آلمان برای لیلا آوردم... اما سه روز بیشتر دووم نیاورد و از دنیا رفت.

سال اولی که لیلا رو از دوست دادم، بدترین سالای زندگی من بود؛ از همه چی دست کشیده بودم، مثل یک مرده ای که فقط اکسیژن هوا رو هدر میدادم... اما سال بعدش، کمی حالم بهتر شد... درسمو ادامه دادم و مدرکمو گرفتم، داشتم لیلا رو فراموش میکردم، که دوست شما، باعث شد که دوباره یاد اون بیاوفتم!!

باز هم متوجه نشدم که منظور سپند چیه؟ یعنی سهیلا با پیانو زدن باعث شده بود که سپند یاد عشق قدیمی اش بیوفته؟ سپند که متوجه سردرگمی من شده بود، گفت: مثل اینکه مهمترین

قسمت رو یادم رفت بگم... سهیلا، دوست شما، انگار همزاد لیلاست... کاملاً شبیه به اونه... حتی
علايقش... وقتی بهش نگاه میکنم، انگار لیلاست که کنار من نشسته است و داره برام پیانو میزنه.
گوشه ی لبمو گزیدم. چرا حسودی ام شده بود؟ نمیدونم. ای خدا این دیگه چه رسمیه؟ سپند با
دیدن سهیلا به یاد عشقش بیوفته و من با یه نگاه عاشق بشم. اونم کسی که مطمئنم بهش نمی
رسم. صدای پیانو هنوزم میومد. سپند گفت: حالتون خوبه؟ فکر کنم با حرفام شما رو هم ناراحت
کردم!!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و لبخندی زدم. دوباره همون حالت تو چشمای سپند بوجود
اومد. گفتم: دیگه نمیتونید لیلا رو فراموش کنید؟

دوباره همون لبخند خوشگلشو تحویلیم داد و گفت: من همین الانم لیلا رو فراموش کردم.

این دیگه چه معنی ای می داد؟ گفتم: یعنی از سهیلا خوشتون اومده؟

سپند از جاش بلند شد و دستشو بین موهاش کرد. گفت: بهتره که بحثو عوض کنیم.

نگاهی به صورتش انداختم، سرخ شده بود. گفتم: حالتون؟

حرفمو قطع کرد و گفت: حالم خوبه.

همون موقع بیژن و پدر سپند از راه رسیدن. نوای پیانو هنوزم ادامه داشت و روح آدمو تازه
میکرد. سپندو دیدم که دوباره به طرف و بالون رفت و شروع به نواختن کرد. نگاهی بهش انداختم،
از هر جهت همسر ایده آلی به حساب میومد. اما، باید این عشقو تو قلبم دفن میکردم. نباید
اجازه می دادم که قبلمو به همین راحتی بدزده. اون که عاشق کس دیگه ای بوده و حالا هم حتماً
عاشق سهیلا شده. یه کم بعد سهیلا دست از پیانو زدن برداشت. به سپند نگاهی انداخت و گفت:
ممنون... احساس بهتری دارم...

سپندم سرشو تکون داد و گفت: خوشحالم.

همگی دور هم جمع شدیم. پدر سپند برای سهیلا دست زد و گفت: شما خیلی زیبا پیانو میزنید!

سهیلا سرشو به نشونه ی متشکرم تکان داد. بعد از مدتی بیژن دوباره شروع کرد به حرف زدن:

« بعد از دیدن مه جبین دیگه آروم و قرار نداشتیم، او تمام زندگی ام شده بود. تمام روح و جانم، چیزی که نمی تونستم فراموشش کنم. صبح روز بعد خودم را به رودخونه رسوندم، اما مه جبین نیومد. به خودم لعنت فرستادم که چرا ازش خوشم اومده. اونم از دختری که معلوم نبود از من خوشش آمده یا نه. تا بعد از ظهر زیر همون درخت نشسته بودم که یهو غباری رو از دور دیدم. از جام بلند شدم و دستمو سایبون چشمام کردم. همان اسب سفید رنگ بود. مدتی بعد، مه جبین در حالی که دوباره همون لباس شکارو تنش کرده بود، بهم نزدیک شد. اسبشو نگه داشت و از اسب پیاده شد.

با دیدنش انگار دنیا ایستاده بود. موهاشو تکونی داد و مثل آبشاری روی شونه هاش رها کرد. دلم ضعف رفت از دیدن اون همه زیبایی. لبخندی زد و گفت: هنوز اینجایی!! فکر کردم رفتی!!
 با دلخوری نگاهی بهش انداختم و گفتم: اگه فکر میکردی که منتظرت می مونم نمی اومدی؟
 برق شیطنتو تو چشماش دیدم، اما او لبخند زیبایی زد و گفت: دیگه اومدم... حالا ناراحتی؟
 خواستم دستشو بگیرم که دستشو پس کشید و گفت: هی... تو اجازه نداری به من دست بزنی!!
 نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم: چرا اومدی؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: برای تفریح...

رو به روش ایستادم و گفتم: یعنی اصلاً از من خوشت نیومده؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد. گفتم: داری دروغ میگی!! چشمت لوت میدن...

به سرعت روی اسبش پرید و خواست بره که افسار اسبشو گرفتم و گفتم: حالا چرا داری فرار میکنی؟

مه جبین نگاهی به من انداخت و گفت: چون بی ادبی... فکر کردی چون قیافه ات زیباست، همه ی دخترا عاشقت می شن؟

خنده ام گرفت؛ با پرویی به چشماش خیره شدم و گفتم: به چشمای من نگاه کن و بگو از من خوشت نیومده!!

اونم چونه اشو بالا گرفت و با حالتی مغرور گفت: مگه تو از من خوشتر نیامده؟

دوباره با زرنگی اش منو فریب داده بود. نیشخندی زدم و گفتم: تو اومدی... یعنی منو دوست داری...

شونه اشو بالا انداخت و گفت: خدانگهدارتان.

بعد رفت. نمی دونم چرا این دختر مثل ماهی بود و از دستم لیز میخورد. پایمو به زمین کوبیدم و با خودم گفتم: چرا این اینطوری میکنه!!؟

سوار اسب شدم و خودمو بهش رسوندم. گفت: چرا دنبال من اومدی؟

گفتم: من از تو خوشم اومده!!

لبخندی زد و اسبو نگه داشت. گفت: من دارم برمیگردم...

با ناراحتی گفتم: چرا الان؟

با شیطنت گفت: چون دوست دارم... اومدم ازت خداحافظی کنم!!

به تندی گفتم: آدرس خونه ات را توی واشنگتن به من بده!!

اخم کرد و گفت: برای چی می خوای؟

به آرامی گفتم: برای اینکه ببینمت...

نام مدرسه اشو گفت، بعد به تاخت از من دور شد. با خودم گفتم: هر طور شده باید اونو به دست بیارم.

دو هفته ای که گذشت واقعاً وحشتناک بود. بعد از دو هفته مام برگشتیم واشنگتن. چند روز بعد از اینکه رسیدیم. روز شروع مدارس بود. من دبیرستان میرفتم و حدس می زدم اوتم دبیرستانی باشه. خودمو به مدرسه اش رسوندم. با دوستاش از مدرسه بیرون میومدم. دامن کوتاه مشکی با بلوز سفید آستین کوتاه و کروات پوشیده بود. کتاباش دستش بود و داشت با دوستاش خوش و بش میکرد. از دور دیدم که پسری بهش نزدیک شد و موهاشو از پشت کشید. مه جبین سرشو به عقب برد و دستشو به موهاش کشید. اما وقتی پسر و دید، ایستاد و با مشت خیلی دوستانه به

شونه اش زد.

غمی عظیم روی دلم سنگینی میکرد. منو به اونجا کشونده بود که نشون بده با کس دیگه ای دوسته. اما به هر حال نزدیک رفتم. وقتی منو دید، خشکش زد. برقی رو تو چشماش دیدم که قبلاً ندیده بودم. دوستان سارا منو ورنده کردن، بعد همگی لبخندی زدن و دوستانه به شونه اش کوبیدن. مه جبین هم خندید و گفت: تنهامون بذارید...

پسر هم دستشو روی شونه ی سارا زد و رفت. نزدیک تر رفتم و تقریباً طوری ایستاده بودم که قد بلندم به چشم بخورد. مه جبین هم با مشت کمی آرام به سینه ام کوبید و گفت: تو چرا به اینجا اومدی؟

نگاهی به اطراف کردم و گفتم: چون دلم برات تنگ شده بود.

خندید و گفت: من هر روز همین ساعت تعطیل میشم.

سرمو تکون دادم و گفتم: موهات خیلی زیباتر شده.

چشماشو به زمین دوخت و چیزی نگفت. گفتم: اون پسر کی بود؟

یک ابرویشو بالا انداخت و گفت: من دوستای زیادی دارم... یک دوستی ساده بین من و او بود.

سرمو تکونی دادم و گفتم: پس می تونم هر روز ببینمت؟

سرشو تکون داد و بعد گفت: دیگه باید برم، خداحافظ.

دستشو برام تکون داد و رفت. من هم خوشحال از اینکه بالاخره میتونستم با مه جبین باشم به خونه رفتم. «

در حالی که لبخند می زدم به سپند نگاهی انداختم. سپند گفت: بابا، شما هم خیلی زرنگ بودید!!!

بیژن که خاطرات جوونی اش براش زنده شده بود؛ گفت: مادر بزرگ این خانم هم همین طور. هم زرنگ و هم مهربان و شیطون!!

سهیلا رو نگاه کردم؛ تمام این مدت به یکی از تابلوها خیره شده بود و معلوم بود که اصلاً حواسش به داستانی که بیژن تعریف می‌کنه نیست. مثل روز قبل سپند ما رو به خونه رسوند. تشکر کردیم و داخل شدیم. کسی خونه نبود. تعجب کردم، نامه‌ای رو روی آئینه دیدم که نوشته بود: «سارا جون؛ ما به خانه‌ی دایی میرویم... اگر حوصله داشتید با مهران تماس بگیرید تا بیاید دنبالتان» اما من و سهیلا هیچ کدوم حوصله‌ی شلوغیو نداشتیم. پس رفتیم توی اتاق و ولو شدیم روی تختا، رو به سهیلا برگشتم و گفتم: حالا دیگه نمیتونی از زیرش در بری، بگو چی شده؟ سهیلا شونه اشو بالا انداخت و گفت: مربوط میشه به زمانی که من هنوز ایران بودم.

با کنجکاوی بهش نگاه کردم و گفتم: خب؟

سهیلا شروع کرد به حرف زدن:»

بابکو از بچگی میشناختم، اما وقتی بزرگتر شدم بهش علاقه پیدا کردم، اما مشکل اینجا بود که همه‌ی دخترای اون شهر کم همون حسو به بابک داشتن... اما بابک بیشتر با من گرم میگرفت و به کس دیگه‌ای محل نمیداشت. چند سال پیش ولنتاین با دوستانم رفتم بودیم توی محوطه‌ی شهرک تا با هم باشیم. دوست پسر یکی از دوستانم آمده بود، یه بسته هم دستش بود. همه بهش گفتیم که الان بهت کادو میده و بعد هم میزنید تو کار فیلمای خارجی. اما اینطوری نشد. او نزدیک من اومد و گفت: این کادو رو واسه تو خریدم.

خندیدم و گفتم: هوا تاریکه منو با سارینا اشتباه گرفتی!!

سرشو به نشونه‌ی منفی تکون داد و گفت: نه. من تو رو دوست دارم. با اون دوست شدم تا به تو نزدیک بشم!

عصبانی شدم، من بابکو دوست داشتم و اصلاً دلم نمیخواست کسی جز اون بهم از این حرفا بزنه. دستمو بالا بردمو یه سیلی توی صورتش زدم؛ بعد گفتم: این برای اینکه دیگه با احساسات دختری مثل سارینا بازی نکنی. حالا تا یک سیلی دیگه بهت نزدم برو و دیگه هم دور و بر من پیدات نشه.

این اتفاقات درست دو روز قبل از اینکه من برم آمریکا افتاد. همون روز بابکو دیدم، از من خواست که با هم حرف بزنیم. با خوشحالی از جمع دوستانم جدا شدیم تا با هم حرف بزنیم. من به دیوار تکیه زده بود و بابکم رو به روم ایستاده بود. لبخندی زد و گفت: راستش... چه طوری بگم... میخواستم بگم که همیشه نری؟

سرمو به نشونه ی منفی تکان دادم و گفتم: باید برم... نمی تونم که خانواده امو ول کنم...

دستشو تو جیبش کرد و گفت: آخه... من... یعنی من... دلم برات تنگ میشه...

لبخندی زدم و گفتم: دیگه واسه ی این حرفا خیلی دیر شده... باید اینا رو زودتر میگفتی نه الان که دیگه کار از کار گذشته.

زنجیر نقره ای از توی جیبش در آورد که یه قلب خوشگل بهش آویزون بود. خیلی ظریف بود؛

گفت: طرح اینو خودم دادم، از این فقط یکی هست!

بعد برش گرداند؛ پشت قلب، اول «بابک» یعنی «B» در کنار اول اسم من یعنی «S» زیبایی حک

شده بود. آهی کشیدم و گفتم: این خیلی خوشگله!

لبخندی زد و گفت: بذار برات ببندم!!

سرمو عقب بردم و گفتم: من هنوز از ایران نرفتم.

چشمانش برقی زد و گفت: پس خودت بنداز گردنت، هیچ وقت گمش نکنیا!! وگرنه میکشمت!

توی دلم غوغایی به پا بود. داشتیم حرف میزدیم که دوست پسر دوستم که اسمش رامین بود سر

رسید؛ من شوکه شده بودم، هیكلش خوب بود، اما از بابک ریزه تر بود. با این حال بابکو کنار زد،

یقه ی پالتوی منو به طرف خودش کشید و گفت: منو ول کردی اومدی سراغ این؟ الان یک درسی

بهت بدم که دیگه هیچ وقت یادت نره!!

ترسیده بودم، سرشو جلو آورد، همه ی سعیمو کردم و خودمو کشیدم عقب، سرم خورد به سنگ

پشت سرم و تیر کشید. چشمامو بستم، درد توی تمام بدنم پیچیده بود. اما بعد احساس کردم که

فشار دستش کمتر شده. چشمامو باز کردم، بابک اونو به کناری پرت کرد و با مشت کوبید توی

صورتش؛ رامین افتاد روی زمین، بابک داد زد: دیگه طرف سهیلا پیدات نشه که با من طرفی!!

رامین بلند شد و به من نگاه کرد، گفت: چرا نمیذاری خودش تصمیم بگیره؟

بابک به من نگاهی انداخت، سرمو پایین انداختم؛ اشک توی چشمم جمع شده بود، رامین پسر خوبی بود؛ اما اگه به سرش میزد، شاید بلایی سر بابک می آورد. من دوست نداشتم هیچ اتفاقی براشون بیوفته. واسه همین گفتم: من از همه ی پسرا متنفرم... حالم از همتون به هم میخوره... هیچ کودومتونو دوست ندارم!!

بعد هم به طرف خانه دویدم. دو روز بعدم دیگه بیرون نرفتم، بلیطم نصفه شب بود. واسه همین اتفاقی نمیوفتاد. من آمریکا به دنیا اومده بودم، اما مادرم ایرانو دوست داشت. با این حال؛ پدرم تونست مادرمو راضی کنه که واسه ی همیشه بریم اونجا. منم فقط تابستونا میومدم ایران. آنقدر مشغول فامیل میشدم که دیگه اونا رو فراموش کرده بودم. با چندتا از دوستام رابطه داشتم، اما باهاشون بیرون از شهرک قرار می گذاشتم تا دوباره بابکو ببینم. اما هنوز گردنبنده رو با خودم داشتم

به اینجا که رسید، ساکت شد. بلند شدم و کنارش نشستم. دستمو دور بازوش انداختم و گفتم: خسته شدی؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: داستانش زیادی طولانیه، سرت درد میگیره.

خندیدم و گفتم: نکنه تیکه های قشنگ داره میخوای سانسورش کنی؟

لبخند تلخی زد و گفت: نه بابا. من اهل این کارام؟

با شیطنت گفتم: کم نه!!

اخم کرد و گفت: بزخم تو سرت؟

دستامو به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم: خب بگو دیگه، کنجاوی دارم میترکم!!

لبخندی زد و گفت: کنجاوی نه، بگو فوضولی!

بعد دوباره ادامه داد: «توی آمریکا تمام حواسم به درس بود. با این حال اون گردنبنده از خودم دور نمیکردم. تا اینکه ادواردو دیدم، باورت همیشه که چقدر شبیه به بابک بود. خشکم زد. انگار اون دوباره رو به روم وایساده بود. ادوارد به من پیشنهاد دوستی داد و منم قبول کردم، اما، ادوارد

اخلاق بابکو نداشت. چند روز قبل از اینکه به ایران پیام هم باهاش دعواش شده بود. بعد هم که دیدی، نامزدیمونو به هم زد.

میرسیم به امروز که دوباره بابکو دیدم. دیدی که حال چطوری شده بود؟ «

شونه امو بالا انداختم و گفتم: تو از قیافت اصلاً معلوم نیست که چه حالی داری... آدمو روانی میکنی!!

خندید و گفت: خب به هر حال، از درون داشتم نابود میشدم... قلبم داشت از جا کنده میشد. باورم نمیشد که دوباره دیده باشمش، اونم همون جایی که بهش گفته بودم ازش متنفرم. اصلاً باورم نمیشد اصلاً!! تو که پاشدی رفتی، بابک به من گفت: هنوزم از پسرا متنفری؟

توی صداسش هم تنفر بود، هم غم. ساکت موندم و جوابشو ندادم. گفت: د جواب بده دیگه لعنتی!!

بازم ساکت موندم. اما ترسیده بودم. بابک به درخت تکیه داد و گفت: چیه؟ نکنه رامینو دوست داشتی... میخواستی منو ناراحت نکنی، از بچگی این کار رو میکردی. یادته؟

بازم جوابشو ندادم. داشت خاطراتی که توی بچگی با هم داشتیمو دوره میکرد. از اونجایی که مامانش با مامانم دوست صمیمی بودن و پدرش و پدرم با هم همکار بودند؛ خیلی با هم بودیم. حالم داشت بد میشد، تمام خاطراتی که باهاش داشتم زنده شده بود. تصمیم گرفتم ساکت بمونم و حرفی نزنم. تا اینکه شما اومدید...

خندیدم و گفتم: یعنی میخواستی خفه شی و اون فقط حرف بزنه؟ خب خره... تو مگه دوستش نداشتی... بهش میگفتی!!

شونه اشو بالا انداخت و گفت: دوست نداشتم دوباره باهام بازی کنن... از کجا معلوم توی این ۱۵ سالی که ایران نبودم، با کس دیگه دوست نشده باشه؟

دیدم راس میگه. دوباره ساکت شدم و گفتم: خوب... ادمه بده...

نفس عمیقی کشید و گفت: «وقتی شما رفتید، برگشت و نگاهی بهم انداخت. سر تا پامو ورنانداز کرد و گفت: روزه ی سکوت گرفتی؟»

لبامو به هم فشار دادم و تمام سعیمو کردم که گریه ام نگیره. به طرف ماشینش رفت و گفت: بیا سوار شو... مگه قصد داری تا شب اینجا وایسی؟

راه رفتنم برام مشکل شده بود. در جلو رو باز کرده بود و منتظر من بود. در عقبو باز کردم. محکم گفتم: بشین جلو... در رو واسه ی تو باز نگه داشتم!!

ترسیدم اگه به حرفش گوش نکنم یک بلایی سرم بیاره؛ واسه ی همین سوار شدم، نشست و ماشینو روشن کرد. آب دهنمو پایین دادم. گفتم: هنوزم نمیخوای حرف بزنی؟
سرمو به طرف پنجره برگردوندم و چیزی نگفتم. نفسشو با عصبانیت بیرون داد و گفت: ناهار چی میخوری؟

شونه امو بالا انداختم. نگاهی بهم انداخت و با اخم گفت: خوبه حالا یه نشونه ای میدی!!
جوابی ندادم، زبانم سنگین شده بود. به طرف همون شهرک رفت. جلوی یکی از ساختمونا نگه داشت و گفت: بیا پایین.

درو با ترس باز کردم و پیاده شدم. رفت تو، منم دنبالش رفتم. نگهبانی در کار نبود. در آسانسورو باز نگه داشت. رفتم تو. تمام سعی خودمو کردم تا صدام نلرزه؛ گفتم: کجا میریم؟

شونه اشو بالا انداخت و نگاهی سرد به من انداخت. گفتم: خونه ی من. تنها زندگی میکنم.
یهو ترسیدم. اخم کردم و دستامو مشت کردم. نگاهی به من انداخت و خندید، بعد سرشو نزدیک گوشم آورد. بوی عطرش خیلی خوش آیند بود. یک چیزی توی مایه های شکلات تلخ و قهوه.
گفتم: نترس خانوم کوچولو. کاری باهات ندارم. قول میدم؛ همیشه پای قولم هستم. بالاخره مرده و قولش!!

لبامو به هم فشردم و گفتم: میدونم.

آسانسور ایستاد. درو باز کرد و منتظر شد تا برم بیرون. بیرون آسانسور ایستادم. در خونه ای رو باز کرد، دستانمو مشت کردم؛ لبخندی زد و گفت: قول دادم کاری باهات ندارم. فقط میخوام باهات حرف بزوم. تو که با آداب آمریکاییا بزرگ شدی که دیگه نباید بترسی؛ خانوم کوچولو!!

راست میگفت، به هر حال منم خوب بلد بودم از خودم دفاع کنم. وارد شدم. درو بست؛ گفت:
تمام این خونه عایق صداست. حتی پنجره هاش!

راست میگفت؛ هیچ صدایی نبود. خونه ی بزرگی بود، خیلی مرتب چیده شده بود. طرف راست
آشپزخانه بود. طرف چپ، سه تا پله میخورد و اتاقها و حمام دستشویی بود. رو به روی آشپزخانه
هم حال و پذیرایی بود. گفت: برو بشین.

رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. آمد و رو به رویم نشست. زل زد به چشمم!»

درست لحظه ی حساس بودیم که مهران در اتاقو باز کرد و گفت: شما چرا هنوز نخوابیدید؟

سهیلا آب دهنشو پایین داد. مهران گفت: بخوابید. فردا صبح زود کار داریم!

نگاهی بهش انداختم و با کنجکاوی گفتم: چه خبره؟

شونه اشو بالا انداخت و گفت: میخوایم بریم تهران.

به تندی گفتم: نه، بذارید اول من کاملاً کارم توی اصفهان تموم بشه، بعد بریم تهران. نصفه
میمونه از فوضولی میترکم!

خندید و گفت: فوضول خانوم، حالا دو روز که اشکالی نداره!

با ناراحتی گفتم: همه میرن؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: نه. من و سهیل و سیاوش کار داریم، محیام نمیره.

دست به سینه وایسادم و گفتم: مظلوم گیر آوردید، اگه محیا نمیره. ما هم نمیریم!

شونه اشو بالا انداخت و گفت: خودت باید جواب خاله رو بدی، مگه فامیلای این دوستت تهران
نیستند؟

سهیلا سرشو تکون داد و گفت: اما مادرم بهشون گفته تا کارم توی اصفهان تموم نشده تهران
نمیرم.

مهران آهی کشید و گفت: من از پس شما دو بر نیام، هر کاری دوست دارید بکنید.

خندیدم. در اتاقو بست و رفت. کنار سهیلا نشستم و گفتم: بقیه اش؟

سهیلا آهی کشید و گفت: «همین طوری که به چشمم زل زده بود؛ گفت: چرا حرف نمیزنی؟ خب یک چیزی بگو!!»

زل زدم تو چشمات و گفتم: تو میخواستی با من حرف بزنی!!

سرشو تکون داد و گفت: خب. پس گوش بده، من نمیتونستم باور کنم که تو از همه ی پسرا بدت میاد. اما تو فرار کردی دیگه ندیدمت اما نمیتونستم خیال تو رو از سرم بیرون کنم، همش توی این فکر بودم که این حرفو زدی که یا من بلایی سر رامین نیارم. یا رامین بلایی سر من نیاره، رامین دو سال بعد، دوباره با سارینا آشتی کرد و الان زندگی خوبی دارند!!

جا خوردم، اما بیتفاوت گفتم: خوب... به پای هم پیر بشن!

بابک دوباره به من خیره شد و گفت: سهیلا، کی رو دوست داشتی؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: هیچ کس!

بابک بلند شد و با عصبانیت گفت: داری دروغ میگی. واقعاً که، تو که راستگو بودی دختر!!!

از اینکه بهم میگفت دختر حس خوبی بهم دست میداد. یعنی اینکه فکر میکرد من با کسی رابطه نداشتم. پشتشو به من کرد و گفت: باورم نمیشه، هیچ وقت باورم نشده. این خونه رو بین!! مال توئه؛ اگه منو بخوای. یکیم توی آمریکا خریدم، تو رو از دور زیر نظر داشتم تو با کسی نبودی. یعنی که یک نفر دلت رو برده بود. بگو کی، بگو دیگه لعنتی!!

صداش بالا رفته بود. سرم به دوران افتاده بود. رنگم پریده بود. بابک هم متوجه این حالت من شد. سریع برایم آب قند آورد؛ اول نخواستم بخورم، اما به زور به خوردم داد. نشست و به من خیره شد. گفت: ناهار سفارش دادم. الان میرسه. تا بعد از ناهار، حرفی نمیزنم!

یک ربع بعد، ناهار رو آوردند. کباب سفارش داده بود. یک کمی از غذا رو خوردم. گفت: من میرم لباسمو عوض کنم.

مدتی بعد؛ در حالی که یک تیشرت سفید چسبون که هیکلشو قشنگ نشون میداد پوشیده بود. یک پیرهنم روش پوشیده بود. سرمو پایین انداختم. رو به روی زمین نشست و به من نگاه

کرد. برقی که توی چشمانش بود، نه تنفر بود، نه شیطنت، عشق بود. اونقدر بزرگ شدم که اینو بفهمم، گفت: سهیلا کیو دوست داری؟

میخواستم بگم که اونو دوست دارم. اما عقلم گفت: اگه دروغ بگه چی؟

به خاطر همین، سرمو بالا گرفتم و با جدیت، در حالی که سعی میکردم بهش نگاه نکنم گفتم: هیچ کس!

یکدفعه جوش آورد. بلند شد، بازو هامو محکم گرفت و توی چشمانم خیره شد. جیغ کشیدم. گفت: این خونه ضد صداست.

اشک توی چشمام جمع شد. ترسیده بودم؛ شالم به خاطر اینکه محکم از جایم بلندم کرده بود باز شده بود. اول توجهی نکرد. در حالی که توی چشمام خیره شده بود، گفت: نگو که اون سال، این دو تا چشمات دروغ میگفت. نگو که امروز چشمات دورغ میگفت، چرا این کار رو با من و خودت میکنی سهیلا؟

گریه ام شدت گرفته بود. نمیدونم از سر ترس بود یا رو به رو شدن با حقیقت. اشکامو که دید، دستامو ول کرد و برگشت، از کاری که کرده بود؛ عصبانی بود. کاملاً معلوم بود که خودش هم ناراحت شده است. دوباره به طرف من برگشت. نگاهش روی گردنم ثابت ماند. دستمو به طرف گردنم بردم. نزدیک آمد و دوباره به گردنم نگاهی انداخت. توی چشمانش برقی بود که تا به حال ندیده بودم. برق پیروزی! گفت: چه گردنبنده خوشگلی، عجب زنجیر نازی داره!! چقدر برام آشناست!!

سرمو عقب بردم و برگشتم. بازو مو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند. دستشو پشت گردنم برد و زنجیر گردنبنده گرفت اونو در آورد. لبخندی زد و دوباره به چشمام نگاه کرد. گفت: پس هنوز داریش؟

تمام وجودم داشت میلرزید. بابک لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: بگو دوستم داری!

اخم کردم و رومو برگردوندم. بابک دستشو بین موهاش کرد و گفت: سهیلا، میدونی که تمام این مدت منتظر تو بودم و هستم؛ سهیلا، بگو، تو رو خدا بگو دوستم داری تا تمام دنیا رو به پات بریزم.

اشکام هنوزم تموم نشده بود. از این که دستم پیشش رو شده بود، عصبانی بودم. بابک سرشو جلو آورد و پشت گردنم رو بوسید صورتو برگردوندم و هولش دادم.

کیفمو از روی میز قاپیدم و از خونه بیرون دویدم. تاکسی گرفتم و اومدم. همین تموم شد.»

با تعجب نگاهی به سهیلا انداختم و گفتم: به همین سادگی؟ عجب پرفسوری هستی... خب تو که دوستش داری چرا...

سهیلا به تندی گفت: به همون دلیلی که تو سپندو دوست داری و بهش نمیگی!!

از خجالت سرخ شدم و سرمو پایین انداختم. گفتم: حالا گردنبتو چی کار میکنی؟

بی تفاوت گفت: برگشت پیش صاحبش

ناگهان فکری تو ذهنم جرقه زد. گفتم: سهیلا. میخوای به مهران بگم در مورد این بابک تحقیق کنه ببینه چی کار میکنه؟

سرشو تکون داد و گفت: فکر خوبیه، این طوری منم از بلا تکلیفی در میام!

گفتم: شمارتو از کجا داشت؟

روی تختش دراز کشید و گفت: یواشکی با گوشی من به خودش زنگ زده بود، رفته بودم دستشویی!!

سرمو تکونی دادم و با خودم گفتم: چه باهوش... آفرین!

دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد. صبح روز بعد با صدای مهران از خواب بیدار شدم. سریع روی تخت نشستم و گفتم: کی به تو اجازه داد وقتی من خوابم بیای توی اتاقم؟

شونه اشو بالا انداخت و خندید. بعد گفت: خانوم خوش خواب، مامانم اینا رفتن تهران. تو رو هم جا گذاشتند، دوستت هم خیلی وقته بیداره؛ توی حیاط روی تاب نشسته و خیره شده به استخر!

خمیازه ای کشیدم و گفتم: دلیل نمیشه. اومدیم و من توی وضعیت خوبی نبودم!

مهران دوباره خندید و گفت: خوب اون موقع من چشامو میبستم و بیدارت میکردم.

دوباره خندیدم و دراز کشیدم. گفت: پاشو، لنگ ظهره. در ضمن سیاوش و دوستش اومدن دنبال شما دوتا با هم برید گردش!

از جایم پریدم و گفتم: آخ جوووووون، گردش؟ کودوم دوستش؟

در حالی که داشت از اتاق بیرون میرفت، گفت: سعید، از راه هم میرید دنبال نامزد سعید، الناز!

دستمو بین موهام کردم و گفتم: مگه با هم نامزد کردند؟ چه باحال، هول بودن؟

مهران شانه اشو بالا انداخت و گفت: پاشو یک چیزی بخور تا منم دوستتو صدا کنم!

یادم به قراری که با سهیلا گذاشته بودم، افتاد و گفتم: مهران؛ یک کاری بگم برام میکنی؟

برگشت و گفت: چه کاری؟ سخت نباشه آره میکنم!

موهامو دور انگشتم پیچوندم و سرمو پایین انداختم، گفتم: در مورد یک آدمی به اسم بابک برام

تحقیق میکنی؟ ببینی زن داره یا نه؟ کارش چیه و از این حرفا!!

با کنجکاوی به من نگاه کرد و گفت: حالا فامیلش چیه؟

کمی فکر کردم و گفتم: از سهیلا میپرسم بهت میگم!

اخم کرد و گفت: همون دوست خانوادگی سهیلا خانوم؟

سرمو تکان دادم و گفتم: دوست نداره ماجراشو کسی بدونه.

کمی فکر کرد و گفت: باشه... فامیلشو پپرس تا یکی از بچه ها رو بفرستم دنبال کاراش!!

دوباره دراز کشیدم و گفتم: مرسی لطف داری. حالا برو میخوام بخوابم.

برگشت و در حالی که پتو رو از روی سرم کنار میزد؛ گفت: یا پاشو! یا دیگه بات حرف نمیزنم!!

با سستی از جام بلند شدم و گفتم: خب خوابم میاد. ظالم. برو پاشدم!

از اتاق بیرون رفت. لباسامو عوض کردم و بعد از اینکه یک آبی به صورتم زدم و کمی هم آرایش

کردم توی پذیرایی رفتم. سیاوش از جایش بلند شد و گفت: چه عجب... زیبای خفته از جاش

پاشد!!

در حالی که میخندیدم به طرف آشپزخانه رفتم و گفتم: آره. داشتم خواب دوست پسرمو میدیدم
دلم نیومد از جام پاشم!

میشد حدس زد که سیاوش سرخ شده و عصبانی! سهیلا همراه با مهران داخل آمد و گفت: من
میرم آماده بشم!

بعد توی اتاق رفت. یک کمی کره و عسل خوردم و رفتم توی پذیرایی، سعید دوست سیاوش از
جایش بلند شد و گفت: سلام سارا خانوم.

نگاهی به سعید انداختم؛ آخی چقدر بزرگ شده بود. موهاشو هم رو به بالا شونه کرده و خیلی
بهش میومد. گفتم: نامزدیتون مبارک!

سرشو پایین انداخت و گفت: نشد شما رو هم خبر کنیم. یکدفعه ای شد.

لبخندی زد و گفتم: حالا الناز خوبه؟

سرشو تکون داد؛ وقتی از الناز حرف میزد چشمش برق میزد. انگار خیلی دوستش داشت. ای
کاش سپندم همین احساسو نسبت به من داشته باشه. یعنی اینقدر رفتارم ضایع بوده که سهیلا
هم متوجه شده بود که من سپندو دوست دارم. باید بیشتر مراقب رفتارم باشم. سهیلا هم آماده
شده بود. همون تیپ دیروز رو زده بود. اما چشمش اون برق همیشگیو نداشت. با سیاوش و سعید
راه افتادیم و دنبال الناز رفتیم. الناز هم دختر زیبایی بود. چشمان قهوه‌ای داشت و موهای
خرمایی. مژه‌های بلندی هم داشت. النازو با سهیلا آشنا کردم. الناز در گوش من گفت: احساس
میکنم این دوستت از من خوشش نمیداد!!

خندیدم و گفتم: نه... کلاً امروز حوصله نداره، بیخیال؛ دختر خوبیه!

گوشی سهیلا زنگ خورد. یک نگاه به چهره اش انداختم. اما مثل سنگ بی احساس بود. جواب
نداد. سعید ما رو برد سی و سه پل؛ روی پل در حال قدم زدن بودیم که دوباره گوشی سهیلا زنگ
خورد. این بار سهیلا جواب داد: بله؟

...

سهیلا اخم کرد و گفت: همون یک دفعه که باهات تنها بودم برای هفت پشتم بس بود. دست از سرم بردار.

فهمیدم که بابک باهات تماس گرفته. صبح فامیل بابکو پرسیدم. علیخانی! به مهران که گفتم، گفت: تا دو سه روز دیگه ته و توش رو در میارم.

سهیلا تلفنو قطع کرد. الناز رو به سهیلا گفت: مشکلی پیش اومده؟

سهیلا لبخندی زد، تمام سعیشو کرده بود که لبخندش دوستانه باشد. اما کج و کوله ترین لبخندی بود که من به عمرم از سهیلا دیدم. بعد گفت: نه، مشکلی که شما قادر باشید حلش کنید نیست.

الناز شونه اشو بالا انداخت و رو به من گفت: دیدی گفتم از من خوشش نمیاد!

من روی شانۀ ی الناز زدم و گفتم: صبر داشته باش.

سهیلا رو به سیاوش گفت: آفا سیاوش. اینجا شبا قشنگتره، میشه بریم یک جایی که سکوت باشه؟

سرشو تکون داد و گفت: من فقط یک جا رو سراغ دارم که توی تابستون ساکنه.

سهیلا با کنجکاوی گفت: کجا؟

سیاوش خندید و با شیطنت گفت: کتابخونه مرکزی!!

سهیلا اخم کرد و گفت: مسخره، منظورم یک جایی بود که مرکز خرید نداشته باشه!

الناز با خوشحالی گفت: خب سعید. بریم پارک هشت بهشت، ناهارم همون جا میخوریم... خوبه؟

سعید دستاشو به هم کوبید و گفت: آره... سیاوش تو موافقی؟

سیاوشم سرشو تکون داد و گفت: باشه، بریم همون جا.

پارک هشت بهشت از دفعه ی قبلی که دیده بودم خیلی زیباتر شده بود. من عاشق این پارک بودم. هم بزرگ بود و هم به طرز عجیبی آرام بخش بود. سهیلا یک دختر تنومند پیدا کرد و به آن تکیه داد. سیاوش در گوش من گفت: رفیقت عاشق شده طرف بهش گفته نه؟

نگاه عاقل اندرسفیهی بهش انداختم و گفتم: اصولاً کسی که می‌گه نه. دخترا هستن. نه پسرا!!!

سیاوش نگاهی به سهیلا انداخت و گفت: پس چشه؟ گردش رو به همه زهر کرد.

نگاهی به سهیلا انداختم و گفتم: الان باهش حرف می‌زنم، تو هم سر به سرش نذار!!

سیاوش نگاه خریدارانه ای به من انداخت و گفت: شما امر بفرمائید!!

یه طرف سهیلا رفتم و گفتم: سهیلا جون. همیشه یک کم اخماتو باز کنی؟

سهیلا لبخندی زد و گفت: نمیدونستم که اخم کردم، چشم!!

اخماتشو باز کرد و گفت: حالا خوبه؟ راضی هستی؟

دستمو پشتش زدم و گفتم: مهران گفته تا دو سه روز دیگه ته و توی ماجرا رو در میاره تو فقط

صبر کن ببینیم این آدم راست می‌گه یا نه. همین!!!

لبخندی زد و گفت: ممنون. لطف کردی!

کمی توی پارک قدم زدیم و عکس گرفتیم. النازم وقتی دید سهیلا مشکلی باهش نداره خوشحال

تر بود. اونروز سعید واسمون بریونی خرید و بعدم کمی گشت زدیم و برگشتیم خونه. بعد از

استراحت، سپند مثل همیشه دنبالمون آمد. سیاوش وقتی سپندو دید، کارد می زدی خونش در

نمیومد. به گرمی باهش احوال پرسى کردم. اما سهیلا بازم توی خودش رفته بود و حرفی نمی زد.

به خونه ی بیژن که رسیدیم؛ سپند رو به سهیلا گفت: سهیلا خانوم. شما حالتون خوبه؟

سرشو تکون داد و گفت: کمی بی حوصله ام فقط همین.

سپند دیگه حرفی نزد. توی باغ که رسیدیم. دوباره سهیلا با اجازه ی سپند سراغ همان پیانوی

محبوبش رفت و شروع به نواختن کرد. سپند کنار دست من نشست و گفت: شما ازدواج نکردید؟

از این سوالش جا خوردم، اما گفتم: نه.

سپند آهی کشید و گفت: قصد ازدواجم ندارید؟

بی تفاوت گفتم: اگه مورد مناسبی باشه، چرا نداشته باشم؟

خودم از این پرویی خودم تعجب کردم. اصلاً باورم نمیشد که اینطور حرف زده باشم؛ سپند دستشو بین موهایش کرد و گفت: فوضولی نباشه، شما آمریکا توی چه رشته ای تحصیل می کنید؟

یک ابرومو بالا انداختم و گفتم: دندان پزشکی، و شما چه رشته ای تحصیل می کنید؟

سپند خندید و گفت: خودتون که ملاحظه می کنید، من درسم تموم شده، یعنی لیسانس معماری دارم.

سرمو تکونی دادم حرفی نزد. سهیلا هنوزم توی احوالات خودش بود. سپند نگاهی به سهیلا انداخت و گفت: انگار که حالش خوب نیست!

با نگرانی به سهیلا نگاهی انداختم و گفتم: یک کم بی حوصله شده. متأسفم اما نمیتونم دلیلشو به شما بگم!! شاید دوست نداشته باشه!!

سپند دستاشو به هم کوبید و گفت: من این رازداری شما رو تحسین میکنم!!

سرمو پایین انداختم و حرفی نزد. بیژن بازم خانه نبود. از سپند پرسیدم: پدربزرگ شما هر روز کجا می رن؟

سپند خیلی عادی گفت: سرخاک مه جبین!!

سرمو تکونی دادم و گفتم: شما عادت دارید که هر روز به پدربزرگتان سر بزنید؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: من با پدربزرگم، بزرگ شدم، اونو خیلی دوست دارم. البته بعد از مادرم!!

توی دلم گفتم: «معلومه که خیلی خانواده اشو دوست داره... خوبه! به نظر آدم قابل اعتمادی میاد!»

سپند نگاهی به من انداخت و گفت: شما ایرانو دوست ندارید؟

سرمو به نشانه ی مثبت تکان دادم و گفتم: اما آمریکا رو ترجیح می دم. شایدم یک اتفاقی افتاد و تصمیم گرفتم که برای همیشه ایران بمونم!! بستگی داره!!

لبخندی به نشونه ی فهمیدم زد و گفت: مادرم برای جمعه یک مهمونی ترتیب داده. اگه دوست دارید، خوشحال میشم اگه بیاید. مادرم دوست داره که با شما آشنا بشه؛ آخه پدرم خیلی از شما و دوستتون تعریف کرده!

سهیلا هنورم داشت پیانو میزد؛ خیلی از نواختن سهیلا خوشم میومد. با اینکه غمگین میزد؛ اما آدمو توی حس میبرد. دلم برای گیتارم تنگ شده بود. همدم تنها پیام گیتارم بود و من نواختنشو خیلی دوست داشتم. توی فکر بودم که بیژن و ماهان سر رسیدند. ماهان در حالی که به سهیلا نگاه میکرد، گفت: مثل اینکه دوست شما؛ خیلی به پیانو علاقه داره!

سرمو تکون دادم و گفتم: سهیلا از بچگی با پیانو بزرگ شده، هر وقت دلش می گیره پیانو میزنه. سپند رو به پدرش گفت: جریان مهمونیو به سارا خانوم گفتم!

ماهان لبخندی زد و گفت: همسرم خیلی خوشحال میشه که با شما آشنا بشه. این مهمون فرصت خوبیه!

لبخند زدم و گفتم: باید با خاله ام صحبت کنم!

سپند لبخندی زد؛ توی چشمانش برقی خواستنی بود. نمیدونم چطور قلبمو به سپند باخته بودم، تا جایی که سراغ داشتم، کسی نمی تونست قلب منو مال خودش بکنه، اما بحث سپند با بقیه فرق داشت. واقعاً دوست داشتم که مال من باشه.

سهیلا از پشت پیانو بلند شد و به طرفمون اومد. با لبخند سلام کرد و روی مبل نشست. بیژن گفت: خب. تا کجا براتون گفتم؟

سهیلا گفت: تا اونجایی که مه جبین بهتون اجازه داد که برید جلوی مدرسه ملاقاتش

بیژن لبخندی زد و گفت: خب الان ادامه اشو براتون میگم!

« هر روز بعد از تمام شدن مدرسه سراغ مه جبین می رفتم. اونم از دوستاش جدا میشد و با هم به گردش می رفتیم. چند باری همون پسری رو که سر به سر مه جبین میذاشت رو دیدم؛ یک روز ازش پرسیدم: اون کی بود؟

مه جبین اخم کرد و گفت: پسر خاله ام!

دستمو دور شونه اش انداختم و گفتم: حالا چرا اینقدر ازش بدت میاد!

اخم کرد و با نفرت گفت: به خاطر اینکه آدم پررویی!! اصلاً ازش خوشم نمیاد!!

لبخندی زدم و گفتم: ولش کن، کجا بریم؟

مه جبینم لبخندی زد و گفت: هر جایی که تو بگی!! می ریم همون جا.

با هم به یک هتل رفتیم و توی کافی شاپ نشستیم. مه جبین یه فنجون قهوه و کیکی شکلاتی سفارش داد. منم از همون سفارش دادم. مه جبین در حال خوردن قهوه بود؛ به صورتش خیره شده بودم. گفت: چرا اینطوری نگا می کنی؟

به صدلی ام تکیه دادم و گفتم: مگه چه طوری نگا می کنم؟

شانه اش را بالا انداخت و گفت: یک جور خاصی؟

لبخندی زدم و گفتم: همون طوری که یک عاشق به معشوقه اش نگاه می کنه نگات می کنم دیگه! موهاشو دور دستش پیچوند و گفت: بیژن!! اگه بابام نذاره با هم ازدواج کنیم، اونوقت تو چیکار می کنی؟

با ناراحتی گفتم: مه جبین؛ خبریه؟

سرشو پایین انداخت و گفت: می خوان منو به زور شوهر بدن!!

بعد اشکاش سرازیر شد. با مشت روی میز کوبیدم و گفتم: اما آخه با کی؟

در حالی که صدای گریه هاش بلندتر می شد، گفت: با پسر خاله ام.

از جام پریدم بالا و گفتم: چرا خانواده ات هنوز توی عهد تیرکمون شاه گیر کردن؟ مگه الکیه؟ تو پای من وایسادی؟

سرشو تکان داد. گفتم: پاشو بریم؛ خودم تو رو از پدرت خواستگاری می کنم.

با سستی از جایش بلند شد. به شرکت پدرش رفتیم. پدرش وقتی که مه جبینو با اون حال دید؛ گفت: چیزی شده؟

سرمو تکون دادم و گفتم: چرا مه جبینو اذیت می کنید؟

پدرش از عصبانیت سرخ شد و گفت: تو کی هستی که دختر منو به اسم کوچیک صدا می کنی؟ سرمو بالا گرفتم و گفتم: من بیژن ایرانی هستم.

پدرش با عصبانیت گفت: خب باش.

لبامو به هم فشردم و گفتم: من می خواستم مه جبینو از شما خواستگاری کنم!

نفهمیدم چطور آن سیلی به صورتم خورد. فقط در همین حد می دونم که جایش تا یک هفته میسوخت. مه جبین بین من و پدرش ایستاد و گفت: من عباسو نمی خوام. دوستش ندارم. نمی خوام باهاش ازدواج کنم!

پدرش با صدای بلندی گفت: تو بیجا کردی؟ مگه دست خودته؟

بعد هم دو نفرو صدا کرد و منو از اتاق بیرون بردند. تنها صدایی که شنیدم صدای کشیده ای بود که به صورت مه جبین زدند. تنها شانسی که آوردم این بود که اون دو نفر منو کتک نزدند. اصلاً فکر نمی کردم که پدر مه جبین با ازدواج ما مخالف باشه. روز بعد، دوباره جلو مدرسه رفتم که مه جبینو ببینم؛ اما همان پسر که اسمش عباس بود، خودشو به مه جبین رسوند و اونو به زور سوار ماشین کرد و رفتند. مه جبین فهمیده بود که من دوباره به دیدنش رفتم. از پنجره به بیرون نگاه میکرد. اشک تو چشمش جمع شده بود.

از عصبانیت اون روزا فیلم جلو دارم نبود. مثل اسفند روی آتیش بودم. دو هفته ای بود که مه جبین مدرسه نمی رفت. بعدم از یکی از دوستاش شنیدم که روز بعد؛ با عباس ازدواج میکنه. نمیتونستم از عشقم به مه جبین چشم بپوشم. شب به خونه اش رفتم و توی انبار عکساشو

برداشتم و بیرون آمدم، تو رفتن خیلی آسون بود. آخه یه طرف حیاط فقط پرچین بود. بعد صدای نگهبانو شنیدم که فهمیده بود یکی تو خونه بوده. خودمو پشت دیوار قایم کردم و نفسمو تو سینه ام حبس کردم. چند لحظه بعد مه جبین در حالی که یک شنل روی دوشش انداخته بود؛ از خونه بیرون اومد.

جلو رفتم؛ مه جبین خودشو توی بغلم انداخت و شروع کرد به گریه کردن. کاری از دستم برنمیومد. روز بعد؛ جلوی در خانه مه جبینو دیدم که تو لباس عروس میدرخشید. حتی به خودش زحمت نمی داد که لبخند بزنه. یک لحظه منو دید. اشک تو چشماش جمع شد. خودمو پشت درخت قایم کردم و بعد هم رفتم.

حتی از آمریکا هم رفتم، به برگشتم ایران. توی کلاردشت زندگی می کردم. تا اینکه بالاخره مادر ماهانو دیدم. اسمش جیران بود. او هم زیبا بود؛ اما نه به زیبایی مه جبین. کم کم به سمتم کشیده میشد. بهش عادت کرده بودم. بعد هم تصمیم گرفتم که باهاش ازوداج کنم. اما خودشم می دانست که عشق من به مه جبین همیشگی و دائمیه! «

آهی کشیدم. چه سرنوشت تلخ و شومی. چقدر ظالمانه بود که اینطور دو عاشق را از هم جدا کنند. سهیلا لبخندی زد و گفت: داستان شما پر از غمه!

بیژنم که از به یاد آوردن اون روزا غمگین شده بود؛ گفت: هیچ وقت نتونستم مه جبینو فراموش کنم. و بهرام، خیلی دلم براش تنگ شده.

لبخندی زدم و گفتم: دایی بهرام شما رو بهم معرفی کرد و آدرس شما رو هم از همسرش گرفتیم.

بیژنم لبخندی زد و گفت: امیدوارم شما رو توی مهمونی فردا شب ببینم، راستش این به عنوان جشن تولد سپندم هست!

تعجب کردم و نگاهی به سپند انداختم. سپند با خجالت گفت: نمی خواستم شما رو توی زحمت بندازم.

سهیلا گفت: اما ما که آدرس شما رو نداریم.

سپند لبخند جذابی زد و گفت: جشنو همین جا می گیریم! شما هم با هرکسی که دوست داشتید میتونید بیاید!

لبامو به هم فشردم و گفتم: باشه، اگه تونستیم حتماً میایم!

برق خوشحالیو می شد تو چشمای سپند دید. نمی دونستم از اومدن من خوشحال میشه یا سهیلا. به هر حال، تصمیم داشتم که به این جشن برم. شاید مهرانو هم همراه خودم کردم. سپند ما رو به خونه رسوند و گفت: فردا شب منتظرتون هستم.

لبخندی زد و گفتم: سعی خودمو می کنم که بیام.

سهیلا هم بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد. داخل خانه که رفتیم؛ مهران و سیاوش و سهیل دور هم نشسته بودند و داشتند فوتبال نگاه میکردند. سهیل گفت: چه عجب... بالاخره دل کندی!!

نگاهی به سهیل انداختم و به آرامی گفتم: تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

بعدم به طرف اتاق به راه افتادم. سیاوش گفت: سارا خانوم... امشب زحمت شام با شماست!

همان طور که داشتم به طرف اتاقم می رفتم خشکم زد. سهیلا به شانه ام زد و گفت: نکنه بلد نیستی آشپزی کنی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکان دادم و گفتم: اما الان اصلاً حالشو ندارم.

سهیلا لبخندی زد و گفت: خانوم تنبل، شما برو ببین مهران خان؛ در مورد بابک به جایی رسیده یا نه، من خودم درست می کنم!

دستمو دور گردنش انداختم و گفتم: آخ، الهی قربونت برم.

سهیلا دست منو از دور گردنش برداشت و گفت: در ضمن، مهمونی فردا شبو هم بگو؛ باید ما رو ببرن به یک مغازه ی بزرگ برای خرید کادو!

سرمو به نشونه ی چشم تکون دادم و توی اتاق رفتیم. سهیلا توی آشپزخانه رفت تا شامو آماده کنه منم رفتم کنار مهران نشستم و گفتم: مهرالان...

برگشت طرفمو گفت: چیزی شده؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: نه، چیز زیادی نیست.

سرشو به طرف من برگرداند و گفت: خب؟

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم: در مورد اونی که بهت گفتم چیزی دستگیرت شد؟

سرشو تکون داد و گفت: آره. بگم همشو؟

به نشونه ی مثبت سرمو تکون دادم و گفتم: آره، بگو خیلی مهمه!

دستشو بین موهاش کرد و گفت: اگه گذاشتی که دو دقیقه فوتبال نگاه کنیم!

با سماجت نگاهش کردم. گفت: دکتر خوبیه، خلیم دست و دل بازه، همه می گن هیچ رابطه ای با دخترا نداره؛ حتی نگاشونم نمی کنه؛ یکی از دوستای قدیمیشم گفت که خیلی وقت پیش عاشق یک دختری بوده، اما دختره دلشو می کشنه و بعدم از ایران می ره. از اون موقع به بعد هم این آقا همش منتظره که اون برگرده!

دهنم باز مونده بود. هرگز فکر نمی کردم که مهران به همین راحتی و سریعی همه چیزو بفهمه. یک بشکن جلوی چشمم زد و گفت: چیز دیگه ای؟

سرمو تکون دادم و گفتم: سپند، یعنی آقای ایرانی، ما رو به یک مهمونی دعوت کردن، به مناسبت تولد سپند؛ باید فردا صبح ما رو ببری خرید.

سهیل که حرف ما رو شنیده بود؛ گفت: تو قصد داری بری؟

سرمو تکون دادم، سیاوش گفت: شما خیلی بیجا کردید! مگه از روی جنازه ی من رد بشی!

نگاهی به هر دوی اونا انداختم و گفتم: لازم باشه، رد می شم. مهران هم اگه بخواد می تونه باهامون بیاد.

مهران سرشو تکونی داد و کمی فکر کرد؛ بعد گفت: باشه، میام!

سیاوش و سهیل هر دو با دلخوری به مهران نگاه کردند و سهیل گفت: تو هم خیلی به این میدون می دی! پررو میشه، پس فردا نمی شه جمعش کرد!

اخم کردم و گفتم: به تو هیچ ربطی نداره فهمیدی؟

سهیلا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: شد شما چند نفر یک دفعه دور هم بشینید و با هم دعواتون نشه؟ پاشید بیاید شام.

همه از این حرف سهیلا جا خورده بودیم. تا به حال نشده بود سهیلا از این تیکه ها بیاندازد. فکر کنم کمی حالش بهتر شده باشد. سهیلا کتلت درست کرده بود. همگی با تعجب به میز غذا نگاه کردند. مهران گفت: شما چطوری با این سرعت اینا رو درست کردید؟

لبخندی زد و گفت: همچین خیلی با سرعت نبوده. شما حواستون به زمان نبود.

سهیلا نشست و به همه خیره شده بود. سهیل اولین لقمه رو گذاشت دهنش و بعد گفت: تا من همشو نخوردم، بردارید.

با این حرف، همگی شروع به خوردن کردیم. سهیلا واقعاً دستپخت خوبی داشت. بعد از شام، سهیلا بدون هیچ حرفی توی اتاق رفت. منم دنبالش رفتم و گفتم: بابا این آقا بابک شما هم ۱۵ سال تو شوک تو بوده ها!

سهیلا با سردرگمی بهم خیره شد که یعنی بیشتر توضیح بده. منم تمام حرفایی که مهران زده بودو مو به مو توضیح دادم. سهیلا روی تخت نشست و سرشو بین دستاش گرفت. کنارش نشستم و گفتم: حالا می خوای چیکار کنی؟

سرشو تکونی داد و گفت: نمی دونم. شاید یک مدت از اینجا دور شدم؛ روزای آخرو رفتم تهران تا دیگه به یادش نیوفتم!

زدم توی سرش؛ آخ فکر کنم دردش اومد. آخه دست خودمم سوخت. نگاش کردم، اشک توی چشمش جمع شده بود. گفت: چرا می زنی؟

با عصبانیت گفتم: آخه خیلی خری، الاغی، سوژه به این خوبو ول کنی بری آمریکا که یکی مثل اون ادوارد بیشعور با احساسات بازی کنه؟

خندید و گفت: حالا تو چرا حرص می خوری؟

موهامو روی یک شوئم ریختم تا گردنم که داغ کرده بود، خنک بشه، بعد گفتم: آخه حیف تو نیست؟ خیلی خری به خدا... یارو این همه دوستت داره، بعد تو از دستش در میری؟

روی تخت ولو شد و گفت: ولم کن بابا؛ توام حوصله داریا!! راستی، این دفترچه ی خاطرات فخرالتاج؛ خوندمش تموم شد. چیز مهمی توش نیست. فقط داره از احساساتش و بهرام می گه، فقط آخرش جالب می شه!! می خوا ی همین طوری برات بگم؟

سرمو تکون دادم و گفتم: حوصله ی خوندن ندارم. برام بگوا!

روی تخت نشست و گفت: «بهرام به شدت عاشق فخرالتاج می شه. در حدی که تا آمریکا هم دنبالش می ره. اما بعد از اینکه این دو نفر به هم وابسته می شن و بهرام میره خواستگاری، پدر فخرالتاج مخالفت می کنه و بهرامو از خونه بیرون میکنه.

فخرالتاجم به یک دوک آمریکایی می دن. اونم به زور، به صورتی که فخرالتاج سر مراسم گریه می کرده. یک روز یک پیکی میاد سراغ فخرالتاج و اونو با خودش پیش بهرام می بره. بهرام نگاهی بهش میندازه می گه: خوبه که در آخرین لحظه ی زندگی ام تو رو ببینم!

فخرالتاج تازه می فهمه که بهرام حصبه گرفته؛ تمام مدت کنارش میشینه و گریه می کنه؛ اما بهرام تمام خاطراتشونو زنده می کرده. بعدم بهرام در حالی که دست فخرالتاج توی دستش بوده می میره! همین!»

آهی کشیدم و گفتم: عجب قوم ظالمی بودنا!!

سهیلا روی تخت دارز کشید و گفت: می خوام بخوابم.

منم دارز کشیدم. تازه دارز کشیده بودیم که گوشی سهیلا زنگ خورد. سهیلا گوشو به طرف من گرفت و گفت: جواب بده.

اول خواستم مخالفت کنم، اما سهیلا ملتمسانه نگاهی بهم انداخت. گوشو گرفتم و گفتم: بله بفرمائید!!

بابک گفت: شما؟

شیطنتم گل کرد و گفتم: شما زنگ زدی!! از من می پرسی شما؟

بابک با عصبانیت گفت: چرا خود سهیلا جواب نمی ده؟

با بیخیالی گفتم: چون خوابیده!! سرش درد می کرد، یک کم کسالت داشت؛ یک مسکن قوی بهش دادم.

صداش یهو لحن نگرانی به خودش گرفت و گفت: الان حالش خوبه؟

خنده ام گرفته بود؛ اما با جدیت گفتم: اگه شما مزاحمش نشید، بهترم می شه!!

با ناراحتی گفت: خودش اینو بهتون گفت؟

دلَم به حالش سوخت و گفتم: نه... من اینطوری برداشت کردم!

صدایش هنوزم غمگین بود، گفت: من ۱۵ سال منتظرش بودم!! اما اون... نمی دونم چرا این کارو می کنه!

کمی فکر کردم و بعد گفتم: نمیدونم... شاید زمان لازم داره تا بتونه در مورد شما فکر کنه!

او که تو صداش کمی امیدواری وجود داشت؛ گفت: شما می دونید حسی به من داره یا نه؟

میخواستم بگم دوستت داره؛ اما دیدم سهیلا دوست نداره، منم که کلا دوست قابل اعتماد و رازداری بودم؛ با کنایه گفتم: شاید... زمان لازم داره تا با خودش کنار بیاد.

این بار صدایش دیگه لحن غمو نداشت. گفت: شما می تونید باهاش حرف بزنید؟ به خدا از هر کسی که بپرسید بهتون می گه که من تا به حال با کسی رابطه ای نداشتم.

سرمو به نشونه ی چشم تکون دادم، انگار که منو میدید؛ اما بعد گفتم: شما کمی به سهیلا وقت بدید؛ شاید خودش باهاتون تماس گرفت.

کمی سکوت کرد و گفت: باشه... تمام سعی خودمو میکنم!!

بابک تلفنو قطع کرد. نگاهی به سهیلا انداختم؛ همون موقع که من گوشیه گرفته بودم، خوابیده بود. انگار اصلاً برایش فرقی نمی کرد که من چی بهش میگم. منم روی تخت دارز کشیدم و

خواهیدم. صبح روز بعد، زودتر از سهیلا بیدار شدم. روی تختم نشستم و نگاهی به هوا انداختم. تصمیم گرفتم که صبحانه رو خودم آماده کنم. در حال آماده کردن صبحانه بودم که مهران و سهیلا هم آمدند. سهیل و سیاوشم بالاخره بیدار شده بودن. نمی دونم چرا محیا با خاله اینا رفته بود تهران. توی فکر بودم که نکنه دلش پیش کسی گیر کرده و به ما نمی گه.

بعد از صبحانه، مهران گفت: کجا ببرمتون کادو بخرید؟

کمی فکر کردم و چیزی به ذهنم نرسید؛ سهیلا گفت: یک جایی که عطر فروشی باشه! به هر حال منکه قصد دارم عطر بخرم.

مهران از جاش بلند شد و گفت: خب پس، آماده باشید.

مام آماده شدیم، سهیل و سیاوشم با ما همراه شدن. سهیلا یک ادکلن خیلی خوشبو خرید. مغازه ی کناری یک فروشگاه چرم بود. داخل رفتم و بعد از مدتی چرخ زدن توی فروشگاه، از یک ست چرم که شامل کیف پول، جا کلیدی و فندک می شد، خوشم اومد. اما مهران گفت: بهتره یک ستی که فندک نداره رو انتخاب کنی!

دوباره شروع به گشتن کردم؛ تا اینکه یک ستی که کیف پول، سرکلیدی و کمر بند بودو انتخاب کردم. فروشنده برایم کادو کرد. مهرانم یک ساعت خرید. سهیل و سیاوشم فقط با احم به ما نگاه می کردن.

به خونه برگشتیم. در چمدونمو باز کردم و گفتم: حالا چی بپوشیم؟

سهیلا هم در چمدونشو باز کرد و گفت: از اونجایی که ده روز دیگه من باید برای عروسی دختر خاله ام برم تهران؛ یک لباس آوردم.

بعد یک پیراهن بلند و فیروزه ای رنگ از چمدونش در آورد تنها تزئینش پاپیون طوسی رنگی بود که کنار کمرش بسته میشد. آستین بندی بود. یک شنل طوسی روی دوشش بود! نگاهی به لباس سهیلا انداختم و گفتم: خوبه. من چی بپوشم؟

بعد به لباسای تو چمدونم نگاهی انداختم. یک پیراهن یقه بسته ی مدل آمریکایی داشتم که آستین سه ربع بود. دامنش هم کوتاه بود. رنگشم آبی روشن بود. وقتی می پوشیدم دامنش لخت

می ایستاد. نشون سهیلا دادم؛ سرشو به نشونه ی قشنگه تکون داد. سهیلا لباسشو پوشید و چرخى زد. خیلی خوشگل شده بود. موهاشو روی شونه هاش ریخته بود. برایش اتو کشیده بودم از قبلم بلندتر می زد. خودمم لباسمو پوشیده بودم و سهیلا برایم موهامو بسته بود. سهیلا شنلشو روی دوشش انداخت و شال سفیدیم روی سرش انداخت. سایه ی فیروزه ای با خط چشم مشکیم کشید که تضاد جالبی رو درست کرده بود، رژ لب براقیم زده بود. منم سایه ی طوسی زده بودم که چشمامو خمار نشون می داد، رنگ رژ لبمم مسی بود. مهران نگاهی به جفتمون انداخت و لبخندی زد. با هم سوار ماشین شدیم. مهرانم کت سفید اسپرت پوشیده بود.

وقتی رسیدیم، باغ خیلی شلوغ شده بود. کادو هامونو گرفته بودیم دستمون. سپندو دیدم که بالای پله ها ایستاده بود و به ته باغ خیره شده بود. وای چقد جیگر شده بود. موهاشو فشن کرده بود و کت اسپرت مشکی پوشیده بود. وقتی ما رو دید؛ چشماش برقی زد. با تحسین نگاهی به لباس من انداخت، بعدم نگاهی به لباس سهیلا انداخت و لبخندی زد. مهرانو بهش معرفی کردم. سپند با خوش رویی باهاش احوال پرسى کرد، بعد گفت: بیاید که مادرم بی صبرانه منتظره شما رو ببینه!

با هم داخل رفتیم. از صدای بلند موزیک جا خوردم، چند تا دختر و پسر در حال رقصیدن بودن. ما رو به طرف زنی برد که بسیار جا افتاده به نظر میرسید، کت و دامن شیری رنگی پوشیده بود و داشت با زنی حرف می زد. سپند گفت: مادر... می خوام دوستان جدیدو به شما معرفی کنم! چقدر مؤدبانه با مادرش حرف می زد. زن برگشت و نگاهی به سپند انداخت. سپند گفت: می خوام سارا خانوم و دوستشون سهیلا رو به شما معرفی کنم!

مادرش لبخندی زد و گفت: خب؟

سپند کنار رفت. من جلو رفتم، سپند گفت: سارا خانوم. نوه ی مه جبین.

مادر سپند لبخندی زد و به گرمی با من دست داد. گفت: باعث افتخار منه. شما واقعاً زیبا هستید و کاملاً شبیه به مادر بزرگتان!

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم. سپند گفت: و حالا سهیلا رو به شما معرفی می کنم.

مادر سپند وقتی سهیلا رو دید؛ جا خورد. چشماش تعجب زده شده بود. فهمیدم که اونم شباهت بین سهیلا و لیلا رو متوجه شده بود. اما مادرش خیلی سریع خودشو جمع و جور کرد و با سهیلا هم به گرمی دست داد. سپند مهرانو هم معرفی کرد. بعد گفت: خب، بریم.

تازه یاد کادوهامون افتادیم. کادومو به طرف سپند گرفتم و گفتم: ناقابله!

سپند لبخندی زد و گفت: همین که خودت اومدی برای من کافی بود.

بعد کادو رو گرفت. سهیلا هم کادوشو به طرف سپند گرفت و گفت: امیدوارم خوشتون بیاد.

سپند تشکر کرد. مهرانم کادوشو به سپند داد. سپند ما رو داخل باغ برد و گفت: این میز مخصوص شماست!

وقتی روی صندلی نشستیم؛ متوجه شدم که از آنجا زیبایی باغ دوچندان میشه.

سهیلا هم روی یکی از صندلی ها نشست و با لبخند به استخر خیره شد. سپندم کنار ما نشست و از جاش تکون نخورد. تمام این مدت با مهران خوش و بش می کرد و سر به سر هم میذاشتن. نفس راحتی کشیدم. نگران این بودم که نکنه مهران از سپند خوشش نیاد!!

سپند نگاهی به من انداخت و گفت: دوست داری برقصی!

لبخندی زدم و گفتم: ترجیح می دم که نرقصم!!

سپند نگاهی به مهران انداخت و چیزی نگفت. سهیلا کمی حال و هوایش عوض شده بود و حداقل لبخند می زد. سپند رو به سهیلا گفت: شما قصد ندارید برقصید!!

سهیلا در جواب خیلی مؤدبانه لبخندی زد و گفت: ترجیح می دم که از هوا لذت ببرم!!

دختری بیرون اومد و گفت: سپند جون. نمیای برقصی؟ ناسلامتی تولد توئه ها!!

سپند لبخندی زد و گفت: شما برو، من یک کم دیگه میام!

یهو احساس کردم قلبم داره آتیش میگیره، با همه همین طور رفتار می کرد؟ یعنی اینقدر به همه رو می داد که اینطور صداش کنن؟ وای کاش نیومده بودم. سپند آهی کشید و گفت: از دست این مامانم، هرچی می گم من نمی خوام زن بگیرم، هی این شاگرداش رو دعوت می کنه تولد من!

نگاهی بهش انداختم و گفتم: شاگرداش؟

سرشو تکون داد و گفت: مامان من استاد دانشگاه هستن. اما نمی دونم چرا شاگردای ایشون اینقدر جلف تشریف دارند.

بعد نگاهی به لباس من انداخت و لبخندی زد. بعدم نگاهی به سهیلا انداخت و دوباره لبخند زد. سهیلا هنوزم شل روی دوششو برنداشته بود. اما شالش از روی سرش افتاده بود. مدتی بعد، مادر سپند آمد و گفت: می خوایم کیک رو بیاریم، نمی خوای همراه دوستات بیای؟

سپند بلند شد، ما هم بلند شدیم و داخل رفتیم. موزیک ملایمی گذاشته بودند. سپند به طرف میز رفت و نگاهی به جمع انداخت، نگاهش به طرف ما اومد، نمیدونم چرا حس کردم به من خیره شده، چشماشو بست و شمعارو فوت کرد. موهایش روی چشمش ریخته بود و خیلی زیبا شده بود. مادرش گفت: نوبتیم که باشه، نوبت کادوهاست!

بعد یک جعبه ی کوچیکو به دست سپند داد. بین جمعیت دنبال بیژن و ماهان پدر سپند گشتم، روی یک مبل نشسته بودند و با تحسین به سپند نگاه می کردن. سپند کادو رو باز کرد. کلید بود. مادرش گفت: این کلید خونه ی سپند!! با تمام تجهیزات.

همه شروع به دست زدن کردند. چندتا از پسرها که از دوستان سپند بودند و معلوم بود؛ مثل خودش خیلی با شخصیت هستنم کادوهاشونو دادن. بیشتر برایش کتاب آورده بودند. دو سه تا از دخترها کادو آورده بودند که بعد معلوم شد دخترخاله های سپند هستن. رسیدیم به کادوی همان دختری که سپندو دعوت به رقص کرده بود. نگاهی به لباسش انداختم و سرخ شدم. یقه ی لباس که کاملاً باز بود، خود لباس هم فقط کمی از باسنش پایین تر آمده بود. اندام خوبی داشت، اما اخلاق! بهتره اصلاً حرف نزنم. دختر کادوی خودشو به دست سپند داد و گفت: اینو بعداً باز کن! سپندم با خوشحالی کادو رو کناری گذاشت. ناگهان دختر بوسه ای روی گونه ی سپند زد و رفت. سپند خودشم از این رفتار دختر بدش اومده بود. با خشم نگاهی به مادرش انداخت و چیزی نگفت. بعد به کادوهای ما رسیدیم. سپند اول کادوی منو برداشت و گفت: این کادوی کیه؟

من جلو رفتم و گفتم: مال من... امیدوارم خوشت بیاد!

سپند کادو رو با احتیاط باز کرد. وقتی در جعبه رو باز کرد و ست چرمو دید، آهی کشید و گفت:
اما من راضی به این همه خرج کردن نبودم!

سرمو پایین انداختم و گفتم: قابل شما رو که نداره!

سپند کادو رو کنارش گذاشت و گفت: ممنون.

بعد کادوی مهرانو برداشت و وقتی ساعت مارک رمانسونو دید، چشمانش گرد شد و گفت: شما واقعاً خیلی به من لطف دارید آقا مهران. همین که خودتون اومدید کافی بود.

مهران و سپند با هم رو بوسی کردن و بعد به کادوی سهیلا رسیدیم. سهیلا موهاشو روی یک شونه اش ریخته بود و سرش پایین بود. گفت: نمی دونم خوشتون میاد یا نه!

سپند در جعبه رو باز کرد و شیشه ی ادکلن را در آورد. درشو باز کرد و بوش کرد بعد با لبخند و قدردانی، گفت: شما سه نفر واقعاً خوش سلیقه اید.

دختری که گفته بود؛ کادوشو سپند باز نکنه، سرخ شده بود. فکر کنم از حسادت در حال ترکیدن بود. بعدم به طرف یکی از اتاقا رفت و مدتی بعد؛ در حالی که لباسی جلفتر پوشیده بود، از اتاق بیرون آمد. سهیلا دامن لباسشو با یه دست بالا گرفته بود که خراب نشه. ماهانم سپندو بغل کرد و بعدم همه به نوبت عکس گرفتند. من و سهیلا و مهرانم عکس گرفتیم. سپند گفت: یادم باشه که عکستو بهت بدم. در ضمن بابت کادوتم ممنون!

گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم: مطمئنی این دختره رو مامانت دعوت کرده؟ آخه مامانتم نمی شناستش!

سپند شونه اشو بالا انداخت و گفت: واسه ی من که اهمیتی نداره مهم اینه که اون داره این کار رو می کنه که منو تحریک کنه!! اما نمی دونه که دل من جای دیگه ای گیر کرده!

بعد نگاهی بهم انداخت. سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم. ماهان بلند شد و گفت: می شه یک لحظه موزیکو قطع کنید؟

یکی از پسرها که کنار ضبط ایستاده بود، موزیکو قطع کرد. ماهان گفت: سهیلا خانوم، افتخار می دید که برامون بیانو بزیند؟

سهیلا اول کمی سرخ شد و گفت: اما من اصلاً خوب نمی زنم!

بیژن لبخندی زد و گفت: اختیار دارید. خواهش می کنم!!

سهیلا گوشه ی لبشو گزید و به طرف پیانو رفت. بعد شروع کرد به نواختن. ملودی آرام و ملایمی بود، اما غمگین نبود. همه محو نواختن موسیقی شدند. مادر سپند کنار او آمد و گفت: سپند... می خواستم باهات صحبت کنم!

سپند لبخندی زد و گفت: می دونم مامان، اگه در مورد لیلا می خوای چیزی بگی! سارا هم در موردش می دونه!

مادرش لبخندی زد و گفت: امیدوار بودم که تو لیلا رو فراموش کرده باشی! اما با دیدن سهیلا خانوم، تمام امیدم از بین رفت.

سپند با جدیت گفت: مادر... میدونم که شما نگران منید. اما باید بهتون بگم که با اینکه هیچ وقت چهره ی لیلا از یادم نمیره، اما انتخاب من کس دیگه ایه. سهیلا خانوم نامزد دارن.

مادرش لب هایشو به هم فشرد و گفت: خوشحالم که اینو میشنوم.

احساس میکردم که نباید اونجا می ایستادم، اما ایستاده بودم، مهرانم با یکی از دوستای سپند که مهندس عمران بود گرم گرفته بود و داشت با اون حرف میزد. همه ی سالن ساکت ایستاده بودند تا سهیلا آهنگو تموم کنه. سهیلا مثل همیشه با یک نت بلند و کشیده دست از پیانو زدن کشید. صدای دست از همه جا بلند شد. یکی از مردا به طرف سهیلا رفت. اما سهیلا به طرفمون اومد تا از دست کسایی که میخواستند باهاش حرف بزنن فرار کنه.

به هر حال نقشه ی اون دختر برای بردن دل سپند نقشه برآب شده بود. بعد از تمام شدن جشن، سپند دستمو گرفت و منو به کناری کشید و گفت: حالا که خاطرات بابا تموم شده؛ یعنی دیگه نمیتونم ببینمت؟

لبامو به هم فشردم نگاهی توی چشمای سپند کردم، حالت عجیبی پیدا کرده بود. آهی کشیدم و گفتم: نمیدونم. واقعاً نمیدونم.

سپند کارتتی از توی جیبش در آورد و گفت: این شماره ی منه، میتونم شماره اتو داشته باشم؟

اول نمیخواستم شمارمو بدم؛ اما بعد فهمیدم که منم دلم براش تنگ میشه. برای همین با گوشیم بهش تک زدم. لبخندی زد و گفت: باهات تماس میگیرم!

لبخندی زدمو باهاتش خداحافظی کردم. به خانه که رسیدیم؛ سیاوش که کنار سهیل نشسته بود؛ گفت: خب دیگه تعارف نمیکردی، شبم همون جا میموندی!

اخم کردم و گفتم: کسی شما رو مجبور نکرده بود که نیاید!

بعدم به طرف اتاق رفتم. پاهام درد گرفته بودن. لباسمو در آوردم و لباس راحتی گشاد و لیمویی رنگی پوشیدم. روی تخت دراز کشیدم و به سهیلا گفتم: چطور بود؟

شونه اشو بالا انداخت و گفت: سپند به شدت دوستت داره. از توی چشماتش و نگاه تحسین آمیزی که بهت انداخت معلوم بود.

چشمامو بستم و جوابی ندادم. وای که چقدر این سهیلا آب زیر کاهه. تمام مدت ما دو تا رو زیر نظر داشته. صبح روز بعد که چه عرض کنم، ظهر روز بعد؛ به زور چشمامو باز کردم. ساعت ۱۲:۳۰ بود. نگاهی به تخت کنار انداختم. سهیلا بیدار شده بود. موهاشو روی شونه اش ریخته بود و داشت با تلفن صحبت میکرد. سهیلا گفت: مامان... من خوبم. جدی میگم؛ دیشب یک مهمونی دعوت داشتیم فقط خسته ام!

...

سهیلا آهی کشید و گفت: آره... کارمون اصفهان تموم شده، دیگه بستگی به سارا داره که کی میره تهران!

...

سرشو تکونی داد و گفت: چشم! نگران منم نباشید. من که ایمیل داده بودم حالم خوبه. باشه... بابا داره صداتون میکنه! خداحافظ!

تلفنو قطع کرد و نگاهی به من انداخت و گفت: ساعت خواب!

بالشمو به طرفش پرت کردم و گفتم: نه که خودت خیلی سحرخیز بودی!

سهیلا خندید و گفت: اول تو دوش میگیری یا من؟

من دوباره دراز کشیدم و گفتم: من الان حالشو ندارم. تو برو!

سهیلا به طرف حمام رفت. میدونستم که تا نیم ساعت دیگه بیرون نمیاد. نگاهی به گوشیم انداختم. ای بابا. سپند چهار بار زنگ زده بود. عجب من خوشخواب بودم! لبخندی زدم و به سپند زنگ زدم. سپند تلفنو جواب داد: به به سلام. چه عجب!

آهی کشیدم و گفتم: ببخشید، خوابیده بودم!

سپند در حالی که میخندید، گفت: منم اگه مجبور نبودم برم سرکار تا الان میخوابیدم!!

لبخندی زدم و گفتم: کاری با من داشتید؟

آهی کشید و گفت: نه خیر، میخواستم حالتونو بپرسم!

کمی مکث کردم و گفتم: خوبم ممنون که پرسیدی!

اونم کمی مکث کرد و گفت: امروز کار خاصی داری؟

اول میخواستم بگویم «نه» اما بعد یادم به سهیلا افتاد که باید هرچه زودتر به تهران میرفت و گفتم: امروز بعد از ظهر عازم تهرانم!

لحن صدایش ناراحت شد، گفت: آخه تهران چرا؟

آهی کشیدم و گفتم: اولاً که سهیلا تموم خانواده اش تهرانند و باید یک سری به اونا بزنه. بعدم من نصف تحقیقاتم تهران تموم میشه!

کمی مکث کرد و گفت: کی برمیگردی؟

کمی با خودم محاسبه کردم، اما به جایی نرسیدم؛ به خاطر همین گفتم: هر وقت که کارم تموم بشه برمیگردم!

گفت: پس زود برگرد و مراقب خودتم باش!

لبخندی زدم و گفتم: چشم!! شما امر بفرمائید.

خندید و گفت: خداحافظ!

دستمو بین موهام کردم و گفتم: خداحافظ!!

یه کم دیگه دراز کشیدم تا اینکه سهیلا از حمام اومد بیرون. تندی رفتم توحوموم ، آب ولرم که روی سرم ریخت احساس راحتی کردم. تمام خستگی از سرم بیرون رفت. وقتی از حموم بیرون اومدم، یه کم آب یخ به صورتم پاشیدم تا خشک نشه. به سرعت مرطوب کننده به صورتم زدم تا آبشو از دست نده. سهیلا موهاشو بافته بود و لباس سرخ آبی رنگی پوشیده بود. رو بهش گفتم: امروز بعد از ظهر میریم تهران!

لبخندی زد و گفت: آره... خوبه. آخه باید حتماً یک سری به عموهام بزنم.

بلند شدم و گفتم: پس من میرم به مهران بگم!! در ضمن، فکراتو در مورد بابک بکن!! چون اون منتظر جوابته!

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: باز چه دسته گلی به آب دادی؟

خندیدم و گفتم: طرف منتظر جواب توئه، بهش گفتم که تو به زمان احتیاج داری که فکر کنی!

چشماشو گرد کرد و گفت: وای... چرا بچه ی مردمو امیدوار کردی آخه؟

با انگشت به شقیقه اش کوبیدم و گفتم: خره. فکراتو بکن، تو که دوستش داری واسه چی دست دست میکنی؟

با ناراحتی گفت: آخه به مامانم چی بگم؟

خنده ی بلندی کردم و گفتم: تو بله رو بگو؛ اون به این چیزاشم فکر میکنه. منو بگو، فکر کردم به خودت شک داری که بهش بله رو نمیگی!

موهاشو دور انگشتش پیچید و گفت: خب، آخه اون که از من خواستگاری نکرده!

دوباره خندیدم و گفتم: زنگ بزن باهش حرف بزن!

دنبالم راه افتاد و گفت: حالا باشه واسه ی بعد!

دنبال مهران رفتم. گفت: حالا هولی؟ نه به اون موقع که میگفت نمیام. نه به حالا که میگه بعد از ظهر بریم!

با ناراحتی گفتم: تو هم نیای من با اتوبوس میرم!

مهران اخم کرد و گفت: مثل اینکه جناب عالی امانتی دست منیا!! اصلاً امکان نداره. باشه بعد از ظهر میریم!

به سهیلا اشاره ای کردم و هر دو خندیدیم. گفتم: پس من زنگ میزنم به سیاوش؛ توام زنگ بزنی به سهیل و بگو آماده باشن.

مهران سرشو به نشونه ی چشم تکان داد و گفت: پس برو زنگ بزن دیگه!

گوشیمو برداشتم و به سیاوش زنگ زدم؛ گفت: به به چه عجب، دلت به حال این عاشق دلخسته سوخت!

به خشکی گفتم: اه اه حالم بد شد. برو بابا تو هم دلت خوشه. مهران گفت که امروز بعد از ظهر میریم تهران. کیفتو جمع کن تا با هم بریم!

سیاوش با ناراحتی گفت: ما رو باش، فکر کردم دلت برام تنگ شده!

خندیدم و گفتم: اگه هم قرار باشه دل من برای کسی تنگ بشه اون تو نیستی!

صدای بوق آزاد اومد. قطع کردم و گفتم: قطع شد!

سهیلا سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: قطع کرد.

یک ابرومو بالا انداختم و گفتم: خب شایدم قطع شده.

دوباره با سیاوش تماس گرفتم و گفتم: چرا قطع شد؟

سیاوش با ناراحتی گفت: با همونی که دلت واسش تنگ میشه برو تهران!

فهمیدم که ناراحت شده؛ گفتم: خب باشه، ولی تو هم دیگه لوس بازی در نیار! میای دیگه؟

سیاوش با همان لحنش گفت: نه نمیام. واسه ی تو که فرقی نمیکنه!

لبامو به هم فشردم و گفتم: خب باشه، ببخشید.

سیاوش به خشکی گفت: باشه. خودم زنگ میزنم با مهران حرف میزنم.

به آرامی خداحافظی کردم و تماسو قطع کردم. سهیلا گفت: ناراحت شد؟

سرمو تکون دادم روی تخت ولو شدم. سهیلا گفت: باید ازش معذرت خواهی بکنی!

موهامو از زیر سرم بیرون کشیدم و روی بالش پهن کردم و گفتم: خب معذرت خواهی کردم دیگه!

اون لوس شده!

سهیلا اخم کرد و گفت: خب دوستت داره دیگه! این چه طرز رفتارته، حالا یک ذره مهربون باشی ازت کم میکنن؟

نگاهی به سهیلا انداختم و گفتم: دیگ به دیگ میگه ته دیگت سوخته!

سهیلا روی تخت دراز کشید و گفت: من فرق میکنم.

چشمامو بستم و گفتم: برو بمیر!

سهیلا شونه اشو بالا انداخت و گفت: حالا؛ با سپند حرف زدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم: تو از کجا میدونی؟

به طرف در رفت و گفت: صبح از بس زنگ زد بیدار شدم. خواستم جواب بدم دیدم سپنده جواب ندادم!

منم بلند شدم با هم بیرون رفتیم. روی تاب نشسته بودیم که سهیل و سیاوش آمدند. سیاوش که اصلاً به طرف ما نگاه هم نکرد. اما سهیل سرشو تکون داد. مام در جوابش دستمونو بالا بردیم.

سهیلا با آرنجش به پهلو من زد و گفت: هنوزم از دستت دلخوره!

ادایی از خودم در آوردم و گفتم: میزنم تو سرتا! به تو چه؟ خودش آشتی میکنه!!

سهیلا سرشو پایین انداخت و گفت: به نظرت اگه به بابک بله رو بگم، چی میشه؟

خندیدم و گفتم: با هم عروسی میکنید!

سهیلا در حالی که انگار داشت با خودش حرف میزد، گفت: میترسم.

نگاهی به او انداختم و گفتم: از چی؟

سهیلا موهاشو کرد تو شالش و گفت: میترسم بخواد تلافی کنه! تلافی این ۱۵ سالی که منتظر من بوده!

یک دفعه دلم لرزید، راست میگفت. از کجا معلوم که بابک نخواد این کار رو با سهیلا بکنه. سهیلا داغون میشد. به خصوص بعد از ماجرای ادوارد. سهیلا تحمل اینو نداشت، باید با بابک حرف میزد. سهیلا به شونه ام زد و گفت: تو میخوای با سپند چی کار کنی؟

نگاهی به استخر انداختم و گفتم: نمیدونم. خودمم تعجب کردم که عاشق شدم؛ به خاطر همین باید یک کم ازش دور باشم. که ببینم دلم براش تنگ میشه یا نه!

سهیلا خندید و گفت: تو به چی فکر میکنی من به چی!! وقتی داشتم باهات میومدم ایران اصلاً فکر نمیکردم که این اتفاق بیوفته!

سرمو تگون دادم و گفتم: آره... اصلاً فکر نمیکردم که دلمو به کسی ببازم، اونم به همین راحتی!

سهیلا تابو تگون داد و حرفی نزد. سیاوشو دیدم که با اخم از خانه بیرون آمد. جلو آمد و به سهیلا گفت: میخوام با سارا خصوصی حرف بزنم!

سهیلا بلند شد و خواست بره که دستشو گرفتم و گفتم: نرو!

سهیلا خواست برگردد که سیاوش با عصبانیت در حالی که صدایش بالا میرفت گفت: میخوام با سارا خصوصی حرف بزنم.

سهیلا نگاهی بهم انداخت. دستشو ول کردم. سیاوش تو حالی نبود که من بتونم سر به سرش بگذارم. سهیلا به طرف خانه رفت. سیاوش در حالی که از چشمش آتش میبارید. گفت: تو و اون پسره هنوز با هم حرف میزنید؟

خودمو به اون راه زدم و گفتم: کودوم پسره؟

سیاوش دستشو بین موهاش کرد و گفت: الان اصلاً در حالی نیستم که بخوای سر به سرم بذاری!
لبامو به هم فشار دادم و گفتم: من هر کاریم بکنم؛ به تو ربطی نداره! نه داداشمی و بابام و نه شوهرم!

سیاوش لبخندی زد و گفت: شایدم شوهرت شدم، انوقت ادبت میکنم!
در حالی که از عصبانیت دستام میلرزید؛ گفتم: به همین خیال باش، من با تو ازدواج کنم؟ عمراً!!!
بازمو گرفت و از روی تاب بلند کرد، توی چشمام نگاه کرد و گفت: دوستش داری؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: دستم درد گرفت!

سیاوش بازمو محکم تر فشار داد و گفت: ازت سوال کردم!

با عصبانیت گفتم: تو معلوم هست چته؟

سیاوش هلم داد روی تاب؛ چشمامو بستم. سیاوش در حالی که دستشو میان موهاش می کرد، با غم خیره شد بهم و گفت: من چه مشکلی دارم؟ هان؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: هیچی، حالا مگه چی شده؟

سیاوش توی چشمام خیره شد و گفت: چه مشکلی دارم که هیچ وقت علاقه ام به تو به چشمتم نیامد هان؟ چرا باید از حسادت بترکم وقتی مهران بهم میگه که تو شماره ی سپندو گرفتی! یا اینکه از طرز نگاه کردنت معلومه که دوستش داری؟

گوشه ی لبمو گزیدم، یعنی اینقدر ضایع بوده که مهرانم فهمیده؟ اوه اوه. چه وضعی! سیاوش در حالی که انگار داشت گریه میکرد، گفت: چرا؟ هان؟ چرا من باید تو رو دوست داشته باشم و تو منو دوست نداشته باشی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو هیچ مشکلی نداری، خیلی آدم ایده آلی هستی! اما عاشق شدن که با برنامه ریزی نیست.

سیاوش در حالی که در صدایش کینه جویی موج می زد، گفت: اگه مال نمی شی، می خوام مال هیچ کس نباشی!!! به زورم که شده؛ تو رو مال خودم می کنم!

تمام بدنم لرزید. این یک تهدید مستقیم بود، تاریخ داشت تکرار می شد. اما امکان نداشت این اتفاق بیوفته. بابای من همیشه به نظر من احترام گذاشته، می دونم که برای ازدواج؛ نظر ما برایش مهمه. این تهدید سیاوش هیچ وقت عملی نمی شد. با عصبانیت یک سیلی توی صورتش زدم و گفتم: تو هیچ وقت بدون خواست من، نمی تونی به دستم بیاری! اینو توی گوشت فرو کن. و من با هر کسی که دوستش داشته باشم؛ ازدواج می کنم، دیگه بحث دوران نوجونی نیست که هیچی بهت نگم و در برابر تهدیدات بخندم. فهمیدی؟ اگه دوستت نداشته باشم؛ هیچ وقت نمی تونی صاحب من بشی! حتی اگه جسممو به دست بیاری؛ روح مال کس دیگه است. تو ام نمی تونی به دستش بیاری!

سیاوشم عصبانی شد و دستشو بالا برد، با خودم گفتم: «الانه که بزنه توی صورتتم» اما دستشو پایین آورد. به صورتتم خیره شد و گفت: میبینیم!

لبامو به هم فشردم و روی تاب نشستیم. سیاوشم از خونه بیرون رفت. سهیلا به طرفم آمد و گفت: خوبی؟

در حالی که برای اولین بار، اشک توی چشمم جمع شده بود و بغض کرده بودم؛ جریانو واسه سهیلا تعریف کردم. سهیلا دستشو درو شونه ام حلقه کرد و گفت: اگه نظرت برای بابات مهمه که تو نباید نگران باشی!!!

سرمو تکون دادم و گفتم: می ترسم یک بلایی سر سپند بیاره!

سهیلا با جدیت گفت: این آدمی که من دیدم، لات نیست که بخواد بلایی سر کسی بیاره! مگه اینکه بلایی سر خودش بیاره!

مهران از خانه بیرون آمد و گفت: بیاید نهار بخوریم، بعدشم راه میوفتیم!

سهیلا حرف دل منو زد و گفت: مگه آقا سیاوش نمیاد؟

مهران اخم کرد و گفت: معلوم نیست این پسره چشه! گفت نمیاد، به هر حال ما راه میوفتیم، چون من با مامان حرف زدم!

آهی کشیدم و گفتم: من ناهار دلم نمی خواد. یعنی الان گشتم نیستم، برام توی یک ظرف بریز که اگه توی راه گشتم شد بخورم!

توی اتاق رفتم. سهیلا بعد از اینکه ناهارشو خورد، آمد و رو به روی من نشست. گفت: می خوای نریم؟

سرم و به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: نه! باید بریم.

سهیلا گوشی موبایلمو به طرفم گرفت و گفت: زنگ بزن!

با تعجب نگاهی به او انداختم و گفتم: به کی؟

لبخندی زد و گفت: به سپند.

گوشیو گرفتم و شماره ی سپندو گرفتم. سهیلا از اتاق بیرون رفت. آخ چه خوب که رفت. خوبه خودشم می فهمه که نباید پیشم باشه. سپند بعد از چند تا بوق تلفنو جواب داد. گفت: سلام... خوبی؟

گفتم: آره خوبم. تو خوبی؟

با لحن خیلی خاص و دوست داشتنی، گفت: صداتو که شنیدم؛ بهتر شدم!

دلم لرزید. آخ، یعنی این حرفا رو با صداقت می زنه؟ گفتم: سپند! یک خواهشی ازت بکنم؟

خندید و گفت: شما جون بخواه!

خندیدم و گفتم: نه، فقط توی این چند روزه که من نیستم؛ می شه بیشتر مراقب خودت باشی؟

لحنش جدی شد و گفت: چیزی شده؟

آب دهنمو پایین دادم و گفتم: می ترسم بزنه به سر پسرخاله ام و یک بلایی سرت بیاره! تنها از خونه بیرون نرو! باشه؟

با همان لحن جدی اش، گفت: باشه. چشم! گرچه فکر نمی کنم اتفاقی واسم بیوفته، ولی اصلاً

مرخصی می گیرم و توی خونه می مونم تا خیالت راحت باشه! خوبه؟

دوباره نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آره، عالیه. مرسی!

دوباره با همان لحن بین شوخی و جدی گفتم: امر دیگه!

گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم: نه! مراقب خودت باش!

صدای نفس کشیدنش آمد و گفتم: چشم! تو هم همین طور!

آهی کشیدم و گفتم: خداحافظ!!

گفتم: دلم برات تنگ می شه. خداحافظ!

تلفنو قطع کردم، خیالم راحت شده بود. بعد از ظهر راه افتادیم. مهران خیلی تند رانندگی میکرد. مسیر شش ساعته رو توی پنج ساعت طی کرد. اما وای از این ترافیک تهران؛ تا اومدیم به خانه ی دایی پدرم دو ساعت طول کشید! من و سهیلا از خستگی دیگر نای حرف زدن و سلام کردنم نداشتیم. چه برسه به این که توی اون جمع دوستانه بشینیم. تمام مدت تو فکر سپند بودم و حتی شبم خواب راحت نداشتم. ای بابا، اگه این عشقه؛ پشت دستمو داغ می کنم که دیگه عاشق نشم. سهیلا صبح زودتر از من بیدار شده بود. بیرون رفتم و از دیدن صدف اونقدر ذوق زده شدم که توی بغلش پریدم. صدف دختر دایی بابام بود. همسن من بود و داشت پزشکی میخواند؛ اونم دانشگاه شهید بهشتی. تا ظهر با هم حرف می زدیم؛ صدف و سهیلا خیلی زود با هم دوست شدند. ظهر میثم و همسرش مینا هم به دیدن ما آمدند. میثم قد خیلی بلندی داشت، موهای مشکی و چشمای قهوه ای تیره. نمی دونم چه کلکی سوار میکرد که رنگ ریشایش قهوه ای می شد. ته ریش گذاشته بود و چهره اش خیلی پخته تر به نظر می رسید.

باید برای شب همراه سهیلا به مهمونی می رفتم. برای همین تمام بازار تهرانو متر کردم. آخرشم پیرهن بلندی که از جنس ابریشم خام بود و خودش طرح داشت انتخاب کردم. سهیلا همون لباس صورتی رنگشو ترجیح میداد. شب میثم ما رو رسوند. جلوی ورودی سهیلا خودشو انداخت تو بغل دایی اش و با پسرداییاشم حال و احوال کرد. وارد سالن خانوما که شدیم. یدفعه چندتا دختر دور سهیلا رو گرفتن. سهیلا به نوبت با همه رو بوسی کرد و بعد به طرف خاله اش رفت. خاله اش لاغر اندام بود و کت و دامن کرمی رنگی پوشیده بود.

عروسم کنار داماد نشسته بود. سهیلا به طرف عروس رفت. اسم دختر خاله ی سهیلا مریم بود. مریم وقتی سهیلا رو دید؛ بلند شد و بغلش کرد. چهره ای عادی داشت و چشماش درشت بود. با منم به گرمی احوال پرسى کرد. دامادم با دیدن سهیلا از جایش بلند شد. سهیلا با دیدن داماد، اول خشکش زد. اما بعد به گرمی احوال پرسى کرد و حرفى نزد.

توی عروسی اتفاق خاصی نیوفتاد. پسر خاله ی سهیلا که فرید نام داشت، ما رو به خانه ی دایی رساند. فرید رو به سهیلا گفت: سهیلا خانوم... حالا مگه ما جزام داریم که نمای پیش ما؟

سهیلا شونه اشو بالا انداخت و گفت: تو که داری... بقیه رو نمی دونم. خداحافظ!

بعدم رفتیم تو خونه. همه خوابیده بودن. تقریباً ظهر روز بعد از خواب بیدار شدیم. می خواستم با دختر خاله ی مادر بزرگم حرف بزنم. یعنی خواهر عباس. اونم چیزایی می دونست. بازم زحمت رفتن ما پیش دختر خاله ی مه جبین، که اسمش شکوه بانو بود؛ به گردن میثم افتاد. سهیلا رو به میثم گفت: ببخشید. دوباره مزاحم شما شدیم.

میثم خندید و گفت: شما مراحمید. این وسط سارا است که فقط مزاحمه. منم دیگه عادت کردم. مزاحمه دیگه!

با کیفم زدم توی سر میثم. میثم دستشو پشت سرش کشید و گفت: ببین... تازگیا پاچه هم می گیره!

سهیلا خندید و منم چیزی نگفتم. شکوه خانوم خیلی خوب از ما پذیرایی کرد. رو به روی من نشست و گفت: خب، از چی دوست داری بدونی سارا جان؟

سرمو پایین گرفتم و گفتم: راستش من شنیدم که مه جبین عباس رو دوست نداشته. زندگیش بعد از ازدواج چه طوری بوده؟

شکوه خانوم آهی کشید و گفت: چشمت روز بد نبینه دخترم. اون روزا عابس خودشو می کشت که مه جبین یه نگاهی بهش بندازه. اما دریغا!

بعد این طور ادامه داد: «صبح روز بعد از عروسیشون، عباس با ناراحتی پیش من اومد. بهش گفتم: چی شده؟

گفت: عصاب ندارم شکوه. اصلاً نمی دونم چرا این کار رو می کنه!!

کنارش نشستم و گفتم: مگه چی شده؟

عباس دستشو بین موهاش کرد و گفت: مه جبین. دیشب تنهایی خوابید. اصلاً توی اتاقم نیومد. روی کاناپه خوابید.

از تعجب شاخ درآورده بودم. مه جبین شب اول زندگیش را بدون شوهرش خوابیده بود؟ این دیگه چه صیغه ای بود؟ اصلاً از این رسومات نداشتیم که! حال عباسو که می دیدم دلم آتیش میگرفت. فکر نمی کردم که مه جبین اینقدر از عباس بدش میاد. مه جبین حتی دیگه جواب سلام من که صمیمی ترین دوستش بودمو هم نمیداد. باورت نمی شه دختر اگه بهت بگم که مه جبین تا شش ماه اصلاً پیش عباس نمی خوابید. حتی جلوی او روسریم سر می کرد. جلوی همه بهش بی احترامی می کرد و عباس هیچی نمی گفت. دوستش داشت. خونه ی ما کنار خونه ی مه جبین بود که مثلاً تنها نمونه.

اما مه جبین اصلاً بعد از ازدواجش خانه ی من نیامد. یک شب صدای داد و فریاد عباس میومد. خواستم برم خونه اشون که شوهرم نداشت. عباس آنچنان داد می کشید که صدایش تا چندتا خانه آنطرف تر میرفت. بعدم صدای جیغ و داد مه جبین شروع شد. تا صبح صدای گریه های بلند مه جبین میومد و آه و ناله هاش. امکان نداشت که عباس دست روی مه جبین بلند کنه. بالاخره من داداشمو می شناختم. هر اخلاقی که داشت، دست بزن نداشت.

روز بعد؛ به دیدن عباس رفتم. آنقدر پکر و گرفته بود که دلم به حالش سوخت. اون روز رو به روی من نشست و گفت: شکوه؛ فکر نمی کردم که اینقدر نفرت انگیز باشم. تا این حد که مه جبین برای یک شب با من بودن؛ اون غوغا رو به پا کنه. دوزاری ام افتاد که صبر عباس دیشب تمام شده بوده.

به دیدن مه جبین رفتم. اما اون درو روی من بست و داد زد: منو بدبخت کردی کافی نبود. اومدی نمک پیاشی روی زخمام؟ دیگه نمیخوام ببینمت.

مه جبین پنج بار بچه دار شد. با اینکه بچه هاش دیگه بزرگ شده بودند. اما همه می دونستن که مادرشون، پدرشونو دوست نداره. با اینکه مه جبین بچه هاشو خیلی دوست داشت. اما هیچ وقت عباسو دوست نداشت.

مه جبین قبل از مرگش خیلی مریض شد. شبی که از دنیا رفت، همه رو دور خودش جمع کرد و گفت: بچه ها... این آخرین حرف منه. وصیت منه!

من و عباسم بودیم. مه جبین اصلاً به عباس نگاه هم نکرد. بعد گفت: من رو به زور به عقد باباتون در آوردن. دیدین که هیچ وقت دوستش نداشتم. شما پسرا، حلالتون نمی کنم اگه خودتون رو به زور به دختر خاله هاتون تحمیل کنید. یا اینکه بچه هاتون رو به زور به عقد کس دیگه ای در بیارید. شما دخترا هم همین طور. هیچ وقت اجازه ندید که بچه هاتون به زور با کسی ازدواج کنن! من اون شب خرد شدن عباسو دیدم. همه ی بچه هاش قول دادن که همچین اتفاقی نیوفته. عباس بچه ها رو از اتاق بیرون کرد. توی چشمای مه جبین نگاه کرد و گفت: چرا منو دوست نداری؟

مه جبین با سنگدلی گفت: عشق و عاشقی که زورکی نمی شه. تو رو هم نمی بخشمت اگه که دخترامو به زور شوهر بدی! فهمیدی؟

عباس خواست مه جبینو بغل بگیره، اما مه جبین خودشو کنار کشید. خیلی دلم برای دادشم سوخت. اما به هر حال مه جبین از دنیا رفت. هیچ کودوم از پسراشم به زور با کسی ازدواج نکردن. عباسم خیلی بعد از مه جبین زنده نموند. اما به هر حال، این بچه هاش قول دادن که دیگه همچین اتفاقی نیوفته!»

آهی کشیدم. ناخودآگاه یاد سیاوش افتادم؛ وای خدا رو شکر. یعنی مادر سیاوش، خاله جونم هیچ وقت نمی ذاره که سیاوش به زور با من ازدواج کنه!

تمام مدت توی فکر مه جبین بودم. یعنی واقعاً عشق به بیژن رو توی قلبش نگه داشته بود؟ این که خیلی عالی بود. توی راه برگشت بودیم که سیاوش با من تماس گرفت. با بی میلی جواب دادم: بله؟

سیاوش با همان لحن خودخواهانه اش گفت: تو بالاخره مال من شدی!

با عصبانیت گفتم: اصلاً این طور نیست. حتی اگه توام بخوای مامانت نمی ذاره که به زور با من ازواج کنی. وصیت مادرش بوده!

سیاوش خندید و گفت: وصیت باباشونم این بوده که من با تو ازدواج کنم!

تمام بدنم لرزید. شکوه در باره ی وصیت پدربزرگم با من حرفی نزده بود. گفتم: داری دروغ می گی! می خوای منو بترسونی! چرا بین این همه پسر، تو رو واسه ی من انتخاب کرده!؟

سیاوش دوباره خندید و گفت: من مطمئنم که وصیت این بوده. چرا وصیت نامه رو تا قبل از بزرگ شدن تو باز نکردن؟ هان؟

یخ کرده بودم. نمی دونستم سیاوش این حرفا رو از کجا می زنه. اما با جرأت گفتم: تا مادر و پدرم به ایران نیان، اون وصیت نامه باز نمی شه.

سیاوش دوباره خندید و گفت: باشه، مامانت اینا که تا آخر این ماه میان ایران. واسه ی تولد تو. اون وصیت نامه هم باز می شه.

لبامو به هم فشردم و با نفرت گفتم: تا اون موقع، خداحافظ!

قبل از اینکه سیاوش حرفی بزنه؛ تلفنو قطع کردم. وای اگه این واقعاً وصیت پدربزرگم باشه، من مجبور به ازدواج میشم؟ خدایا، خودت کمک کن! دوباره تلفنم زنگ زد. سپند بود. جواب دادم: سلام. خوبی؟

سپند با دلخوری گفت: از احوال پرسای شما!!!

خندیدم و گفتم: ببخشید. گرفتار بودم. عوضش تا دو روز دیگه میام اصفهان!

این بار با خوشحالی گفت: وای راست می گی؟ چه خوب! دلم برات تنگ شده بود!

خندیدم و گفتم: دیگه باید قطع کنم.

سپند با همان لحن همیشگیش گفت: چیه؟ میخوای خودتو لو ندی؟ بابا من که فهمیدم تو هم منو می خوای!

خندیدم و گفتم: بچه پررو! برو دیگه. برو به کارات برس!

گفت: چشم. شما امر بفرمائید. پس زودتر بیا که دلم واست یک ذره شده!!!

گفتم: باشه. خداحافظ!

خندید و گفت: راستی... من نرفتم سر کارها!!! خداحافظ!

نفس راحتی کشیدم. با اون که حرف میزدم آرام می شدم. توی دو روز دیگه ای که تهران بودیم اتفاق خاصی نیوفتاد. با سهیل و مهران به اصفهان برگشتیم. تازه فهمیدم که مهیا هم دلش گیر کرده پیش پسر شکوه خانوم. اون از مهیا بزرگتر بود. اما خیلی مهربان بود. اسمش آرش بود و همه می گفتند شبیه عباسه. محیا خودشو لو داده بود. وقتی فهمیدم از تعجب شاخ در آوردم. مادر مهران. یعنی همان خاله ی بزرگم که بهش میگفتم «خاله خانوم» می خواست چند روز دیگه ام پیش خواهرش «خاله خجسته» بمونه.. تازه پسر بزرگش هم که تهران بود و خاله از دیدن او و بچه هاش سر کیف میومد و دعا میکرد یک زن خوب گیر مهران بیاد. اسم برادر بزرگ مهران؛ حسین بود و دو بچه ی کوچک به نام های نرگس و محمد داشت. خاله خانوم این دو تا بچه رو خیلی دوست داشت. خاله خجسته هم دو تا دختر بزرگ داشت که یکی از اونا کانادا و دیگری انگلیس بود.

روزی که داشتیم برمی گشتیم. حال سهیلا زیاد خوب نبود. بهش گفتم: چته؟ می خوای بریم دکتر؟

سهیلا سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: یک سرماخوردگی ساده است. خوب می شم. منم خیلی اصرار نکردم. تقریباً شب شده بود. هر دو خوابیدیم.

صبح روز بعد، بیدار که شدم، سهیلا هنوزم روی تخت خوابیده بود. سابقه نداشت که من بیدار بشم و سهیلا هنوزم خواب مونده باشه. کنارش رفتم و پتو رو از روش کنار زدم و گفتم: پاشو تنبل خانوم!

سهیلا جوابی نداد. گونه هاش گل انداخته بود. دستمو روی پیشونیش گذاشتم. تبش خیلی بالا بود. دستم سوخت. چشمم به ملافه ی سهیلا افتاد. از خون سرخ شده بود. دوباره بهش نگاه کردم. از بینی اش دوباره خون میومد. با خودم گفتم: «غش نکن. تو یعنی دکتری، غش نکن، غش

نکن، غش نکن!!!! « نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم. اما سهیلا شروع کرد به لرزیدن. زیر لب گفت: سرده!

دوباره نفس عمیقی کشیدم و این بار با صدای بلند جیغ کشیدم: مهر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ان!!!!

نمی دانم مهران کجا بود که به سرعت برق خودشو رسوند و گفت: چی شده؟

وقتی نگاهش به سهیلا افتاد. رنگش پرید. گفت: این چرا این طوری شده؟

با لرز گفتم: تب کرده. لرزم داره. مهران تبش خیلی بالا، نگاه کن، داره از بینیش خون میاد!

مهران به طرف سهیلا آمد. بلندش کرد و گفت: مانتوشو بنداز روش!

مهران خیلی نگران شده بود، بالاخره سهیلا امانت بود. اگر بلایی سرش میومد، جواب مادرشو چی

می دادم؟ سوار ماشین شدیم و مهران به سرعت به طرف بیمارستان رفت. بردیمش توی اورژانس،

پرستار با دیدن مهران یک تخت آورد و سهیلا را روی آن خوابوندن. تبش بالا بود. فقط دکتر

کشیک بود، اونم سرم تجویز کرد. به سهیلا آرامبخش زده بودند. از ترس اینکه اتفاقی برای

سهیلا بیوفته. داشتم پس می افتادم.

بالاخره دلمو زدم به دریا و به بابک زنگ زدم. خب بالاخره دکتر بود دیگه. جواب داد: بله بفرمائید!

سعی کردم جلوی لرزش صدایم را بگیرم، گفتم: سلام. سارا هستم! دوست سهیلا!

گفت: سلام. سهیلا بالاخره راضی شد؟

بغضم ترکید و گفتم: حالش خیلی بده! بیمارستانیم!

با ترس گفتم: کودوم بیمارستان؟

با صدایی لرزان گفتم: بیمارستان ...! تو رو خدا بیاید. اینا اصلاً بهش نمیرسن.

بابک در حالی که معلوم بود داره میدوه؛ گفت: من الان توی محوطه ام. خودمو می رسونم.

مدتی بعد، بابک در حالی که روپوش پزشکی تنش بود، بالا سر سهیلا آمد. سهیلا بی هوش شده بود. بابک نگاهی به سهیلا انداخت، رنگ از چهره اش پرید. گفت: چه بلایی سرش اومده؟

در حالی که سعی میکردم دوباره گریه ام نگیره گفتم: به خدا دیروز حالش خوب بود. فقط سرماخورده بود. بهش گفتم بریم دکتر، اما مخالفت کرد.

بابک دستاشو مشت کرد و گفت: باید مجبورش میکردید!

اخم کردم و گفتم: من فکر نمی کردم این اتفاق بیوفته! نمی دونستم تبش اینقدر بالا می ره!

بابک شروع به معاینه کرد. بعد یکی از پرستارها رو صدا زد و گفت: این خانومو وقتی که سرم تموم شد؛ به بخش منتقل بکنید.

بعد نگاهی به من انداخت و گفت: باید با شما حرف بزنم!

گفتم: خب؟

گفت: شما مطمئنید که سهیلا چیزی نخورده. چیزی که مسموم باشه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هرچی سهیلا خورده. منم خوردم.

لباشو به هم فشرد و گفت: سهیلا سرما نخورده. مسموم شده. یکی از عمد مسمومش کرده.

جا خوردم. بعد با عصبانیت گفتم: امکان نداره.

بابک دستشو بین موهاش کرد و گفت: شما این چند روز کجا بودید؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: تهران.

بابک چشماشو باریک کرد و گفت: امکان داره سهیلا تنها جایی رفته باشه؟ شما همراهش نرفته باشید؟ توی ۲۴ ساعت گذشته؟

کمی فکر کردم و گفتم: چرا با پسر خاله اش. اما امکان نداره کار اون باشه. چرا باید بخواد سهیلا رو بکشه؟

بابک کمی فکر کرد و گفت: من دوباره معاینه اش میکنم و چندتا آزمایش انجام می دم. اما یا سهیلا خودش خودکشی کرده؛ که با شناختی که من ازش دارم از این کار متنفره. یا یک نفر مسمومش کرده!

مهران به طرف ما آمد و گفت: سلام. شما دکتر سهیلا خانوم هستید؟

بابک سرشو تکون داد و گفت: شما؟

گفتم: مهران پسرخاله ی من هستش. اون ما رو آورد بیمارستان!

بابک لبخندی زد و گفت: ممنون. شما جون سهیلا رو نجات دادید. من بابک هستم.

مهران با بابک دست داد. وقتی بابک رفت؛ تمام ماجرا رو به مهران گفتم. خیلی نگران شده بود.

گفت: این دختر امانت ماست. اگر بلایی سرش بیاد باید جواب بدیم. دعا کن که فقط

سرماخوردگی باشه!

چشمانم را به طرف آسمان گرداندم و گفتم: خدایا خودت کمک کن!

از ترس نمی دونستم باید چی کار کنم. تمام مدت کنار تخت سهیلا نشسته بودم و بهش خیره

نگاه میکردم. بعد نزدیک ظهر سهیلا رو به بخش منتقل کردند. مهران واسم یه ساندویچ خریده

بود. گفت: صبحانه که نخوردی. این طوری پیش بره، مریض می شیا!!

لبخندی زدم و شروع به خوردن کردم. مهران گفت: تو برو خونه، من پیشش می مونم!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: تا حال خودش خوب نشه. از کنارش جم نمی خورم.

تو برو خونه!

مهران زیاد اصرار نکرد و رفت. یک پرستار آمد و از سهیلا خون گرفت. کنار تخت سهیلا نشسته

بودم و نگران بهش خیره شده بودم. پرستار گفت: مسموم شده؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: کی به هوش میاد؟

پرستار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: دیگه باید به هوش بیاد. اما اگه تشنه بود، بهش آب

نده.

نگاهی به پرستار انداختم و گفتم: پس چی کار باید بکنم؟

پرستار آهی کشید و گفت: با پنبه لباشو خیس کن! تا وقتی که دکتر دوباره معاینه نکرده نباید بهش آب بدی!

سرمو به نشونه ی فهمیدم تکون دادم و حرفی نزد. نیم ساعت بعد؛ سهیلا به هوش آمد. گفت: تشنه ام.

کنارش رفتم و گفتم: سهیلا. خوبی؟

سهیلا سرشو تکون داد و گفت: فقط آب بده!

دستمو روی موهایش کشیدم و گفتم: دکتر گفته آب بهت ندم.

سهیلا با ناراحتی گفت: آب. تو رو خدا، دارم هلاک می شم.

خواستم جواب بدم که بابک در اتاقو باز کرد و گفت: نباید آب بخوری. اما می شه لباتو خیس کنند.

با پنبه شروع به خیس کردن لب هاش کردم. بابک بالای سر سهیلا انداخت و نگاهی سرشار از محبت و نگرانی بهش انداخت و گفت: خوبی خانوم کوچولو؟

سهیلا اخم کرد و جواب بابکو نداد. بابک نگاهی بهم انداخت و گفت: بهش بگید جواب من بیچاره رو بده که دارم از نگرانی دیوانه می شم!

سهیلا رو به من گفت: بهش بگو نگرانی نداره. شما به وظیفتون برسید.

سایه ی ناراحتیو می شد تو چشمای بابک دید. بابک خواست دستشو روی پیشانی سهیلا بذاره. اما سهیلا سرشو به طرفی گرداند. بابک گفت: می خوام به وظیفه ام برسم.

سهیلا به سردی گفت: تب سنج رو برای همین گذاشتند.

بابک نفس عمیقی کشید و با تب سنج تب سهیلا رو اندازه گرفت و گفت: تبش پایین اومده.

آزمایشا هیچ سمی رو توی خونش معلوم نکردن. مثل اینکه یک آنفولانزای خطرناک بوده.

آهی کشیدم و گفتم: خدایا شکر ت.

بابک خواست حرفی بزند و اما گفت: بهتره به جای آب، آبمیوه یا شیر بهش بدید. به ویتامین نیاز داره.

سرمو تکون دادم و گفتم: کی مرخص می شه؟

بابک کمی مکث کرد و گفت: بستگی داره به این که حالش چقدر خوب بشه. فردا رو که حتماً باید بستری باشه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی ممنون آقای دکتر.

بابک لبخندی غمگین زد و از اتاق بیرون رفت. به طرف سهیلا رفتم و گفتم: خاک به سرت! سهیلا خندید و گفت: چرا؟

خندیدم و گفتم: به خاطر اینکه داشتیم از نگرانی سکنه می کردم!

دوباره خندید و گفت: نترس، تا حلوای تو رو نخورم نمی میرم!

یک ابرومو بالا انداختم و گفتم: حالا ببینیم. در ضمن خیلی بی شعوری!!

سهیلا اخم کرد و گفت: به خاطر بابک می گی؟ اصلاً تو چرا سنگ اونو به سینه می زنی؟

به طرف پنجره برگشتم و گفتم: جدی چرا؟ خودمم نمی دونم.

سهیلا دوباره خندید و گفت: به جان خودم اگه یک چیزی بهم ندی بخورم هلاک میشم.

برایش آب پرتغال خریدم بهش دادم. وقت ملاقات بود که سیاوش و سهیل با هم آمدند. از دیدن

سیاوش حالم داشت بد می شد. این اواخر بدجوری رفته بود روی اعصابم. سیاوش نگاهی به من

انداخت و نیشخند زد. سهیل اما؛ به طرف سهیلا رفت و گفت: حالتون خوبه؟

سهیلا سعی کرد بشینه و گفت: ممنون. لطف کردید اومدید، باعث زحمت شدیم.

سیاوش تمام مدت به من خیره شده بود. گوشی موبایلم زنگ زد؛ نگاهی به گوشیم انداختم. سپند

بود، لبخندی زدم و جواب دادم: الو سلام!

گفت: سلام بی وفا!

لبخندی زدم و گفتم: به خدا فرصت نشد باهات تماس بگیرم.

سپند با یک لحن بین شوخی و جدی گفت: باشه. خیالی نیست. بالاخره شما باید نازکنی و منم ناز شما رو بخرم دیگه!

دوباره خندیدم و گفتم: این که رسم روزگاره!

سپندم خندید و گفت: حالا چرا یادت رفت به من بگی اومدی؟

لبامو به هم فشار دادم و گفتم: آخه حال سهیلا بد شده؛ توی بیمارستان بستریه! آنفولانزا گرفته!

سپند با نگرانی گفت: شوخی می کنی دیگه؟

خیلی جدی گفتم: نه دورغم چیه؟

سهیلا بلند گفت: عجب آدمی هستی. دوباره تقصیرا رو انداختی گردن من؟ آدم دیوارتر از من پیدا نکردی؟

خندیدم و گفتم: مگه تو الان بیمارستان نیستی؟

سهیلا بلند جوری که سپند بشنوه گفت: بله. اما نمیدونم این دکتره چرا منو اینجا نگه داشته!

سپند با همون لحن جدیش گفت: کودوم بیمارستان؟ بگو پیام ملاقات!

تندی گفتم: نه. مزاحمت میشیم. لازم نیست بیای! الان پسرخاله ام و پسردایی ام اومدن.

سپند خندید و گفت: می ترسی بزبن ناکارم کنن توی همون بیمارستان بستری بشم؟

خندیدم و گفتم: هه. آفرین خوب همه چیو می گیری!

سپند دوباره جدی شد و گفت: بالاخره که باید منو ببینن.

گفتم: آره. اما امروز اصلاً روز خوبی نیست. فردا صبح بیا! الان کارم داری!

آهی کشید و گفت: باشه. چشم! فردا میام.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی!

گفت: خداحافظی!

لبخندی زدم و گفتم: خداحافظ!

سیاوش نگاهی بهم انداخت و گفت: کی بود؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: اگه قرار بود شما بدونی می گفتم.

سیاوش نفسشو محکم بیرون داد و روشو به طرف سهیلا برگردوند. سهیلا سرشو پایین انداخت.

سهیل گفت: بهتره که دیگه سهیلا خانومو راحت بذاریم.

سیاوش نگاهی بهم انداخت و گفت: تو نمیای؟

به سهیلا نگاهی انداختم و گفتم: نه پیش سهیلا میمونم.

سیاوش آهی کشید و گفت: باشه. ما که آخرش نفهمیدیم چه مشکلی داریم که دلت به من نرم

نمی شه! ما که رفتیم.

لبخندی زدم و گفتم: خداحافظ!

سهیل دستشو بالا آورد و گفت: بای بای!

خندیدم و گفتم: برو بچه پررو! اصلاً واسه چی اومدی؟

سهیل شونه اشو بالا انداخت و گفت: عرض ادب!

سهیلا خندید و گفت: چیه؟ حسودیت می شه اومدن ملاقات من؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: نج... آخه تو چی داری که من بهت حسودیم بشه؟

سهیلا شونه اشو بالا انداخت و گفت: دماغ خوشگل!

خندیدم و گفتم: برو بابا دماغ به این خوشگلی! اصلاً دماغ خوشگلتر از این دیده بودی؟

سهیل خندید و گفت: بابا شما جفتتون خوشگل! خداحافظ!

خندیدم و گفتم: خداحافظ!

دو سه ساعت بعد، بابک اومد تو اتاق. سهیلا خواب بود. بابک نگاهی بهم انداخت و اشاره کرد که از اتاق برم بیرون. از اتاق بیرون رفتم و رو به روی بابک ایستادم. بابک آهی کشید و گفت: این دختره چرا داره این طوری می کنه! من که فهمیدم دوستم داره!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به خاطر یک ترس بچگانه از شکست دوباره!!

با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت: شکست دوباره؟

سرمو تکون دادم و گفتم: داستانش طولانیه و راستش نمی تونم براتون بگم، شاید سهیلا دوست نداشته باشه!

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: می شه حداقل واضح تر برام بگید؟

گفتم: بهتره که بریم توی محوطه!

سرشو تکون داد و گفت: بفرمائید.

روی یکی از نیمکتای توی محوطه نشستیم. بابک دوباره با کنجکاوی بهم نگاه کرد و گفت: خب، برام می گید؟

کمی این پا و اون پا کردم، اما آخه دلمو به دریا زدم و گفتم: خب راستش! سهیلا می ترسه که به عشقش اعتراف کنه و بله رو بگه، بعد شما ولش کنید و برید!

بابک اینبار واقعاً عصبانی شده بود. مثل فنر از جاش پرید و تقریباً با فریاد گفت: یعنی فکر کرده من اینقدر بچه ام؟ آخه این چه فکریه که در مورد من کرده؟

سرمو پایین گرفته بودم و چشمامو بستم. تقریباً جا خورده بودم. فکر کنم فهمیدم چون گفت: ببخشید، دست خودم نبود. فکر نمی کردم که سهیلا اینقدر بد در مورد من فکر کنه!

آهی کشیدم و گفتم: باید برگردم پیش سهیلا. در ضمن؛ هیچ کاری از من ساخته نیست. سهیلا خودش باید با خودش کنار بیاد.

بابک دستشو بین موهاش کرد و گفت: اینو قبلاً هم گفته بودید.

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم: اگه قبلاً گفتم، پس شمام لطف کنید دیگه عصبانیتتونو سر من خالی نکنید. در ضمن، من توی خونه هم می تونم از سهیلا پرستاری کنم، بهتر از پرستارای این بیمارستان! من فکر می کردم که شما متخصص هستید و مطب دارید. اما...

بابک خندید و گفت: من جراح هستم. متخصص مغز و اعصاب. مطبم دارم، اما دلیل نمی شه به طور مجانی به کسایی که نمی تونن پول بدن کمک نکنم!

نگاهی بهش انداختم و با نیشخندی گفتم: گربه واسه رضای خدا موش نمیگیره!! (درست گفتم ضرب المثلو!؟)

بابکم نگاهی بهم انداخت و در حالی که لحنش مایه ای از تحقیر داشت، گفت: شاید توی جایی که شما زندگی می کنید این چیزا معنایی نداشته باشه! اما من به کاری که دارم می کنم افتخار می کنم!

منم تقریباً با همون لحن گفتم: سهیلا دوست نداره ایران زندگی کنه، در ضمن حدس می زنم که نامزد قبلیش بیشتر از شما به دردش بخوره.

بابک اخم کرد و گفت: نامزد قبلیش؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: سهیلا دوستای زیادی داشت. اونجا این چیزا عادیه!!

بعدم به طرف ساختمان بیمارستان به راه افتادم. بابک دنبال من به راه افتاد و گفت: صبر کنید، خواهش می کنم!

به راهم ادامه دادم. این بار با صدای بلندتری گفت: گفتم صبر کنید!

برگشتم و گفتم: شما کسی نیستید که بخواید به من دستور بدید!

با لحن آرامی گفت: خب خواهش کردم دیگه!

دست به سینه ایستادم. گفت: با کسی رابطه هم داشته؟

اخم کردم و گفتم: آدم در مورد عشقش از این فکرا نمی کنه. در ضمن، سهیلا عاقل تر از اینه که بخواد این کار رو انجام بده.

بعدم بدون اینکه منتظر جوابش باشم به طرف اتاق سهیلا به راه افتادم. سهیلا هنوزم خواب بود. نیم ساعت بعد، تازه از خواب بیدار شد. اما اصلاً حال حرف زدنو نداشت. فشارش پایین آمده بود. پرستار یک سرم دیگه بهش وصل کرد و رفت. سهیلا تا صبح خوابید. اما من تا صبح داشتم به سیاوش و اون وصیت نامه که معلوم نبود از کجا پیدا شده فکر می کردم. صبح روز بعد، سهیلا را مرخص کردن. بابکو ندیدم. احساس می کردم که سهیلا توی همین دو روزه لاغر شده.

دیگر دوست نداشتم ایران بمونم. اینقدر جنگ اعصاب واسم به وجود اومده بود که برای چند سالم بس بود. توی آمریکا حداقل آرامش داشتم. هفته ی بعد تولد بیست و پنج سالگیم بود. کار منم که ایران تموم شده بود. دلم می خواست به آمریکا برگردم. یه ماه دیگه از تعطیلاتم مونده بود. می خواستم دوباره یک سر به نیاگارا بزنم. صدای آب و هوای آنجا، بوی گلا و مسیر زیباش همیشه بهم آرامش می داد. حتی دیگر دوست نداشتم به سپند فکر کنم.

نگاهی به سهیلا انداختم. هنوزم حالش به اندازه ی کافی خوب نبود. بیحال بود و سرشو به شیشه ی ماشین تکیه داده بود. مهران دنبالمون اومده بود. گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. یا سپند بود، یا سیاوش. برایم اهمیتی نداشت. گوشیمو خاموش کردم و سرمو به شیشه ی سرد ماشین تکیه دادم.

وقتی رسیدیم خونه. متوجه شدم که داییا و خاله هام همه جمع بودند. همه از تهران برگشته بودن. سلام کوتاهی کردم و به طرف اتاقم رفتم. خودمم دلیل این همه افسردگیو نمیدونستم. روی تخت دراز کشیدم. سهیلا لبشو گزید و گفت: سارا جون ببخشید. با مریضیم باعث زحمت تو هم شدم.

نگاهی به سهیلا انداختم و گفتم: نه بابا. اصلاً این طوری نیست. سارا، من دو هفته ی دیگه برمیگردم آمریکا. تو هم اگه می خواهی جوابی به بابک بدی، بهتره که تصمیم خودتو بگیری!

همه خسته بودیم و زود خوابیدیم. صبح بعد از اینکه دوش گرفتم، پیش مامانم رفتم. برای مامان تمام اتفاقاتی که افتاده بودو تعریف کردم. حتی اینکه از سپند خوشم اومده بود. اون روز؛ تمام نوه های مه جبین جمع شده بودن. حتی محمد، پسر خاله بزرگم، که شیراز زندگی می کرد با هدی دخترش و همسرش اومده بودن اصفهان. مسعودم برادر بزرگتر مهران بود؛ اونم یه پسر کوچیک که اسمش متین بود داشت. مسعودم تهران بود. اما اومده بود. فرینازم خواهر مهران، محمد و مسعود بود. اونم دوتا پسر داشت که اسمشون امیرمحمد و امیرحسین بود. هر دو خیلی شیطون بودند. خاله ی کوچکم که سه تا بچه داشت، یکی سیاوش بود، یکی دیگر احمدرضا. لیلی اول راهنمایی بود. دایی امیرم اومده بود. بچه های اونم که محیا و علیرضا و سهیل بود. دایی ابراهیمم که تهران بود؛ اومده بود، میثمم همراه زنش بیبا آمده بود. نرگسم هنوز ازدواج نکرده بود. عمه هم اومده بود. فقط پسرش مسعود نیومده بود. اونم کار مهمی داشت و تلفنی کمی معذرت خواهی کرد. مریمم زن دایی امیرم بود. مهردادم همراه همسرش میترا اومده بود. اما دو بچه اش بهار و محمدامین نیامده بود. محسنم همراه همسرش فقط برای تبریک اومدن. مینا و احسانم اومده بودند. این دوتا رو هم خیلی وقت بود ندیده بودم. عمو رضا هم همراه حمید و ملیسا دو بچه اش اومده بودن. عمه پوران هم خودش تنها آمده بود. اونم چهار دختر داشت که هر چهارتا، ترم تابستانه برداشته بودن و نمی تونستن از تهران بیان اصفهان. مریم و صدقم برای تبریک تولد اومده بودن. خونه خیلی شلوغ شده بود. سهیلا هم از این شلوغی استفاده کرده بود و غیبش زده بود. منم که بعد از چند سال تازه مریمو دیده بودم، حسایی هیجان زده شده بودم.

وقتی نوبت به کادوها رسید. سهیلا هم بالاخره پیدایش شد. واسم یه شیشه عطر خریده بود. همه به نوبت کادوهاشونو دادن. بیشتر کتاب بود و عطر و قاب عکس. وقتی که دوستام رفتن. وکیل خانوادگی مون سر رسید. اون موقع بود که من واقعاً از استرس داشتم می مردم. سیاوشو دیدم که با بیخیالی روی مبل نشسته بود و داشت با سهیل حرف میزد. انگار از عاقبت کار خودش کاملاً اطمینان داشت. همه جمع شده بودیم. سهیلا بلند شد و گفت: من می رم توی اتاق!

دستشو گرفتم و گفتم: نه چرا می خوای بری؟

سهیلا لبخندی زد و گفت: این جمع دیگه به خانواده مربوط میشه، من نباید حضور داشته باشم.

مامانم نگاهی به سهیلا انداخت و لبخند زد. خاله بزرگم که لبخندی به لبش نشسته بود. آقای محمدی گفت: نه خانوم. شما هم اگر حضور داشته باشید مشکلی نداره.

سهیلا کنار من نشست. دستشو گرفتم و به رو به رو خیره شده بودم. آقای محمدی شروع کرد: خب. همون طور که خودتونم می دونید. بعد از فوت پدرتون (رو به مادرم و خاله) خواهرتون و برادراتون ارثیه خودشون رو دریافت کردند و فقط شما دو نفر موندید. خب وصیت نامه ی پدرتون باید بعد از بیست و پنج سالگی سارا خانوم خونده می شد. یعنی درست سن مناسب برای ازدواج. شرط آقا عباس برای گرفتن ارث شما، ازدواج سارا خانوم با سیاوشه. مگه اینکه خود سیاوش راضی نباشه. عباس به خاطر اینکه از بچگی و دوران نوجوانی سیاوش از علاقه ای که به سارا داشته با خبر بوده این شرط رو گذاشته، تا ثابت بشه، اگر سارا که وانمود می کنه هیچ احساسی بهش نداره. بخواد؛ زندگی شون به جهنم تبدیل نمیشه.

اگر این دو نفر از هم جدا بشن، تمام سهم الارث پس گرفته می شه.

دیگه هیچ صداییو نمی شنیدم. سهیلا دستمو فشار داد. پدرم بلند شد و با عصبانیت گفت: من اجازه نمی دم با آینده و سرنوشت دخترم بازی کنید. ما توی این خانواده ازدواج فامیلی داشتیم. مثلاً همین مریم و امیر. یا خودم و مادر سارا. دیگه احتیاجی به این بازی نبوده.

آقای محمدی سرشو تکونی داد و گفت: این شرط گرفتن ارثه!

اشک توی چشمم جمع شده بود. بغض کرده بودم. اما دوست نداشتم غرورمو زیر پام بذارم. همه از شنیدن این وصیت شوکه شده بودند. اما سیاوش همچنان به من خیره شده بود و لبخند می زد. یک لحظه از اینکه با بیخیالی نشسته و اون لبخند پیروزمندانه اش بدم اومد، حالم داشت ازش به هم میخورد، نفس عمیقی کشیدم تا اشکام پایین نریزه. خاله کوچیکه هم شوکه شده بود. نگاهی به سیاوش انداخت و گفت: تو سارا رو دوست داری؟

سیاوش سرشو تکون داد. خاله به طرف من برگشت و گفت: تو چی؟

لبامو به هم فشردم و جلوی اشکامو گرفتم و گفتم: نه!

سهیلا دستشو دور شونه ام حلقه کرد. سیاوش پیروزمندانه گفت: به هر حال، مجبوری!

از کلمه ی «مجبوری» متنفر بودم. دستامو مشت کردم و با صدای لرزان گفتم: مامان!!!

مامان لبخندی گرم زد و گفت: اگه تو نخوای من حاضرم از این ارث بگذرم؛ حتی اگه به اندازه ی دنیا باشه.

پدرمم لبخند زد و گفت: منم حاضرم سهم خاله رو بدم! اصلاً نگران نباش.

سیاوش از جاش بلند شد و گفت: پس تکلیف من این وسط چیه؟

خاله با عصبانیت بلند شد و گفت: من سرنوشت مادرمو دیدم. دیدم که هیچ وقت بابا رو دوست

نداشت. دوست ندارم سارا رو که مثل دخترم می مونه؛ مجبور به ازدواج کنم!

سیاوش نگاهی بهم انداخت و گفت: می خوام باهات حرف بزنم. حرف که می تونم بزنم. اگه راضی

نشدی، اونوقت من می گم نمی خوام!

دستمو از دست سهیلا بیرون آوردم و گفتم: می رم بیرون.

جلوی استخر دست به سینه ایستادم. سیاوشم بیرون آمد. هنوزم لبخندش روی لبش بود. گفت:

سارا. به خدا من می تونم خوشبختت کنم!

آب دهنمو پایین دادم و گفتم: چطوری؟ وقتی من دوستت ندارم!!

سیاوش خواست دستمو بگیره. دستمو کشیدم و کنار رفتم. با ناراحتی گفت: اینقدر نفرت انگیزم؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: آره!

عصبانی شد و گفت: من چی ندارم که سپند داره؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: این بحث رو قبلاً هم کردیم.

سیاوش دستشو فرو کرد توی موهاش و گفت: چی کار کنم که باور کنی واقعاً دوستت دارم؟

یک فکر به صورت گذرا توی ذهنم جرقه زد. بهش گفتم: یک هفته بهت فرصت می دم که ثابت

کنی دوستم داری!

بعدم بدون اینکه اجازه بدم جواب بده؛ به طرف ساختمون رفتم. سهیل نگاهی بهم انداخت. مهرانم با نگرانی قدمامو دنبال میکرد. نگاهی به همه کردم و گفتم: خودش شرطشو می دونه. بعدم به طرف اتاق رفتم. گوشی موبایلمو روشن کردم. دو دقیقه نشده بود که سپند زنگ زد. وای یک هفته بود که گوشیم خاموش بود. جواب دادم: سلام.

گفت: سلام. خوبی؟

توی صدایش نگرانی موج میزد. گفتم: نسبتاً؟

با عصبانیت گفت: چرا گوشیت خاموش بود؟ نمیگی آدم نگران می شه؟

آهی کشیدم، صدایم لرزید. گفتم: سپند، باید منو فراموش کنی!

با نگرانی گفت: چی؟

گفتم: من توی یک عمل انجام شده قرار گرفتم.

با ناراحتی گفت: سیاوش؟

با بغض گفتم: آره!!

با بغض گفت: میام دنبالت. باید باهات حرف بزنم. برای اینکه شک نکنن، بگو سهیلا میخواد بره

بیرون، ملاقات کسی!

گفتم: آخه!

تندی گفت: جر و بحث نباشه. راستی تولدتم مبارک. نگو از کجا فهمیدم. بعداً بهت می گم! آماده

باش!

گفتم: باشه!

خداحافظی کردم. سهیلا نگاهی بهم انداخت. سریع واسش توضیح دادم. آماده شد. منم حاضر

شدم. از اتاق که بیرون رفتیم، بابام گفت: کجا؟

نگاهی به آسمون انداختم. هنوز خیلی تاریک نشده بود. تازه آفتاب داشت غروب می کرد. تعجبم از این بود که چرا جشن تولدم اینقدر زود تموم شده بود. اما خب من از صبح تولد گرفته بودم. سهیلا تند گفت: من می خوام برم دیدن کسی! خواستم سارام همراهم بیاد.

نگاه تشکر آمیزی به سهیلا انداختم. بابا چیزی نگفت، مام از خونه بیرون رفتیم. تا سر کوچه رفتیم. سپند توی ماشینش منتظرم نشسته بود. سرشو روی فرمان گذاشته بود. به شیشه زدم. درو باز کرد. با سهیلا نشستیم توی ماشین. سپند راه افتاد. تمام مدت ساکت بود و حرفی نمی زد. منم اصلاً حال حرف زدن نداشتم. سپند رفت خونه ی بیژن. از ماشین پیاده شدم. سپند با لبخند رو به سهیلا گفت: سهیلا خانوم. می شه چند لحظه من و سارا را تنها بگذارید؟

سهیلا سرشو تکون داد و گفت: فقط بیژن خان خونه هستن؟

سپند سرشو تکون داد. سهیلا لبخندی زد رفت تو. سپند رو بهم ایستاد. چشماش غمگین بود. نگاهی با حسرت بهم انداخت و گفت: آخه چرا؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: به خاطر وصیت نامه ی پدر بزرگم!

آرام و بدون هیچ عصبانیتی گفت: تو چی گفتی؟

آب دهنمو پایین دادم و در حالی که سعی می کردم گریه نکنم؛ گفتم: بهشون گفتم، سیاوشو نمی خوام!

سپند از توی جیب کتش یک جعبه ی کوچک در آورد. گفت: حداقل کادو رو که می تونی بگیری؟ دستمو جلو بردم و جعبه رو گرفتم. به چشمام نگاه کرد و گفت: نمی خوای بازش کنی؟

آروم در جعبه رو باز کردم. یک حلقه ی الماس نشان توی جعبه بین مخمل قرمز جا خوش کرده بود. گفت: می خواستم این حلقه رو بهت بدم و ازت خواستگاری کنم! ازت بخوام که برای همیشه پیشم بمونی. اما...

سرمو دوباره پایین انداختم. گفتم: من می تونم باهش ازدواج نکنم!

سپند دستمو گرفت و گفت: سارا. من تحمل یک شکست دیگه رو ندارم. تو رو خدا؛ بگو که تمام سعیتو می کنی! سارا...

بغضم شکست. اشک هایم روی گونه هام جاری شده بود. نمی دونم چی توی وجود سپند بود که توی این یک ماه منو اینقدر به خودش وابسته کرده بود. بحث سر تمایلات جوونی و هوس نبود. من واقعاً عاشق سپند شده بودم. سپند یک قدم جلوتر آمد...

. قلبم به شدت میتپید، منی که هیچ وقت بغضم نمیگرفت؛ حالا یک بغض غریب توی گلویم گیر کرده بود و نمی دونستم باید باهاش چی کار کنم. ضربان قلبم آنقدر بالا بود که احساس کردم سپند صدایش و میشنید؛ دستم و گرفت و به طرف خودش کشید. دستشو دور حلقه کرد، سرمو گذاشتم روی شونه اش، گرمای وجودش یخم آب کرده بود، حالا اون کووه یخ روی گونه هام جاری بود، آرام گفت: دوستش نداری؟

زمزمه وار گفتم: نه! دوستش ندارم. هیچ وقت نداشتم.

دستشو روی سرم کشید و گفت: سارا. دوستت دارم. به خدا خیلی دوستت دارم.

لبامو به هم فشردم تا صدای هق هق توی نطفه خفه شه!! سرشو آورد پایین و یهو لباشو گذاشت روی لبام. من اولین بوسه رو توی باغ معشوقه ی مادر بزرگم چشیده بودم. طعم شیرین عشق... چرا این اتفاق باید برای من میوفتاد، چرا عباس فکر کرده بود من می تونم شوهر اجباری خودمو دوست داشته باشم! نمی خواستم بگم، اما بالاخره گفتم. در حالی که هنوز داشتم گریه می کردم گفتم: منم دوستت دارم.

آب دهنمو فرو دادم و گفتم: من هفته ی دیگه دارم برمیگردم. کارم اینجا تموم شده!

سپند در حالی که هنوز دستشو دور کمرم نگه داشته بود؛ گفت: چرا به این زودی؟

جوابشو ندادم. یک لحظه هیچ کدوم حرفی نزدیم. مدتی بعد؛ سهیلا منو صدا زد و گفت: باید بریم!

از سپند دور شدم. سپند به من نگاه کرد و گفت: اینو دستت کن!

حلقه رو به خودش برگردوندم و گفتم: تو موقعینای زیادی داری. بهتره که منو فراموش کنی!

سپند در حالی که اخم کرده بود، گفت: تو می تونی منو فراموش کنی؟

به طرف سهیلا دویدم و با هم از خونه بیرون رفتیم. سهیلا هیچ سوالی نپرسید. بهتر؛ دوست نداشتم در موردش حرف بزنم. وقتی رسیدیم، یک راست به اتاق رفتم. حتی اشتها برای شام خوردنم نداشتم. گوشی سهیلا زنگ خورد. حدس می زدم بابک باشه. سهیلا جواب داد: بله؟

...

اخم کرد و گفت: من هیچ علاقه ای به تو ندارم. هفته ی دیگه هم از ایران می رم. دست از سرم بردار.

بعدم گوشیه قطع کرد. سرشو بین دستاش گرفت و گفت: پس کی این یک هفته تموم میشه. دیگه خسته شدم.

حرفی نزدم، خودمم خسته بودم، چند لحظه بعد متوجه شدم که ساعت هاست به سقف خیره شدم، سفیدش محوم کرده بود، من کی دراز کشیدم؟

هفته به سرعت برق گذشت. از خونه بیرون نمی رفتم. سر خودمونو با شطرنج و فیلم و ... گرم کرده بودیم. از سیاوش خبری نبود. سپند چندین بار در روز تماس میگرفت. اما من جواب نمی دادم. هر وقت یاد آخرین باری می افتم که دیدمش دلم میلرزید. با سهیلا مشغول جمع کردم وسایلم بودم. ستاره آمد پیشمون و گفت: حالا واقعاً نمی خوای بمونی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. گفت: از سیاوش چه خبر؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: خودش می دونه که باید چی کار کنه!

ستاره نگاهی به چشمم انداخت و گفت: از مهران پرسیده که چی کار کنم که به سارا ثابت بشه دوستش دارم!!

تعجب کردم. گفتم: خب اون چی گفته؟

ستاره سرشو کج کرد و گفت: از اون حرفای عارفانه. گفته عشق واقعی اینه که اگه کسیو دوست داری که دوستت نداره، از زندگیش بری بیرون!

چشمام از تعجب باز مونده بود. مامان در اتاقو باز کرد و گفت: سیاوش اومده. آقای محمدیم
همراهشه. بیاید بیرون!

با تعجب از اتاق بیرون رفتم. سیاوش نگاهی به چشمام انداخت و گفت: حالا که داری می ری، بذار
تکلیفتو روشن کنم!

با استرسی که از من بعید بود، گفتم: خوب؟

سیاوش دستشو فرو کرد توی موهاش و گفت: برای اینکه ثابت کنم دوستت دارم. از زندگیت می
رم بیرون. تو آزادی که خودت شریک زندگیتو انتخاب کنی!

از خوشحالی نمی دونستم باید چی کار کنم. شاید به خاطر همین بود که با خونسردی گفتم: باورم
شد.

بعدم به طرف اتاقم رفتم و در حال رفتن، گفتم: مامان. مگه نمی خوای منو ببری فرودگاه؟

به همراه مادر، پدر و خواهرام به فرودگاه رفتیم. چمدونا رو داده بودم و منتظر بودم که گیت ها باز
بشود. مادرم مدام در حال سفارش کردن بود. آخرش گفتم: مامان. من دیگه بچه نیستم. خودم
می دونم باید در رو قفل کنم، دست به کبریت نزنم، آتیش روشن نکنم، با چاقو بازی نکنم، رو
غریبه در رو باز نکنم!!!

مامان بغلم کرد و گفت: نمی شد صبر کنی با ما برگردی؟

اخم کردم و گفتم: همین مدت کوتاه آنجنان جنگ اعصابی برام درست شده بود که داشتم روانی
می شدم. می خوام این دو هفته رو برم نیویورک! شایدم رفتم کالیفرنیا. دلم برای ساحل و دریا
تنگ شده.

ستاره خندید و در حالی که می دونست ساحل کالیفرنیا با دریای شمال فاصله اش از زمین تا
آسمونه گفت: خوب می رفتید شمال!

خنده ام گرفت و حرفی نزد. سهیلا گفت: سارا!

به طرفش برگشتم. آروم گفتم: اونجا رو!!!

رد نگاه سهیلا را دنبال کردم. سپند بود که به دیوار تکیه کرده بود. وقتی دید دارم نگاه می‌کنم؛ لبخند زد. سرمو برگردوندم. به بابکم که آمده بود. کلاً جالب بود؛ همه ی عشاق جمعشون جمع بود. گیتها باز شد. چمدونمو برداشتم و به طرف گیتها رفتیم. پاسپورتمو نشون دادم و کارتمو گرفتم. تا وقتی که روی صندلیم نشستیم؛ هی پشت سرم و نگاه می‌کردم. بالاخره هواپیما پرواز کرد. نمی‌دونم کی خوابم برده بود. سهیلا یکی دوبار بیدارم کرد. اما نمیدونم چرا میخواستم به اندازه ی تمام آن یک ماه بخوابم.

بالاخره رسیدیم. سهیلا، چمدونو رو گرفت. با هم رفتیم خونه ی سهیلا. برادرش رفته بود اروپا. سهیلا گفت: کلاً عادت داره که تابستون بره نیس!

یک هفته مهمون سهیلا بودم. بعدم دو بلیط رفت و برگشت برای کالیفرنیا گرفتم. با سهیلا راحت بودم. سعی می‌کردم که سپندو فراموش کنم. اما نمی‌تونستم. یک روز که از شنا برمی‌گشتیم، سهیلا گفت: تو ام مته من شدی؟

سرمو تکان دادم. گفت: نمی‌تونم بابکو فراموش کنم.

لبام و به هم فشردم. گفت: اگه واقعاً منو دوست داره. دنبالم میاد.

یک ابرویمو بالا انداختم و گفتم: خاک تو سرت. تو از کجا می‌دونی اون منتظر تو نیست!

شونه اشو بالا انداخت و گفت: خودش می‌دونه که من دنبالش نمی‌رم.

موهامو خشک کردم و روی تخت خوابیدم. به جز اینکه نتونسته بودم؛ سپندو فراموش کنم،

خیلی آرامش پیدا کرده بودم. دو هفته هم کافی بود. روز بعد به تورنتو برگشتیم. باید برای

دانشگاه آماده می‌شدم و درسها رو مرور می‌کردم. وقتی که به بوستون برگشتیم، هما دنبالمون

آمده بود. سهیلا رو رسوندیم خونه اش و خودمون رفتیم خونه ی مامان. وارد که شدم، یکیو دیدم

که باعث شد در جا خشکم بزنه. همون جا ایستاده بودم و نمی‌دونستم باید چه کاری بکنم.

طرف بلند شد و رو به روی من آمد. لبخند روی لبانش نشست، گفت: سلام!

به صورتش خیره شدم. صورتشو سه تیغ کرده بود. موهاشو کج روی پیشونیش ریخته بود. کت سفید پوشیده بود. دلم لرزید. سپند بود، یعنی اینقدر من رو دوست داشت؟ مادرم گفت: سارا. حالت خوبه؟ نمی خوای جواب بدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سلام!

مامان منو بغل کرد. اما من فقط داشتم به سپند نگاه می کردم. توی خانه ی مادرم ایستاده بود. کنار پدرم. خانه ی منو از کجا پیدا کرده بود؟ مادرم که فهمید می خوام با سپند حرف بزنم، رو به پدرم و دو خواهرم گفت: بیاید کمک من؛ کار دارم.

همه همراه مادرم به اتاق بالایی رفتند. سپند به من نگاه میکرد. توی نگاهش تحسین بود. حتی نگاهشم میخندید. گفت: چرا اینقدر گنگ به من نگاه می کنی؟ نکنه منو یادت رفته؟

با این حرفش به خودم آمدم، چند باری دهنمو باز و بسته کردم تا چیزی بگم؛ اما، هیچ حرفی به ذهنم نرسید. حتی صداییم از گلویم خارج نشد. ضربان قلبم کند شده بود. نمی دونستم چرا اون حالو پیدا کرده ام. شنیده بودم، عاشق وقتی معشوق خودشو می بینه، ضربان قلبش بالا می ره! اما من احساس ضعف می کردم. سپند یک قدم جلوتر آمد، به چشمان من خیره شده بود. گفت: حالت خوبه؟ تعجب کردی؟ بهت نگفته بودم حاضرم به خاطر عشقم تا آخر دنیا برم؟ آمریکا که سهله!!

چونه ام لرزید. به خودم گفتم: «اگه ضعف نشون بدی؛ می کشمت!» سپند یک قدم دیگه ام اومد. الان درست رو به روی من بود. گفت: اینو گفته بودم که تحمل یک شکست دیگه رو ندارم؟

هنوزم خشک بودم. واقعاً نمی دونستم باید چی بگم. سپند چهار قدم با من فاصله داشت. گفت: نمی خوای یک چیزی بگی؟

حرفی نزدم. می خواستم فریاد بزنم دوستت دارم. می خواستم همه ی دنیا بفهمن که بدون اون نمی تونم زندگی کنم؛ اینکه دلم برایش تنگ شده بود. اما... هیچ حرفی نمی تونستم بزنم. آنقدر شوکه شده بودم که فقط دلم می خواست با چشمام سپند و نگاه کنم. می ترسیدم پلک بزنم و این سپند یک رویا بیش نبوده باشه و از بین بره. سپند بازم جلوتر اومد. گفت: سارا! دلم برات تنگ شده لعنتی! یک چیزی بگو!

آب دهنمو پایین دادم. لبامو به هم فشردم و با حالتی خاص گفتم: سپندا!

لبخند زد. گفت: پس اسمم هنوز یادته!

بازم جلو آمد. قدش از من بلندتر بود. سرم و پایین انداختم. خیلی نزدیک شده بود. می تونستم بوی عطرشو احساس کنم. چقدر دلم واسش تنگ شده بود. گفت: کجا بودی؟

با صدایی ضعیف گفتم: کالیفرنیا!

سپند دوباره همون جعبه رو که روز تولدم بهم داده بود؛ در آورد و جلویم گرفت. درش را باز کرد و گفت: با پدرت حرف زدم. گفتم که بیژن و بابا و مامانم اینجا اومدن؟ الان هتل هستند، ببخشید که وقتی خودت نبودی، تو رو از پدرت خواستگاری کردم.

مغزم سوت کشید. مگه چند وقت بود که اومده بود آمریکا؟ گفت: سارا. بابات مخالفتی نداره. تو چی؟ چشامو به چشاش دوختم. برق عشق توی چشاش بود. مکث کردم. حلقه رو از توی جعبه در آورد و گفت: اجازه هست که دستت کنم؟ سارا... با من ازدواج می کنی؟ حضری یک پیوند برای تمام عمر باهام ببندی؟

آب دهنمو فرو دادم و گفتم: آخه...

سپند با آشفتگی گفت: آخه و اما و این حرفا نه! جواب من یک کلمه است!

به تمام روزایی که توی کالیفرنیا به اون و روز اولی که دیدمش فکر کردم. به این که توی روز تولدش چقدر اذیت شدم وقتی که اون دختر صورت سپند رو بوسید. به تمام اون روزایی که به آخرین شبی که سپند رو دیده بودم فکر کردم. زندگی ام با خیال سپند گره خورده بود؛ نمی تونستم بدون اون زندگی کنم. با این حال گفتم: باید در موردش فکر کنم!

سپند دستش رو بین موهایش کرد و با صدای بلند خندید، بعد گفت: یعنی دو هفته ای که کالیفرنیا بودی، کمت بود؟

من هم خنده ام گرفته بود. سپند نگاهی توی چشمام کرد و گفت: سارا، من دیگه تحمل ندارم، حضری یا نه؟

سرم رو پایین انداختم و با صدای خیلی ضعیفی گفتم: حاضرم!

سپند از خوشحالی نمی دونست باید چی کار کنه. دست چپم رو بالا آورد و حلقه رو دستم کرد. صدای دست زدن همه اومد. سرم رو که بلند کردم؛ به جز خانواده ی خودم، پدر و مادر سپند هم بودن. سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم. مامانم اومد به طرف ما و من رو بغل کرد و گفت: ای قربونت برم که اینقدر خجالتی هستی!!

ستاره در حالی که دست می زد، گفت: سارا و خجالت! نگید خنده ام می گیره!!

همه ی خانواده دور هم نشستند. قرار شد که یک جشن کوچک توی تورنتو بگیریم. بعد هم برای مدتی به ایران برویم تا یک جشن هم توی ایران داشته باشیم. تمام این مدت سرم پایین بود و به حرف ها گوش می کردم. سپند هم سرش پایین بود و زیر چشمی به من نگاه می کرد. اوخی بچم... چقدم دلش تنگ شده بود. ستاره بلند شد و شیرینی گرداند. پدر سپند بلند شد و گفت: والا من که نمی دونم چی بگم! کی بهتر از سارا؟ فردا باز همدیگه رو می بینیم. مثل اینکه سپند هم دوست داره اینجا بمونه! به هر حال سپند سیتیزن اینجا است!

نگاهی به سپند انداختم. تا حالا نگفته بود. پس واسه ی همین بود که به راحتی اومده اینجا! سپند جلوی در به من نگاه کرد و گفت: راستشو بخوای فکر نمی کردم که به همین زودی کارها پیش بره!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: منم!

سپند دستش رو روی شانه ام گذاشت و گفت: فردا می بینمت!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. وقتی سپند رفت؛ به طرف تلفن رفتم. باید به سهیلا خبر می دادم. اما قبل از اینکه من زنگ بزنم؛ خودش زنگ زد. گوشی رو برداشتم و گفتم: وای سهیلا اگه بدونی چی شده!

سهیلا هم با همان هیجان گفت: سارا. اگه بفهمی چی شده از تعجب شاخ درمیاری!

بعد هر دو با هم گفتیم: اول تو بگو!

هر دو خندمون گرفته بود. سهیلا گفت: خب تو بگو!

لبام رو به هم فشار دادم و گفتم: سپند اومده بود اینجا، از من خواستگاری کرد.

سهیلا جیغی از سر خوشحالی کشید و گفت: حالا بذار من بگم!

گفتم: بگو دیگه دارم خفه می شم!

گفت: آره میدونم از قوضولی داری میپکی؛ بابک هم اومده بود اینجا. اونم از من خواستگاری کرد. قرار شد ایران عروسی بگیریم.

خیلی خوشحال شدم؛ اما ترسیدم که سهیلا بخواد برای همیشه ایران بمونه. گفتم: می خوای برای همیشه بری ایران؟

سهیلا خندید و گفت: نه. بابک می تونه اینجا اقامت بگیره. یک کم وقت می بره. اما بالاخره درست می شه. اما چون فامیلی من و اون ایرانن؛ باید ایران عروسی بگیریم! البته شاید هم یک جشن همین جا گرفتیم و فامیل های نزدیک رو دعوت کردم، هنوز معلوم نیست! تو چی؟

خیالم راحت شد. از بین دوستایی که آمریکا داشتم سهیلا رو خیلی بیشتر قبول داشتم. یک دوست دیگه هم توی فرانسه داشتم که هم اسم خودم بود. اونو هم خیلی دوست داشتم اما یک کم فاصله اش از من زیاد بود. گاهی وقتا که به فرانسه می رفتم، اونو می دیدم. اونم موهای مشکی داشت و هیکلش ریزه بود. اما خیلی زیبا و دوست داشتنی بود. باید خبر ازدواجم رو بهش می دادم. یک ایمیل کار رو تمام می کرد. او دو سال پیش با یک پسر فرانسوی به نام آرتور ازدواج کرده بود. خیلی هم همدیگه رو دوست داشتند.

سهیلا گفت: سارا هنوز زندهای؟

خندیدم و گفتم: من هنوز جوونم؛ هزارتا آرزو دارم. معلومه که زنده ام.

سهیلا هم خندید و گفت: بابک اینا اینجا خونه دارند. خیلی باحاله ها. اون میومده اینجا؛ اما من نمی دیدمش!

لبخندی زدم و گفتم: سپند هم شهروند اینجا محسوب می شه!

سهیلا آروم گفت: وقتی دیدمش از تعجب خشکم زد!

جواب دادم: منم همین طور. سهیلا ما فردا می خوایم بریم خرید.

سهیلا گفت: سارا!!!! ... به نظرم ما با هم تله پاتی داریم. آخه ما هم قرار شد فردا بریم خرید.

گفتم: پس بیا با هم قرار بذاریم، فردا با هم بریم!

سهیلا هم تند گفت: باشه. پس فردا من و بابک میایم جلوی خونه ی شما!

لبخند زدم. چقدر خوشحال بود. گفتم: باشه. خداحافظ!

سهیلا هم در حالی که معلوم نبود داره چی کار می کنه؛ گفت: می بینمت. بای!

بعد هم تماس رو قطع کرد. تمام شب رو داشتم به این فکر می کردم که آیا انتخابم درست هست

یا نه! اما به این نتیجه می رسیدم که سپند پسر و خوب و با شخصیتیه. به همین دلیل انتخاب

خوبیه. کاش بیشتر فکر کرده بودم. با این خیالات بود که خوابم برد. صبح روز بعد به سختی از

جایم بلند شدم. مامانم گفت: زود باش، الان سپند میادها!

لبخندی زدم و گفتم: چشم! الان یک دوش می گیرم و میام!

بعد از اینکه دوش گرفتم؛ سر حال اومدم. تازه موهام و خشک کرده بودم که سهیلا و بابک

رسیدند. شادی رو در چشمان بابک میشد دید. بابک رو به من گفت: پس سپند؟

با تعجب نگاهی به سهیلا انداختم. اما سهیلا شونه اش رو بالا انداخت. بابک گفت: آخه سپند با

من اینجا اومد. اونم به قصد خواستگاری از شما اومده بود.

از تعجب شاخ در آوردم. چشمم قد گردو شده بود. گفتم: مگه شما دو نفر همدیگه رو می

شناسید؟

بابک خندید و گفت: یکی از دوستای نزدیک من سپند جانیه!! وقتی فهمیدم از شما خوشش

اومده. راستشو بخواید بهش تسلیم گفتم!!

خنده ام گرفت. گفتم: یعنی من اینقدر غیر قابل تحملم؟

بابک چشمکی زد و به آرومی گفت: نه به اندازه ی سهیلا!!

چند دقیقه بعد؛ یک خانم قد بلند و زیبا به طرف ما اومد. اول سهیلا رو برون‌داز کرد. بعد گفت: خیلی قد بلند، خیلی زیبا و جذاب هستید.

سهیلا لبخندی زد و سرش رو پایین انداخت. بابک سهیلا رو به خودش چسباند و گفت: خب سلیقه‌ی من حرف نداره دیگه!
سهیلا سرخ شد و گفت: بابک زشته.

خانم دست سهیلا رو گرفت و با خودش برد. مدتی بعد؛ سهیلا برگشت. یک لحظه خشکم زد. سهیلا واقعاً زیبا شده بود. واقعاً! لباسش اصلاً پف نداشت. یقه ی لباس دلبر بود و با نگین‌های الماس مانند بالا تنه اش تزئین شده بود. دامن پیراهن سهیلا مدل ماهی بود تا زانوبیش تنگ بود و بعد گشاد می شد. در عوض نور لباس بلند بود و تا پایین لباسش کشیده شده بود. سهیلا چرخی زد. بابک نگاهش رو از سهیلا نمی گرفت. بعد به طرف او رفت و گفت: یک فکری هم به حال قلب من بکن!

سهیلا با نگرانی به بابک نگاه کرد و گفت: مگه قلبت چه مشکلی داره؟

بابک با شیطنت گفت: هیچی، ولی با این همه زیبایی که تو داری می ترسم سخته کنم!

سهیلا دوباره خندید و با مشت به شانه ی بابک کوبید. بعد گفت: من می رم لباسم رو عوض کنم! همین به نظرم خیلی عالیه!

بعد من به همراه خانم رفتم. خانم نگاهی به اندام من انداخت و گفت: خب. من یک لباسی دارم که برای تو ساخته شده.

بعد از مدتی لباس دکلمته ای برام آورد، لباس رو پوشیدم. از کمر به پایین گشاد می شد. یک کمر بند قرمز هم داشت که پاپیون می شد و بندهاش تا پایین دامن کشیده می شد. موهایم رو روی شونم ریختم رفتم همون جا که سپند و بقیه منتظر بودن. لباس پف کمی داشت که به خاطر وجود پارچه های ساتن زیادی بود که تو دامن لباس کار شده بود. سپند که داشت با بابک حرف میزد. یک لحظه سرش رو به طرف من گرداند، نگاهش روی من ثابت ماند و گفت: وای! تو خیلی خوشگلی!

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم. من هم همون لباس رو انتخاب کردم. بعد هم برای بابک و سپند کت و شلوار خریدیم. سپند کت و شلوار مشکی رنگ به همراه یک کروات اناری رنگ انتخاب کرد. بابک هم کت و شلوار مشکی انتخاب کرد و کروات مشکی که خطای اریب اناری داشت.

داشتیم از جلوی یک لباس فروشی رد می شدیم که بابک دست سهیلا رو گرفت و گفت: می خوام یک لباس خودم برات انتخاب کنم!

بعد یک دکلمته ی مشکی رنگ که کمربندی طلایی داشت انتخاب کرد. سهیلا لبخندی زد و گفت: آخه... این خیلی گروه!

بابک لباس رو به صندوق برد و گفت: کل دنیا رو هم به تو بدم بس نیست.

سپند رو دیدم که به سهیلا نگاه می کرد. این دیگه چه وضعی بود؟ چرا این سپند به همه نگاه می کنه جز به من! سپند نگاهی به من انداخت و گفت: دوست داری واسه ی تو من یک چیزی بخرم؟

سرمو به نشانه ی منفی تکون دادم. دوست داشتم که سپند مخالفت کنه، اما سپند شونش رو بالا انداخت و از فروشگاه بیرون رفت. داغ شده بودم. تمام صبح از هر جایی که رد می شدیم، بابک یک چیزی برای سهیلا می خرید. یک لباس آستین حلقه ای کرم رنگ یقه شل، که یه کمر بند هفت سانتی فانتزی هم داشت. لباس زیبایی بود. او این چیزها رو بدون اینکه سهیلا چیزی بگه براش انتخاب می کرد. الحق که سلیقه ی سهیلا رو هم می شناخت. این بار سپند هم بدون اینکه از من چیزی بپرسه برام یک لباس انتخاب کرد. یقه ی لباس پشت گردنم بسته می شد. و دامن بلندی داشت. رنگش هم مشکی بود. لبخندی زدم و از مغازه بیرون اومدیم. موقع ناهار دست من و سهیلا پر بود از کیسه های خرید. بابک برای سهیلا یک سرویس یاقوت هم خرید. البته سپند فقط نگاهی انداخت و لبخند زد. ناهار رو توی یک کافه خوردیم. بابک و سهیلا هنوز حلقه نخریده بودند. با هم به یک طلافروشی رفتیم. بابک دو حلقه ی ساده رو انتخاب کرد و پرسید: می شه روی حلقه ها اسم من و همسرم رو حک کنید؟

مرد لبخندی زد و گفت: البته. تا دو ساعت دیگه آماده می شه.

بابک اسم خودش و سهیلا رو روی یک کاغذ نوشت و گفت: پس ما دوباره برمی گردیم.

بعد هم مقداری پول به عنوان بیعانه به مرد داد. چقدر دوست داشتم حلقه های من و سپند هم این طوری باشد. اما خب نشد دیگه. البته حلقه ی من هم در عین سادگی زیبا هم بود. حلقه ی سپند هم ساده و پلاتینی بود. برای اینکه به موقع برگردیم با هم به یک پارک همون نزدیکی ها رفتیم. سپند نگاهی به من انداخت و گفت: بچه ها یه سوال!

همه با هم به سپند نگاه کردیم. گفت: خب حالا تو این مملکت غریب عاقد از کجا بیاریم؟

من و سهیلا یکدفعه با هم خندیدیم. بابک نگاهی به سهیلا انداخت و گفت: خب راس می گه!!

من در حالی که سعی می کردم نخندم. گفتم: اینجا یک مراکزی برای ازدواج ایرانیا وجود داره. می تونیم عاقد رو حتی با خودمون ببریم به جشن!

سپند خودش هم از این سوالی که پرسیده بود، خنده اش گرفت. دوساعت خیلی تند گذشت. بابک خودش به طلافروشی رفت و حلقه ها رو با خودش آورد. نگاهی به حلقه ها انداختم، واقعاً خوشگل شده بود. وقتی با زاویه جلو آفتاب میگرفتیم اسماشون برق میزد.

سهیلا نگاهی به بابک انداخت و گفت: خیلی دوستت دارم عزیزم!

بابک هم به چشمان سهیلا خیره شد و گفت: من هم عاشقتم عزیزم!

سپند دست منو فشرد. این یعنی منم تو رو دوست دارم. سهیلا گفت: برای شام بیاید خونه ی ما!!!

موهام رو از صورتم کنار زدم و گفتم: نه باید برم خونه!

سهیلا دوباره خندید و گفت: مامانم، مامانت اینا رو دعوت کرده خونمون! مامان و بابای سپند خان هم دعوت اند!

یک ابرومو بالا انداختم و گفتم: جدی؟

سرش رو تکون داد. گفتم: باشه. پس بریم. فقط من خیلی خسته شدما!!!

سهیلا شونشو بالا انداخت و گفت: شب پیش من بمون. اتفاقی نمیوفته که!! خستگیت هم در می ره!!

نگاهی به سپند انداختم. سپند شونشو بالا انداخت و گفت: خب راس می گه، فردا هم من میام در خونه ی سهیلا خانوم و دوباره با هم می ریم بگردیم!!!

شونمو بالا انداختم و گفتم: خب بریم!

به خونه ی سهیلا که رسیدیم؛ همه اومده بودند. مامان سهیلا گفت: خب این زوجای جوون هم که رسیدن.

ته دلم لرزید، واقعاً داشتم ازدواج می کردم. وقتی به ایران می رفتم، حتی فکرش رو هم نمی کردم که عاشق کسی بشم و به همین راحتی با او ازدواج کنم. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود که من سپند رو بدست بیارم. اصلاً نمیدونستم این عشق برفی زود آب میشه و به سر میرسه. جلوی چشمم آینده ای تاریک می دیدم، همه چی سیاه بود. چیزی رو نمی تونستم تصور کنم. مادر سپند منو بغل کرد و صورتش رو بوسید. بعد گفت: خب، حال عروس گلم چطوره؟

سرخ شدم و گفتم: خوبم ممنون!

هما به کمکم اومد و گفت: هول بودی آبجی؟ این همه خرید کردی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: سپند خرید.

مادر سهیلا به طرف سهیلا اومد و کیسه های خرید رو از دستش گرفت و به اتاقش برد. بابک

گفت: خب؛ همگی بشینید. می خوایم حلقه هامونو نشون بدیم!

کیسه های خرید رو گوشه ای گذاشتم و روی مبل ها نشستیم. بابک در جعبه رو باز کرد و حلقه رو نشان مادرش داد. مادرش لبخندی زد و گفت: سهیلا خانوم. مبارک باشه دخترم. ایشالا به پای هم پیر بشید.

سهیلا سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت: انشاا...

سرمو پایین انداختم و زیر چشمی به آدم های اطرافم فکر کردم. هر چه سعی کردم زندگی مشترک خودم رو با سپند تصور کنم؛ نمی شد، همش سیاهی بود و تاریکی، کم کم صداها برام مبهم شد. هنوز داشتم فکر می کردم و به هیچ نتیجه ایم نمی رسیدم. سپند دستمو فشرد و گفت: به چی داری فکر می کنی که صدای هیچ کسو نمی شنوی؟

گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم: چیز مهمی نبود.

سپند گفت: مامانم پرسید که دوست داری ایران زندگی کنی یا آمریکا؟

نگاهی به مادر سپند انداختم و گفتم: فکر می کردم قبلاً در این مورد با هم حرف زده بودیم.

مادر سپند لبخندی زد و گفت: آخه سپند ایران کار داره؛ خونه و همه چی داره؛ اما اینجا!!

سعی کردم عصبانی نشم، بعد گفتم: دوهفته ی دیگه ترم بعدی دانشگاهم شروع میشه. سپند هم

اینجا می تونه با یک کم سرمایه کارش رو شروع کنه، من هم کمکش میکنم! اما ایران...

مادر بابک لبخندی زد و رو به مادر سپند گفت: آخه اینا از بچگی اینجا بزرگ شدن؛ من و شما که

نباید انتظار داشته باشیم که بتونن با قوانین سخت ایران کنار بیان...

سهیلا سرشو تکون داد. بعد گفت: رشته ی بابک اینجا خیلی خواهان داره. می تونه با یک مطب

کوچیکم شروع کنه. من که اصلاً مشکلی باهاش ندارم.

سپندم رو به مادرش گفت: مهم اینه که ما همدیگه رو دوست داشته باشیم، اینطوری مشکل

خیلی راحت حل می شه!

نگاهی به سپند انداختم. چشماش خیلی جدی بود معلوم بود خودش هم خیلی موافق با برگشتن

نیست. سهراب - برادر سهیلا - رو به بابک گفت: بابک جان. با تمامی اعتمادی که به تو دارم. اما

بهت اجازه نمی دم سهیلا رو ببری ایران!

بابک دستاش رو به نشانه ی تسلیم بالا برد و گفت: باشه حالا چرا می زنی؟

همه خندیدن. شهلا خانم - مادر سهیلا - گفت: ما که به هر حال باید یک جشن هم ایران بگیریم.

وگرنه این عموها و عمه هاش ما رو تا آخر عمر ول نمی کنن.

لبخندی روی لبام نشست. یلدا خانم گفت: راستش اینجا همه رو جمع کردم که واسه ی عروسی

این تاریخ تعیین کنیم. باید دنبال عاقد هم بگردیم.

مامانم رو به پدرم کرد و گفت: خب... بذارید واضح ترش کنم، شهلا خانوم منظورش این بود که

جشن عقد سهیلا و بابک رو زودتر بگیریم یا جشن سپند و سارا.

سهیلا نگاهی به من انداخت و در جواب من که پرسشگرانه نگاهش می کردم، شونه ش رو بالا انداخت. هما گفت: راستش به نظر من؛ سارا فعلاً آمادگیشو نداره. بهتره اول سهیلا خانوم پیش قدم بشه!

سهیلا سرخ شد و سرشو پایین انداخت. بابا ایول، این دختر چقدر راحت می تونست احساساتشو پنهان کنه. داره ادا در میاره. انگاری که واقعاً خجالت کشیده. من که می دانستم توی دلش جشن گرفته‌میدونم تو دلش جشن گرفته. اما من واقعاً آمادگی نداشتم. احساس می کردم که هنوز باید بیشتر با سپند باشم، به عبارتی با هم نامزد باشیم تا من بهش عادت کنم! رو به ستاره گفتم: آجی خانوم. شما نمی خوای جشن عروسی بگیری؟ هنوزم این آقا مهرداد رو می خوای دور سر بگردونی؟

ستاره لبخندی زد و گفت: نه خیر. یک کم از این خریدهایی که کردی واسه ی هفته دیگه و عروسی بنده است.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: حالا به من می گی؟ اگه افتخار دادم!!

همه خندیدند. هما گفت: به خاطر همینه که می گم سارا هنوز آمادگی نداره دیگه؛ هنوز بچه است!!

سرمو پایین انداختم. سپند دستمو فشار داد و گفت: با همه ی بچگی ات دوستت دارم!! لبخند زدم، اما سرمو بالا نیاوردم. بعد از شام؛ همه به خونه های خودشان رفتند. فقط من پیش سهیلا موندم. سهیلا گفت: راستی باید به اون سارا هم خبر بدیما!! وگرنه خفمون می کنه!! سرمو تکون دادم و گفتم: ایران هم که رفتیم، یادم بنداز که به ضحی و زهرا هم خبر بدم!

سهیلا با تعجب به من نگاه کرد و گفت: هنوز باهاشون روبطه داری؟

سرمو تکون دادم و گفتم: هر وقت، وقت کنم، بشون یه زنگی میزنم!

سهیلا توی فکر رفت و گفت: خیلی وقت بود که بهشون فکر نکرده بودم؛ بابا تو عجب با معرفتی!!

سرمو تکون دادم و گفتم: یادته ما ۵ تا جدایی ناپذیر بودیم؟

سهیلا خندید و گفت: آره... چقدر تابستون ها حال می داد!!

هر دو با هم شروع کردیم به خندیدن، تا نصف شب در حال مرور کردن خاطرات دوران نوجوانیمون بودیم. اون دوستی ۵ نفره پیوندی بین ما ایجاد کرده بود که حتی فاصله هم نمیتونت اونو از هم پیشاشونه. سهیلا همون شب شماره تلفن ضحی رو از من گرفت و گوشی رو هم روی آیفون گذاشت، ضحی گفت: بله؟ بفرمائید!!

سهیلا گفت: عجب بابا، بیداری؟ فکر کردم صبح زوده!!

ضحی اول تعجب کرد، اما بعد چون صدای سهیلا رو نشناخته بود؛ گفت: شما؟

سهیلا خندید و گفت: بابا ایول، ما ۵ تا تکیم! من دیگه سوکی (سوتی) نمی دم؟! یادت نمیاد؟

تو ما سهیلا از همه بیشتر سوتی می داد. گاهی اوقات میگفت: «بچهها من دیگه نمی خوام سوکی بدم!» با جملهی آخر ضحی جیغی از سر خوشحالی کشید و گفت: وای خدایا؛ سهیلا خودتی!

سهیلا هم خندید و گفت: پ نه پ انجلینا جولی ام دارم سر به سرت می دارم.

ضحی خندید و گفت: بی معرفت خوب رفتی اونطرف ما رو با خودت نبردیا!!

سهیلا با دلخوری گفت: تو که پاسپورتت همیشه آمادست، می مردی پاشی بیای یک سری به من بزنی؟

ضحی هم با همان لحن گفت: جناب می مردی تابستون میای ایران به من یک سری بزنی!

سهیلا خواست جواب بده؛ دیدم اگه این دو تا بخوان همین طوری به هم تیکه بندازن، تا صبح طول می کشه، به خاطر همین به سرعت گفت: منم سلام!

ضحی دوباره جیغ کشید و گفت: آخییی سارا تویی؟

گفتم: پس چی؟ حتماً منم نیکل کیدمنم زنگ زدنم سر به سرت بذارم!!

ضحی دوباره خندید و گفت: وای خوشبالتون دور همید!!

سهیلا نگاهی به اطراف کرد و گفت: بابا فقط من و ساراییم. چی چی رو دور همید!!

ضحی که معلوم بود خوشحال شده؛ گفت: خب همون دوتا هم خوبه. رو به رو هم بشینید، میشه دور هم. آخه من تنهام!

سهیلا گفت: اوا... مگه تو هنوز شوهر نکردی؟ خاک عالم تو مخت، یعنی ۲۵ سالته ها!!!

ضحی با همان لحن گفت: خاک تو سر خودت، نه که تو شوهر کردی بچه هات هم رو گازن!!

هر دو با هم خندیدیم؛ سهیلا گفت: نه... ولی دارم شوهر می کنم؛ زنگ زدم بگم سوز به دلت، شوهرم بور و خوشگله!!

ضحی اینبار با همان جیغایی که از سر هیجان زدگی می زد، گفت: جدی؟ مبارکه!! کی؟

سهیلا کمی فکر کرد و گفت: نمی دونم دقیقاً دو سه هفته دیگه می شه!!!

ضحی گفت: جای ما هم خالی!!

من گفتم: آره واقعاً کسی رو نداریم تو عروسیمون عربی برقصه!!! اینا همشون یا سالسا میرقصند یا تکنو!! حالا چی کار کنیم!

ضحی خندید و گفت: همینه دیگه، آدم دوست خودشو دعوت نکنه... (بعد یکدفعه گفت:) صبر کن ببینم، تو گفتی عروسیمون؟

خندیدم و گفتم: آره... دیدم این سهیلا داره شوهر می کنه گفتم از قافله عقب نمونم!!

ضحی خندید و گفت: خاک تو سرت، آخه کی رو دیدی تو بیست و پنج سالگی شوهر کنه!! الکی خودتو محدود کردی!!

سهیلا میان حرفمون پرید و گفت: گربه دستش به گوشت نمی رسه میگه پیف پیف بو می ده!!

ضحی جیغ کشید و گفت: اصلاً حالا که اینطوری شد نمی گم!!

سهیلا و من هر دو به تندی گفتیم: چی رو؟

ضحی خندید و گفت: اینکه منم دارم شوهر می کنم!!

اینبار نوبت من و سهیلا بود که جیغ بکشیم، ضحی گفت: تازه شوهر من خیلی هم بچه ی سر به راهیه؛ مثل این آمریکاییا نیست که!!

من گفتم: شوهر من و سهیلا هم آمریکایی نیستند؛ هر جفتشون ایرانی اند!!

ضحی گفت: قدیما پسرای مقیم اونجا میاومدن ایران زن ایرونی بگیرن، حالا زمونه عوض شده، دخترا میان شوهر ایرونی بکنند!! آدم چه چیزا که نمی بینه!!

هر سه با هم خندیدیم، سهیلا گفت: حالا اسم شوهرت چیه؟

ضحی گفت: مهران، تو چی؟

سهیلا خندید و گفت: بابک، مال سارا هم اسمش سپنده!!

من زدم پس کله ی سهیلا و گفتم: خاک تو سرت مگه من خودم مرده بودم!!

ضحی خندید و گفت: می زنیش شوهرش میاد دعوات میکنه ها!!

سهیلا در حالی که گردنش رو می مالید گفت: خاک تو سرت؛ ببین چه طوری زدی که ضحی هم صداشو شنید!!

ضحی گفت: دیگه بسه پررو میشید؛ می خوام برم کار دارم!

سهیلا خندید و گفت: خاک تو سر شوهر زلیلت؛ میخوای بری به شوهرت برسی!؟

ضحی گفت: نه خیر... گفتم؛ دارم شوهر می کنم، الانم مامانم کارم داره!

سهیلا گفت: پس سلام منو به زهرا و برسون، ایران عروسی گرفتم دعوت میکنم!!

ضحی خندید و گفت: تا ببینم افتخار می دم یا نه!! فعلاً بای!

من و سهیلا هر دو با هم گفتیم: بای!

سهیلا تلفن رو قطع کرد و آهی کشید. همین چند دقیقه ی کوتاه که با ضحی حرف زدیم؛ کلی توی روحیمون تأثیر داشت. اگر یک آدم افسرده رو می بردی پیش سهیلا و ضحی تا جر و بحث های این دوتا رو ببینه؛ وقتی بر می گشت، بشکن می زد! اینقدر این دوتا با هم کل میانداختن که

آدم مشکلات خودشو فراموش می کرد اینا رو از هم جدا کنه، بعد متوجه می شد که زندگی چقدر شیرینه! بالاخره تصمیم گرفتیم بخوابیم. صبح، با صدای سهیلا که میگفت: شهلا جون بذار بخوابیم تو رو جون هر کی دوست داری از خواب شیرین بیدار شدم.

شهلا خانوم گفت: پاشو تنبل، پس فردا که شوهر می کنی، باید صبح زود پاشی صبحانه آماده کنی و خودتو آماده کنی، وگرنه طلاق می ده دو روزه!! فکر کردی زندگی فقط عشقه!؟ سهیلا خمیازه کشید و گفت: الان پا میشم؛ اما صبحانه رو باید بابک آماده کنه! مگه من کلفتشم!! من بلند شدم و گفتم: نه بابا؛ ما تمرکز می کنیم؛ کارا خودش انجام می شه!! شهلا خانوم خندید و گفت: از دست شما دخترای امروزی! ما رو اگه بهمون می گفتن شوهرت طلاق می ده؛ مثل جت هر کاری که می گفتن انجام می دادیم!! سهیلا پتو رو روی سرش کشید و گفت: بابا الان قرن ۲۱ هستش، دوره زمونه عوض شده! شهلا خانوم، پتو رو از سر سهیلا کشید و گفت: از سارا خانوم خجالت بکش؛ در ضمن، سارا خانم، مامانتون تماس گرفتند، گفتند که امشب خالتون و بچه هاش می رسن. حتماً با سپند برید اونجا! یک دفعه خشکم زد. گفتم: کودوم خاله ام؟

شهلا خانوم گفتند: هر دو تا خاله هاتون؛ هم خاله بزرگه؛ هم خاله کوچیکه!!

یک ابرومو بالا انداختم و گفتم: پس حتماً دایی اینا هم میان!

بعد یادم افتاد که هفته ی دیگه عروسی ستاره است. به سهیلا گفتم: پاشو، الان بابک میادا!!

سهیلا از جایش تکون نخورد و گفت: شما برید من میام!

شهلا خانم نگاهی به من انداخت و گفت: بیا بریم، میادش!

بلند شدم و بعد از اینکه یک آبی به صورتم زدم و آرایش ملایمی کردم، بروی خوردن صبحانه به طبقه ی پایین رفتم. هنوز سهیلا از خواب بیدار نشده بود که بابک و سپند اومدند. بابک گفت: پس سهیلا کو؟

خندیدم و در حالی که به طرف سپند می رفتم، گفتم: هنوز خوابه!

بابک لبخندی زد و گفت: الان با هم میایم پایین!

بعد از پله ها رفت بالا. سپند نگاهی به من کرد و گفت: خوشگل خانوم، خوش گذشت؟

سرمو تکون دادم و گفتم: آره دیگه؛ باید از آخرین روزای مجردی ام لذت کافی رو ببرم!

سپند یک ابروشو بالا انداخت و گفت: مگه چی کار می کردین؟

شونه مو بالا انداختم و گفتم: به شما آقا پسرا که نمی شه همه چیزو گفت!

سپند خواست چیزی بگه؛ که سهیلا لباس پوشیده و آماده اومد پایین. نگاهی به بابک انداختم و

گفتم: چی کارش کردید، که اینقدر زود آماده شد؟

سپند به شوانه ی من زد و گفت: ا؟ نمی شه که همه چیزو به همه کس گفت!!

بابک نگاه معنی داری به سهیلا انداخت و هر دو خندیدند. سهیلا گفت: اتفاق خاصی نیوفتاد. من

بیدار بودم، حاضر نشسته بودم؛ خواستم ببینم بابک تیمو دوست داره یا نه!! همین!

بابک نگاهی به سهیلا انداخت و گفت: تو هر چیزی که بپوشی من دوست دارم!

سپند دستانش رو به هم کوبید و گفت: خب، اگه تعریف از همدیگه تموم شده، بهتره بریم تا دیر

نشده!! مگه نمی خواید خونه بخرید؟

بابک و سهیلا با هم گفتند: نه!

من نگاهی به سپند انداختم و گفتم: مگه همین خونه ای که مامانت اینا توش هستند خوب

نیست؟

سپند در جواب لبخندی زد و گفت: اون خونه با سلیقه ی مامان و بابام خریده شده؛ نه من و تو! دوست دارم، خونمون رو خودمون بخریم!

سهیلا یک ابروشو بالا انداخت و گفت: به هر حال بابای بابک؛ خونشونو به نام من کرده! البته من خیلی مخالفت کردم! اما مثل اینکه باباش هم مثل خودش یه دنده است!

بابک با شیطنت گفت: نگفتی که عاشق همین لجبازی ام شدی!!

سهیلا لبخندی زد و در حالی که موهای بابک رو به هم می ریخت، گفت: چرا عزیزم! من عاشق همین اخلاق باحالتم!

سپند لباسو به هم فشرد و گفت: شما حوصله دارید با ما بیاید؟ برای خرید خونه؟

سهیلا و بابک نگاهی به هم انداختند؛ بابک چیزی توی گوش سهیلا گفت، سهیلا هم بلافاصله گفت: نه! بهتره که شما خودتون برید. من و بابک هم خرید داریم!! سارا جون، قرار بعدی برای خرید رو تو زنگ بزنی خبر بده!

سرمو تکون دادم و چون سهیلا هنوز صبحانه نخورده بود، با سپند از همگی خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم. سپند گفت: خب، بالاخره تنها شدیم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب، تو جایی رو سروغ داری؟

سپند سرشو تکون داد. با هم به سمت اونجا رفتیم. شیشه رو پایین کشیدم که باعث شد باد موهامو به هم بریزه، سپند شیشه رو بالا کشید، گفتم: چرا اینطوری می کنی؟

سپند نگاهی به من انداخت و با لحنی جدی گفت: دوست ندارم همه خوشگلی تو رو ببینند!

با چشمای گرد به سپند نگاه کردم و گفتم: فکر کردی اینجا ایرانه؟ اینجا کسی به کسی نگاه نمی کنه سپند خان!

سپندم نگاهی معنی دار به بیرون انداخت و گفت: فکر می کنی که کسی نگاه نمی کنه!

عصبانی شده بودم؛ اما هیچی نگفتم. نگامو به بیرون دوختم و رفتم تو فکر. سپند داشت یکی یکی اخلاقتو رو می کرد. این نوع تعصب از سپند واقعاً بعید بود. کم کم داشتم به انتخابم شک

می کردم. لباسی که سهیلا پوشیده بود، باعث شده بود که سپند همان چند لحظهای که انجا بودیم، فقط به او نگاه کنه. بعد الان داشت به من می گفت دوست نداره زیبایی امو همه کس ببینن. کاش بیشتر در مورد این عشق فکر کرده بودم. نگاهی به سپند انداختم، هنوز هم اخم هاش توی هم بود. آروم رانندگی می کرد. حواسش جمع رانندگی بود، اما معلوم بود داره فکر می کنه. بازم همون چشم ها که به طرف من برگشت و لبخند زد و گفت: چیزی شده؟
منو جادو کرد، گفتم: نه... داشتم فکر می کردم.

سپند دوباره سرشو برگرداند و گفت: ناراحت شدی بهت اون حرفو زدم؟
عجب بابا، مثل اینکه من اصلاً استعداد نداشتم که احساسمو پنهان کنم! سپند دوباره تکرور کرد:
آره؟

سرمو تکون دادم. سپند گفت: ببین عزیزم، من خودم پسرم، می دونم پسرا چه جور می نگاه می کنند. اون موقع هم یک آدم مست انچنان به تو خیره شده بود؛ که از همون فاصله داشت قورت می داد. متوجه ای؟

سرمو تکون دادم و به شیشه چسباندم. اما هنوز هم طرز نگاه های سپند به سهیلا بود که منو آزار می داد. تنها من متوجه اون نگاهها نبودم. بابکم خیلی خوب متوجه شده بود. به خاطر همین بود که خواست ما تنها بریم. هر وقت سپند نگام می کرد، لبخندی می زدم. اما هنوزم فکرم مشغول بود. سهیلا که مطمئناً بابکو با هیچ کس عوض نمی کرد. از رفتارش با بابک معلوم بود که اونو نه تنها دوست دارد، بلکه می پرسته. بابکم حاضر نبود سهیلا رو از دست بده. اگه خلاف این بود؛ این همه راه رو از ایران تا اینجا دنبال سهیلا نمیومد. اما سپند، با این که معلوم بود دوستم دارد، اما...
خب گاهی اوقات نمی توانست جلوی چشماشو بگیره. شاید من خیلی حساس شده بودم، سپند همیشه با تحسین به سهیلا نگاه می کرد. شاید بابکم برای اینکه مزاحم ما نباشه، خواسته بود که خودمون تنها بریم. با ترمز ماشین، از افکارم بیرون اومدم. توی یکی از محله های خیلی خلوت تورنتو بودیم. یکی از محله های به اصطلاح بالا شهر. سپند در ماشینو باز کرد و گفت: خب. بیا پایین تا نشونت بدم.

از ماشین پیاده شدم. سپند خونه ای سفید رنگ رو نشان داد و گفت: اینه!

توی حیاط خونه پر بود از گلای رز قرمز و کاغذی های صورتی رنگ. خود خونه هم از سنگ های سفید رنگ بود. خیلی خونهی خوشگلی بود. تمام خونه های هم ردیف هم همون شکلو داشتن. از نمای بیرونی که خیلی خوشم اومده بود. خونه ی عاشقانه ای بود. سپند درو باز کرد و گفت: حالا بیا بریم توشم ببین!

به همراه سپند راه افتادم. سپند درو باز کرد. گفتم: پس جناب عالی انتخاب خودتو کردی!

سپند نگاهی به من انداخت و گفت: اگه دوستش نداری، همین امروز می ریم یک جای دیگه!

تندی گفتم: نه... خیلی هم قشنگ و عارفانه است.

سپند لبخندی زد و گفت: سلیقه هامون به هم نزدیکه، حالا بیا داخل.

داخل خونه رفتیم. مبلمان پذیرایی رو به دو قسمت تقسیم کرده بود. یک طرف مبل های راحتی پایه کوتاه بود و تلویزیون. طرف دیگر مبل چرم مشکی رنگ بود. پردههای خونه سفید و از جنس حریر بودند. گوشه‌ی پذیرایی هم یه گلدون پر از گلای رز روی یک میز چوبی بلند بود. خیلی شیک و ساده بود. آشپزخونه هم از لحاظ امکانات چیزی کم نداشت. خیلی هم برای من بزرگ بود. دو تا صندلی پایه بلند هم دو طرف این قرار گرفته بود.

سپند گفت: بیا طبقه‌ی بالا رو هم ببین.

با هم از پله ها که آخر پذیرایی و طرح چوب مانند بود بالا رفتیم. طبقه‌ی بالا هم دو قسمت می شد. یک قسمت که شیشه های سراسری داشت و میز ناهار خوری بزرگی گوشه اش قرار گرفته بود. مبلمان راحتی اونجا هم به چشم می اومد. به خصوص رنگ مبلا که نارنجی بودن و آرامش و شادابی خاصی به فضا میدادن پرده های اون قسمت از خونه لیمویی رنگ بود. نگاهی به سپند انداختم، به من خیره شده بود. گفتم: چیزی شده؟

سپند شونه ش رو بالا انداخت و گفت: دارم به این فکر می کنم که دوستش داری یا نه!

سرمو تکون دادم و گفتم: آره خیلی. خیلی شیکه و فضای دوستانه ای داره. نورش هم خوبه. تو در مورد روانشانی رنگا چیزی می دونی؟

سرشو تکون داد و گفت: چند تا کتاب در موردش خوندم.

خندیدم و گفتم: داشتیم به این فکر می کردم که یا یک دختر اینجا رو چیده، یا اینجا قبلاً مال یک طراح دکوراسیون بوده! آخه خیلی شیکه. مبلمان طبقه ی پایین رسمیه، احیاناً برای مهمونای کاری یا کسایی که باهاشون زیاد صمیمی نیستیم. مبلمان بالا خیلی طرح زیبا و صمیمی ای داره!

سپند دستشو دور کمر من حلقه کرد و گفت: تو هم یک چیزایی سرت میشه ها!!

سرمو تکون دادم و گفتم: چی فکر کردی. اما فکر کنم بهتره تلویزیون رو هم بیاریم بالا!

سپند سرشو به نشانه ی چشم تکون داد و گفت: در اولین فرصت تغییراتی که دوست داری انجام می دیم.

لبخندی زدم و گفتم: خب، اتاق خواب و دستشویی و حمومش کجاست؟

سپند دستم رو گرفت و گفت: بیا تا اصل مطلبو نشونت بدم.

به همراه سپند، طرف دیگه راهرو رفتیم. در اتاق ها تمام سفید بود. باعث می شد که نور رو کم نشان ندهد. البته یک پنجره هم انجا بود. روی همه ی درها یک آدمک بود که نشون می داد چه اتاقی اونجاست. عکس روی اتاق خواب منو به خنده انداخت. یک آدمک بود که روی تخت دروز کشیده بود، یک آدمک پسر هم روی کاناپه خوابیده بود. گفتم: حالا چرا روی کاناپه!

سپند خندید و گفت: می خوام اگه با هم دعوامون شد، دلت به حالم بسوزه بذاری شب کنارت باشم!

خنده ام گرفت. درو باز کردم و رفتم تو. اتاق بزرگی بود. گوشه ی شمالی سمت راست درست کنار در تراس یک تخت دو نفره بود، ملافه ی تخت سفید بود و پتوشم به رنگ بفنش خیلی شیک بود. سپند گفت: اگه دوست نداری، می تونیم عوض کنیم!

به طرف کمدها رفتم و در همه رو یکی یکی باز کردم. روی میز توالت پر بود از عطر و لوازم آرایش. رو به سپند گفتم: تو قبلاً با کسی اینجا زندگی می کردی؟

سپند با ناراحتی گفت: دستت درد نکنه، من تازه اومدم اینجا ها!! در ضمن اینا همه آکبنده. مامانم دیروز برات خریده بود!

با لحن شوخی گفتم: پس اول مامانت اینجا رو دیده!! چه فرقی کرد!

اما سپند با ناراحتی گفت: حالا هی تیکه بنداز! اگه دوست نداری عوضش می کنم!

سریع گفتم: شوخی کردم. ناراحت نشو، خیلی هم قشنگه!!!

سپند لبخندی زد و گفت: ناراحت نشدم عزیزم!!

لبخندی زدم و با هم بقیه خونه رو دیدیم. خونه خیلی شیک و زیبا و با سلیقه چیده شده بود. گفتم: سپند اینجا حرف نداره. خیلی قشنگه!! اگه یک مطب همین نزدیکیا بزنم هم که دیگه عالی می شه!!

سپند با اخم گفت: مگه تو قراره کار کنی!؟

یک لحظه ترسیدم. گفتم: نکنه انتظار داری بعد از شش سال درس خوندن، بشینم تو خونه!! دو هفته دیگه شروع ترم آخره. سال دیگه هم فارغ التحصیل می شم!

سپند چهره اش در هم رفت و گفت: اما...

به حالت قهر از پله ها پایین دویدم و گفتم: من دوست دارم کار کنم، اگه تو دوست نداری، می تونیم همین امروز تمومش کنیم!

سپند دنبالم دوید و جلوی در دست منو گرفت و با عصبانیت به طرف خودش گردوند. بعد گفت: چرا مته بچه ها قهر می کنی؟ اگه گفتم دوست ندارم کار کنی واسه این بود که خسته می شدی، اگه خیلی دوست داری، خوب برو کار کن!

اخم هامو رو باز نکردم. رومو برگردوندم و گفتم: باید بیشتر در موردت فکر می کردم!

سپند با ناراحتی منو به عقب هل داد، دستشو بین موهاش کرد و گفت: یعنی میخوای بگی دوستم نداری؟

دست به سینه ایستادم و رومو برگردوندم. سپند به طرفم اومد و شونه هامو گرفت. این دیگه چه وضعش بود؟ هنوز زندگیو شروع نکرده داشتیم با هم دعوا میکردیم؛ گفت: سارا، ازت سوال کردم، می خوای بگی دوستم نداری؟

آب دهنمو فرو دادم و گفتم: همیشه عشق تنها باعث خوشبختی نمی شه!! تو افکارت مثل مردای عهد دقیانوسه!!

سپند با عصبانیت شونه های منو ول کرد. آثار ناراحتی و عصبانیتو می شد توی چشماش که سرخ شده بود دید. گفت: سارا... یک سوال ازت پرسیدم، جوابش هم یک کلمه است، توی چشمای من نگاه کن و بگو که دوستم داری یا نه!

فکر نمی کردم به این سرعت کارم به اینجا بکشه. توی چشمای سپند نگاه کردم. دلم لرزید. می دونستم که دوستش دارم. کاملاً مشهود بود، لبامو تر کردم و گفتم: سپند... من...

سپند میان حرفم پرید و این بار بلندتر از قبل گفت: آره یا نه!!!

چشمامو بستم. جا خورده بودم. یعنی اینقدر ناراحت شده بود؟ گفتم: آره!

سپند به طرفم اومد و بغل کرد، گفت: سارا، هیچ وقت منو اینطوری نترسون، بزرگترین وحشت من اینه که تو دوستم نداشته باشی!!!

همان طور که سرم روی شونش بود، گفتم: دیگه هیچ وقت سر من داد نکش!!

سپند موهامو نوازش کرد و گفت: قول شرف می دم!!

می دونستم دروغ میگه. می دونستم نمی تونه جلوی عصبانیت و ناراحتی خودشو بگیره. اما هنوزم دوست داشتم تو بغلش بمونم، دوستش داشتم. خیلی هم دوستش داشتم؛ اما امیدوار بودم که اونم به همون اندازه منو دوست داشته باشه. دلم نمی خواست شکست بخورم. دلم می خواست سپند همونی باشه که نشون می ده. اما انگار که سرنوشت چیز دیگه ای می خواست. چیزی که باعث باز شدن فصل دیگری در زندگی من شد. فصلی پر از درد و غم!!

جشن عروسی ستاره با مهرداد از بهترین خاطرات عمرم بود. همهی آشناها از اصفهان به آمریکا اومده بودن. همه رو دور هم دیدم. همه هم با سپند آشنا شدن. ای کاش این اتفاق هرگز نمی افتاد. سیاوش رو می دیدم که با خشم به سپند نگاه می کنه. از این حسادتش خنده ام می گرفت.

سیاوش تمام مدت چشم از من و سپند بر نمی داشت. کارد می زدی خوش در نمیومد. منم برای اینکه بیشتر لج سیاوشو در بیاورم، دست سپندو گرفتم و گفتم: بریم برقصیم؟

سرشو تکونی داد و با لبخند بین جمع رفتیم. تمام مدتی که داشتیم می رقصیدیم، سیاوش اخم کرده بود و دستاشو مشت کرده بود. از همون اول هم معلوم بود که از سپند خوشش نیومده است. فکر می کردم که دلیلش حسادت باشه، اما تا جایی که می دونستم، سیاوش حسود نبود.

اون شبم تموم شد. ستاره و مهرداد به ماه عسل رفتن. قرار بود هفته ی بعدم جشن سهیلا و بابک باشد. استرس سهیلا منو به خنده وا می داشت. مهرانم نشسته بود و به من نگاه می کرد، اما معلوم بود که حوصله اش سر رفته.

نگاهی به سهیلا انداختم. سریع سرمو برگردوندم و گفتم: ای بابا. مهران بیا می خوام یک چیزو نشونت بدم!!

مهرانو با خودم داخل بردم و حلقه امو نشونش دادم. پیشونیمو بوسید و گفت: خوشبخت بشی آجی جونم!!

لبخندی زدم و گفتم: اینجا بمون. من خودم واست یک دختر خوشگل پیدا میکنم باهاش عروسی کنی!

مهران با شیطنت نگاهی به سیاوش انداخت و گفت: منکه نمی تونم؛ اما اگه به سیاوش بگی روتو زمین نمی ندازه!

اخم کردم و گفتم: صد سال سیاه هم نمی خوام اون اینجا بمونه! اه! حالمو بد کردی!

سهیلا و بابکم اومدن تو. سهیلا گفت: سارا جون، ما دیگه بریم! هفته ی دیگه فامیلاتون هم بیاریا!! آخه جشن ما خیلی سوت و کور می شه!

بابک با دیدن مهران، یک ابروشو بالا انداخت و گفت: فکر نمی کردم که دوباره شما رو ببینم! خوشوقتم!!

مهران دست بابکو فشار داد و گفت: از اینکه دوباره دیدمتون خوشحالم و برای شما و سهیلا خانوم آرزوی خوشبختی میکنم.

سیاوشو دیدم که داره با سپند حرف میزنه. سپندم با هر کلمه ی سیاوش قرمز تر میشه. به بازوی مهران زدم و گفتم: الان دعواشون می شه!!

سیاوشو دیدم که اخم کرده. مهران به طرف اونا رفت. من با بابک و سهیلا دست دادم و خداحافظی کردم. به طرف سپند رفتم، دستاشو به هم فشرده بود. گفتم: چی بهت میگفت؟ سپند لبخندی به رویم زد و گفت: مهم نیست عزیزم؛ فکر کنم باید به این نیش و کنایه های پسر خالت عادت کنم!

پشت چشمکی نازک کردم و گفتم: هر که طاووس خواهند جور هندوستان کشد!

سپند دستاشو دور کمر من حلقه کرد و گفت: هندوستان که سهله، من به خاطر تو مریخ هم میام!!

لبخندی زدم و سرمو به طرفی گردوندم. سپند لبخندی زد و دستشو دور موهام که تا کمرم پایین کمرم رسیده بود، حلقه کرد. منم سرمو روی شونه ش گذاشتم. قبلاً از اینکه منو بغل کنه؛ خجالت می کشیدم. اما الان دیگه سپند رو متعلق به خودم می دونستم و اجازه نمی دادم کسی اونو از من بگیره. یک لحظه نگام به پشت سر سپند افتاد. سیاوشو دیدم که اشک تو چشماش حلقه زده بود و با حسرت بهم نگاه میکرد، سرمو همون طور روی شونه ی سپند نگه داشتمو وانمود کردم که ندیدمش.

سیاوش سرشو برگردوند و در حالی که دستاش مشت بود رو بهم گفت: خوب دیشب باهات لاس می زدی!

اخم کردم و گفتم: تو اجازه نداری واسه من تصمیم بگیری، متوجه هستی یا نه؟

سیاوش دست به سینه رو به روم وایساد و گفت: کاش یک کم بیشتر در مورد این پسره فکر می کردی!!

رویمو از سیاوش برگردوندم و گفتم: به هر حال تو رو انتخاب نمی کردم.

سیاوش با عصبانیت گفت: من نگفتم که منو انتخاب کن؛ گفتم بیشتر در موردش فکر کن!! بین سارا، من انتخاب دوستتو تحسین می کنم، توی ایران همه بابکو میشناسن. بابک خیلی آدم مهربون و سر به راهیه! اما در مورد سپند، شاید یک اخلاقی داشته باشه که تو دوست نداری!

گفتم: سپند به من گفته که قبلاً نامزد داشته و نامزدش توی یک تصادف مرده!

سیاوش سر منو به طرف خودش گردوند و گفت: سارا توی چشمای من نگاه کن تا باور کنی که دوروغی توی حرفام نیست. سپند، نمی تونه موقع عصبانیت خودشو کنترل کنه؛ دیوونه می شه!! در این مورد؛ خودمم متوجه شده بودم. سپند واقعاً وقتی که عصبانی می شد، خطرناک می شد. خیلی آدم مهربونی به نظر می رسید، اما معلوم بود که وقتی عصبانی بشه، فیلم جلودارش نیس. سیاوش ادامه داد: سارا؛ با اخلاقی که من از تو سراغ دارم، می دونم که نمی تونی تحمل کنی کسی برخلاف عقاید خودت تصمیم بگیره!!

سیاوش این حرفو زد و منو با یه مغز پر از فکر تنها گذاشت. سیاوش با اینکه فقط تابستونا منو می دید؛ اما خیلی خوب منو شناخته بود. در مورد سپند معلوم بود که حسابی تحقیق کرده بود. اون روزم سهیلا و بابک با هم به دیدن من اومده بودند. از سپند خبری نبود. سهیلا منو در آغوش کشید و گفت: سارا... من به تو یک تشکر بدهکارم!!

دستاشو تو دستم گرفتم و گفتم: چرا باید بخوای از من تشکر کنی؟

سهیلا شونه شو بالا انداخت و چشماشو به باغچه دوخت و گفت: اصلاً فکر نمی کردم دوباره بابکو ببینم. اونو واقعاً دوست داشتم ولی دنبالش نرفتم. اما تو باعث شدی که دوباره اون احساس زنده بشه!! واقعاً ازت ممنونم. بدون بابک زندگی من یکنواخت بود. تو بودی که باعث شدی دوباره زندگی من پر از روح بشه!

بابکم نزدیک اومد و گفت: من هم باید از شما تشکر کنم. تازه متوجه شدم که بدون سهیلا زندگی ام پوچ بوده. خیلی سعی کردم که کس دیگه ای رو دوست داشته باشم. اما در مورد سهیلا، واقعاً نمی دونم چی بگم. وقتی فهمیدم که شما باعث شدید سهیلا به ایران بیاد...

وسط حرفاشون پریدم و گفتم: ببخشید. اما شما دارید همه چیزو از چشم من می بینید. اما اینکه سهیلا دوست داشت به محله ی قدیمی خودش بره یا با شما حرف بزنه؛ دست خودش و شما بود. من فقط باعث شدم که سهیلا به ایران بیاد. کار دیگه ای نکردم که شما دارید اینجوری از من تشکر میکنید.

بابک و سهیلا لبخند زدند. سهیلا گفت: من و بابک می خوایم بریم یک کم بگردیم. تو میای؟

لبخندی زدم و گفتم: نه. راستش از سپند خبری نشده باید برم دنبالش بگردم!

بابک نگاه معنی داری به سهیلا انداخت. سهیلا دستشو روی شونه ی من گذاشت و گفت: سارا جان من چندتا سوال از خواهرت داشتم؛ اگه اشکالی نداره!

لبخندی زدم و گفتم: توی خونه است.

سهیلا به طرف خونه رفت. بابک رو بهم گفت: سارا خانوم... راستش شما دوست خوبی برای سهیلا و من هستید. راستش یک چیزایی در مورد سپند هست که باید بدونید.

با خودم فکر کردم: «چرا همه می خوان منو ارشاد کنند؟» بابک گفت: می دونم که چقدر سپندو دوست دارید. سپند واقعاً پسر خوبیه، مهربونه و اگر کسیو دوست داشته باشه تا ته خط به خاطرش می ره. اما خوب یک بدیاییم داره. سپند دوست منه؛ شما هم دوست من هستید. من با هیچ کودوم دشمنی ندارم. اما سپند وقتی که عصبانی می شه دیگه نمی تونه خودشو کنترل کنه، گاهی اوقات... البته در حد خیلی کمی، ممکنه توی اون حالت دست روی طرفش بلند کنه. این در مورد نامزد قبلی اش هم صدق می کرد. در ضمن؛ بهتره مشروبو جلو دست سپند نذارید، گاهی اوقات زیاده روی می کنه!!

آب دهنم رو پایین دادم. گفتم: شما که این حرفا رو به خاطر سیاوش نمی زنید؟

بابک لبخندی زد و گفت: سارا خانوم. بهتون اطمینان می دم که پسر خالتون اصلاً از ماجرا خبر نداره. در ضمن، من می دونم که شما الان حرفای منو باور نمی کنید. همون طور که سهیلا دوست نداره بدی هایو که من دارم رو ببینه و از من یک قدیس ساخته! اما بهتره که وقتی سپند عصبانیه؛ کمتر دور و برش آفتابی بشید.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون که من رو راهنمایی کردید.

بابک سرشو پایین انداخت و گفت: اگه به کمک احتیاج داشتید، در مورد سپند؛ حتماً منو خبر کنید. تا جایی که بتونم به شما کمک می کنم.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. بعد از رفتن سهیلا و بابک، روی مبل راحتی نشستم و پاهامو بغل گرفتم. حسابی توی فکر رفتم. بابک واقعاً آدم قابل اعتمادی بود. با سپند دشمنی نداشت. فقط منو از مشکلات سپند آگاه کرده بود. با رفتاری که از سپند دیده بودم؛ مطمئن بودم که دارن درست می گن. واقعاً من بدی های سپندو نمی دیدم؟ شاید. توی همین افکار بودم که سپند دنبالم اومد. تا عروسی سهیلا حسابی خرید کرده بودیم. دو روز قبل از عروسی سهیلا سارا اومد آمریکا. سهیلا و من و بابک به پیشواز اونا رفته بودیم. وقتی به سپند تلفن کردم؛ گفت که خیلی خسته است و بعداً میاد خونمون. سارا هیچ تغییری نکرده بود. همون شکلی ریزه میزه و لاغر. موهاشو روی شونه هاش ول کرده بود و دستش تو دست آرتور بود. آرتور مردی بود با موهای بلوند و قد بلند. عاشقانه به سارا نگاه می کرد. سارا وقتی من و سهیلا رو دید؛ به طرف ما دوید. سهیلا هم به طرف سارا دوید و همدیگه رو بغل کردن. منم آروم و با لبخند به طرف اونا رفتم. سهیلا گفت: باورم نمی شه که دوباره می بینمت!!

سارا خندید و گفت: دیوونه، مگه می شه عروسی بهترین دوستم باشه و من نیام، تازه اگه منو ساقدوش خودت نکنی خفت می کنم!!

سهیلا همون طور که دستش دور گردن سارا بود؛ گفت: چشم!! می دم فندو تو رو سرم بسابی!!

آرتور جلو اومد و به انگلیسی غلیظی گفت: فکر کنم منم آدم باشما!!

آرتور اصالتاً فرانسوی بود؛ اما انگلیسیو هم با لجه اما قشنگ حرف می زد. شوخ طبع و مهربان بود. خیلیم سنگین رفتار می کرد. سهیلا و من با آرتور دست دادیم و گفتم: از دیدن دوباره ی شما خوشوقتم!!

سارا گفت: ای هیز، اول من...

سارا رو بغل کردم و گفتم: چطوری جوجو!!

سارا دستاشو دور من حلقه کرد و گفت: دیگه مرغ شدم!!

با سماجت گفتم: واسه ی من هنوز همون جوجویی!!

سارا خندید و گفت: خب... خروسای شما کجان؟

بابک جلو اومد و گفت: سلام... من بابک هستم... سهیلا خیلی از شما برام تعریف کرده.

بعد هم به فرانسه با آرتور حال و احوال کرد که باعث شد آرتور حسابی خوشحال شود. سارا

گفت: من هم از دیدن شما خوشوقتم!!

بابک سرشو تکون داد و با سارا دست داد. سارا رو به من گفت: خروس تو کو؟

شونه ام رو بالا انداختم و گفتم: خروس یعنی چی؟ نامزد!! گفت میاد خونمون... آخه صبح اول

صبح بهش زنگ زدم، صداش یک کم خسته بود!

بابک نگاهی بهم انداخت. فهمیدم که چیزی می دونه. اما نمی شد جلوی همه ازش بپرسم. سهیلا

در گوش من گفت: بابک می گه سپند دیشب رفته بوده بار!! یکی از اون معروفاش... معلومه که

تورنتو رو خوب می شناسه!!

لبامو به هم فشردم و سعی کردم لبخند بزنم. اما عصبانی بودم. انگار نه انگار که ایرانیه و مسلمان.

خجالت نکشیده بود رفته بود بار؟ تصمیم گرفته بودم باهاش اتمام هجت کنم! معلوم نبوده

دیشبشو با چندتا دختر صبح کرده بوده!! بعد به خودم لعنت فرستادم که این فکر در مورد سپند

کرده بودم. با خودم گفتم: خجالت بکش!! یعنی چی؟ بی ادب!!

سارا دست سهیلا رو گرفته بود و تمام مدت داشتن با هم حرف میزدن. اما من توی افکار خودم

بودم. مامانم توی خونه ی ما یک اتاق واسه ی آرتور و سارا آماده کرده بود. رفتار آرتور با همه ی

فامیلای من خیلی خوب بود. سیاوش و سهیل و مهران خونه ی خاله مونده بودند. آخه مامانم چند

سال پیش واسه ی خاله اینجایه خونه خریده بود که وقتی میان اینجا راحت باشن.

سارا به فرانسه چیزی به آرتور گفت؛ آرتور هم لبخند زنان دنبال سارا رفت. مدتی بعد، سارا و آرتور در حالی که لباسشان رو عوض کرده بودند؛ برگشتند. سارا رو به من گفت: می تونم برم حمام؟

سرمو تکون دادم و گفتم: با من اینقدر رسمی حرف نزن. مثل اینکه با هم دوستیما... راحت باش... اصلاً لازم نیست برای چیزی اجازه بگیری!!

سارا لبخندی زد و من اونو به طرف حمام راهنمایی کردم. وقت ناهار شده بود؛ اما هنوزم از سپند خبری نبود. اون روز قرار بود بیشتر دوستام بروی ناهار بیان خونه ی ما. دوست داشتم که سپند با دوستام آشنا بشه. اما نیومد. رایان یکی از بهترین دوستایی بود که من تو دوران دبیرستان داشتم. اون روانپزشکیو واسه ی تحصیل انتخاب کرده بود. موهای تیره و چشمای آبی، باعث شده بود که بین بیشتر دخترای دبیرستان حرف اون باشه. اما رایان به دلایلی که هیچ کسی نمیدونست با کسی خیلی صمیمی نمیشد. البته به جز من که اولین دوستی که تو دبیرستان پیدا کرده بودم، اون بود. رایان خیلی مهربون بود. لحن صدایشم خیلی گرم و مهربون بود و آدم دوست داشت سال ها باهاش حرف بزنه، بعد از سهیلا، شاید تعجب کنید، اما رایان صمیمی ترین دوستم بود. اما فقط در حد یک دوست بود و تا به حال، از حد و مرز دوستی بیشتر نرفته بودیم! اون روز رایانم اومده بود. وقتی منو دید، گفت: اوه سارا؛ از دیدن واقعاً خوشحالم.

با رایان دست دادم و گفتم: منم از دیدنت خوشحالم. خیلی خوب شد که اومدی!!

رایان وقتی سهیلا رو دید؛ کوتاه بغلش کرد، در حد یک ثانیه؛ بعد گفت: تو واقعاً زیبا شدی!!

سهیلا لبخندی زد و گفت: دوست داری با نامزدم آشنا بشی؟

بابک جلو اومد و خیلی زود با رایان گرم گرفت. وقتی از بابت اینکه رایان تنها نیست؛ خیالم راحت شد. گوشی موبایلمو برداشتم و به سپند زنگ زدم. سپند بعد از بوق دوم جواب داد: سلام عشقم!!

با عصبانیت گفتم: حداقل آبروی عشقتو جلوی دوستاتش نمی بردی!!

سپند با ناراحتی گفت: سلامت کو؟ خوب شاید یک کاری داشتم!!

منم با همون لحن بدم گفتم: اگه توی بار رفتن رو یک کار محسوب کنی، آره!! حتماً کار مهمی داشتی!!

سپندم پشت تلفن با صدای بلندی گفت: خب انتظار داشتی چی کار کنم؟ وقتی جناب عالی سرت به دوستان گرمه!!

واسه اینکه آبروریزی نشه؛ توی حیاط رفتم و با همون صدای بلند گفتم: اگه تأثیر مشروبی که دیشب خوردی، از سرت پریده بهتره خودتو زودتر برسونی!! من نمی دونم چرا بابک این کار رو نکرده و الان سالم و سلامت کنار سهیلا ایستاده و دارند با دوستانشون خوش و بش می کنن... در حالی که من باید اینجا تلفنی با تو حرف بزنم و بگم که چرا نیومدی!!؟

اونم با عصبانیت گفت: معلومه که دوستانو بیشتر از من دوست داری!!

با ناراحتی گفتم: اگه راحت می کنه باید بهت بگم که اگه تا نیم ساعت دیگه خودت و سالم و سلامت و سر عقل نرسونی اینجا، دیگه نمی خواد بیای!!

سپند با ناراحتی گفت: اگه دوستانو بیشتر از من دوست داری؛ من ترجیح میدم که نیام!!

ناراحت شدم، سپند همیشه بحث «دوست داشتن و نداشتن» رو پیش می کشید. اصلاً از این کار خوشم نمیومد. یعنی چی؟ عشق تو زندگی جای خودشو داشت، شرط لازم بود، اما شرط کافی نبود. سپندو دوست داشتم، اما دلیلی نداشت که از این رفتاراش ناراحت نشم! گفتم: این چه حرفیه! خوب دوستانم دلشون می خواد بدونند که من دارم با کی ازدواج میکنم!!!

سپند با دلخوری گفت: فکر نمی کردم دیر اومدن من اینقدر تو رو ناراحت کنه!!

سرم درد گرفته بود، از صبح زود بیدار بودم و روی پا ایستاده بودم. گفتم: سپند خواهش می کنم سر به سرم نذار، زودتر خودتو برسون و بیشتر از این آبروی منو نبر! مثل اینکه ما نامزدیم و باید تمام مدت کنار هم باشیم!!

سپند خندید و گفت: پشت سرتو نگاه کن!!

سرمو که برگردوندم، سپندو پشت در خونه دیدم. لبخندی زد و درو باز کرد و داخل اومد. لبامو به هم فشردم و گفتم: نمی شد زودتر بگی که داری می رسی؟

سپند تلفنو قطع کرد و آروم به طرف من اومد و گفت: آخه جناب عالی اصلاً به من اجازه ی حرف زدن رو ندادی، دادی؟

سرمو با شرمندگی پایین انداختم. سپند دستمو گرفت و صورتمو بوسید. بعد گفت: ببخشید که ناراحتت کردم!!

لبخندی زد و گفت: بیا بریم تو بقیه منتظرند.

وقتی وارد شدیم؛ اولین نفر رایان بود که به طرف ما اومد. رایان گفت: اوه سارا؛ فکر نمی کردم که نامزدت اینقدر زیبا و خوش تیپ باشه.

سپند لبخندی زد و با رایان دست داد، بعد گفت: از دیدار شما خوشوقتم!!

رایان هم لبخندی زد و گفت: رایان، روانپزشک هستم!!

سپند لبخندی زد و گفت: پس بیماراتون برای دیدن شما؛ سر و دست می شکنن؛ به خصوص خانوما!

رایان چشمکی زد و گفت: شما خوب همه چیزو متوجه می شید!!

نفرات بعدی، سارا و آرتور بودند. آرتور به گرمی با سپند دست داد و گفت: خوشحالم که شما رو میبینم، تعریف شما رو زیاد شنیده بودم!!

سارا هم سرشو تکون داد و گفت: از دیدار شما خوشوقتم!!

سپند لبخندی زد و گفت: تعریف شما و همسر زیباتون رو از سارا زیاد شنیده بودم!!

نفرات بعدی چند نفر از دوستای دانشکده بودند. همه حسن سلیقه ی منو تحسین کردند. بعد از ناهار، تقریباً داشتم غش می کردم. فکر کنم سهیلا هم متوجه شده بود. سهیلا بلند شد و گفت:

خب دوستان، من از طرف سارا، از همه تشکر می کنم که به این مهمانی اومدید. سارا خودش یادش رفت!!

بعد چشمکی به من زد. بابک بلند شد و گفت: من و همسر من می خواهیم که شما رو مهمان یک تئاتر کنیم! فکر می کنم که همه ی شما اهل هنر باشید!! به خصوص که بعد از اون هم یک مراسم رقصم باشه!!

همه با دست زدن از تصمیم، اون دو استقبال کردند و رفتند آماده بشن. سهیلا کنار من نشست و گفت: تو استراحت کن!! قرار بعدم برای شام بیان خونه ی ما!! بعدمکه نخود نخود هر که رود خانه ی خود!

خنده ام گرفت، سهیلا تو بدترین شرایطم میدونه باید چی کار کنه، سارا هم کنار من نشست و گفت: داری می میری!! قشنگ از چشات معلومه!! من نمی دونم این فیالبداهه تصمیم گرفتنو کی یاد اینا داده!! به هر حال، زمان واسه استراحت تو زیاده!!

لبخندی زدم و گفتم: به شما خوش بگذره!!

سارا و سهیلا دو طرف صورت منو بوسیدند و همراه بقیه از خونه خارج شدند. تازه اون موقع بود که آهی از سر آسودگی کشیدم. مادر و خواهرام رفته بودن خونه ی خاله تا من با دوستام راحت باشم، یعنی الان به جز من و سپند کسی خونه نبود. سپند به طرفم اومد؛ اما نگاهش اون ملایمتی که موقع اومدنش داشتو نشون نمی داد. معلوم بود که از چیزی ناراحت شده. گفتم: خسته ای؟ شونه اشو بالا انداخت و با لحن خاصی که مخصوص عصبانیتش بود، گفت: خب، حالا آبروت جلوی دوستان حفظ شد!!

آهی کشیدم و گفتم: سپند؛ دوباره شروع نکن!! مثل اینکه متوجه نیستی، اونیه که اشتباه کرده، تویی نه من!!

سپند پشتشو به من کرد و گفت: انقدر به خاطر دوستان عصبانی شده بودی که سر من داد کشیدی!!

با خستگی و بی حوصلگی گفتم: چرا داری مثل بچه ها رفتار می کنی؟ تو قرار بود از صبح کنار من باشی، اما تازه دو ساعته که سر و کلت پیدا شده؛ دوباره نقاب آدم خوش برخوردتو برداشتی و داری با من دعوا میکنی؟! نمیخواهی دست از این رفتارت برداری؟

سپند در حالی که سعی می کرد تن صداشو آروم نگه داره؛ گفت: امروز متوجه شدم که من برات توی درجه ی آخر اهمیت هستم و اول آبروت برات مهمه!! به خصوص اون دوستت رایان، هنوز نیومده، جلوی من خجالت نمی کشه، (بعد ادای رایان رو دروورد) « اوه سارا » بعد هم که از ان لبخندای دختر کش می زنه!

اخم کردم و از جام بلند شدم؛ گفتم: آبروی هر کسی براش مهمه؛ اگه دوست داری اینطوری فکر کنی، می دونم که نمی تونم افکارتو عوض کنم؛ الانم به اندازه ی خیلی زیادی خسته امو سرم درد می کنه، شبم باید بریم خونه ی سهیلا، برای شام اونجا دعوت داریم. پس فردا هم عروسی سهیلاست، بهتره خودتو آماده کنی، چون دوست ندارم نامزدم اون موقع مست باشه!!

بعدم خواستم به طرف اتاقم برم که سپند گفت: یعنی واقعاً من برات اهمیت ندارم؟

گفتم: من همچین حرفی نزدم!! گفتم همون اندازه که تو برام مهمی آبرومم واسم مهمه!! متوجهی؟

سرشو تگون داد و گفت: برو استراحت کن!!

پشتمو به سپند کردم و از پله ها بالا رفتم. تازه روی تخت دراز کشیده بودم که سپند تقهای به در زد و گفت: نمی خوای اتاقتو به من هم نشون بدی؟

همون طور که روی تخت دراز کشیده بودم، گفتم: اگه دوباره قصد نداری دعوا راه بندازی، بیا تو!

سپند درو باز کرد و وارد شد، با دیدن تخت دو نفره ی من، اخمی کرد و گفت: دوست صمیمی زیاد داشتیا!

منم اخم کردم و گفتم: اینجا توی خونه ی هر دختری، تخت دو نفره پیدا می شه، در ضمن، من عادت دارم توی خواب زیاد غلط بخورم، به خاطر همین هم تخت یک نفره واسم کوچیکه!

لبه ی تخت نشست و مشغول نوازش موهام شد. منم چشمامو بستم خوابیدم. از بچگی عاشق این بودم که یک نفر با موهام بازی کنه، مثل گربه ها آروم می شدم.

همان طور که سپند موهامو نوازش می کرد، خوابیدم. وقتی بیدار شدم، ساعت پنج بعد از ظهر بود. سپند لبخندی زد و گفت: سه ساعته که شیرین خوابیدی!!

از جایم پا شدم و موهامو از توی صورتم کنار زدم. سپند لبخندی زد و گفت: توی خواب اینقدر معصوم می شی که آدم دلش می خواد فقط نگات کنه!!

زیر لب گفتم: ای هیز!!

اما بلند گفتم: پاشو آماده شو؛ باید بریم پیش سهیلا!!

سپند خندید و گفت: من که آماده ام... می رم پایین؛ تو آماده شو و بیا!!

در کمد لباسمو باز کردم، شلوارک لی و یه بلوز سفید رنگو انتخاب کردم. موهامو روی شونههام ریختم. از اتاق بیرون رفتم. سپند وقتی منو دید، لبخندی زد و گفت: بریم

با هم به راه افتادیم. و حدود نیم ساعت بعد، رسیدیم خونه ی سهیلا! سهیلا یه پیرهن بنفش رنگ پوشیده بود و مشغول حرف زدن با دوستاش بود. لباسش خیلی بهش میومد. نگاهی به سپند انداختم، داشت با تحسین سهیلا رو نگاه می کرد. اینبار دیگه طاقتم تموم شد، جلوی چشمای سپند بشکن زدم. سپند نگاهی بهم انداخت و گفت: چیزی شده؟

با ناراحتی گفتم: خیلی جالبه، نامزدت اینجا ایستاده، اما تو داری سهیلا رو دید می زنی! هنوز از فکر لیلا بیرون نرفتی، نه؟

سپند دستشو دور کمر من حلقه کرد و گفت: آدم عشق اول خودشو هرگز فراموش نمی کنه! اما الان بهت اطمینان می دم؛ هیچ وقت اونو به اندازه ی تو دوست نداشتم!!

لبخندی زدم و اینبارم گذشتم. سهیلام موهای بلندشو روی شونه اش ریخته بود. اما موهای سهیلا از موهای من بلندتر بود. سارا رو هم دیدم که کنار آرتور نشسته و داره به حرفای بابک و آرتور گوش می ده. اونم یک پیراهن کوتاه مشکی پوشیده بود. سهیلا گفت: فکر کنم؛ فردا جنازه امم باقی نمونه!!

توی سر سهیلا زدم و گفتم: از بس که خری!! آخه کی دو شب قبل از عروسیش مهمونی می ده!!

رایانو دیدم که کنار بابک و آرتور رفت. اونم فرانسه اش خوب بود و خیلی راحت حرف می زد. اون شبم به خوبی تموم شد. قرار شد که سپند فردا صبح زود، منو ببره آرایشگاه. سیاوشو دیگه

ندیده بودم. اما به مامانم خبر دادم که حتماً برای عروسی سهیلا بیان؛ سهیلا خیلی خوشحال می شد. اما خودم خیلی استرس داشتم، سهیلا یکی از بهترین دوستای من بود و بیشتر اوقات خودمو با سهیلا می گذروندم؛ اما با ازدواجش و شروع شدن ترم جدید که دو هفته ی دیگه بود؛ احساس می کردم که تنها می شم. ستاره هم که ازدواج کرده بود. اما مطمئن بودم که سهیلا منو تنها نمیذاره! خودش این رو بارها بهم گفته بود.

من و سپند قرار بود که توی تعطیلات کریسمس با هم ازواج کنیم؛ تا اون موقع منم فرصت بیشتر برای شناختن سپند پیدا می کردم و می تونستم اگر لازم شد؛ توی تصمیم خودم تجدید نظر کنم. می دونستم که سپند منو دوست داره؛ اما باید بعضی از رفتاراشو عوض می کرد؛ به هر حال من نمی تونستم با اون رفتاراً تا آخر عمرم زندگی کنم! خودم می دونستم که بدون سپند نمی تونم ادامه بدم. مهران به طرف سهیلا رفت و گفت: سهیلا خانوم، اگه می شه برای ما پیانو بزنی! سهیلا لبخندی زد و گفت: اما من خیلیم خوب نمی زنم!

بابک دست سهیلا رو تو دستش گرفت و گفت: شکسته نفسی می فرمائید؛ خب حالا که همه دوست دارند؛ یک کمی براشون بنواز!!

سهیلا لبخندی زد و بالاخره پشت پیانو نشست و شروع به نواختن یکی از نتای معروف بتهوون کرد؛ بعد از اون ملودی شاد؛ شروع به نواختن نتایی کرد که معلوم بود، در همان لحظه به ذهنش می رسه؛ تلفیقی بود از نتای بتهوون و متزارت! بابکم کنار دست سهیلا نشست و شروع کردن با هم نواختن. کمکم نمیشد تشخیص داد، نتایی که نواخته می شه، نوشته ی چه کسایی هستن! من واقعاً سهیلا رو تحسین می کردم. خودم خیلی وقت بود که سراغ گیتار نرفته بودم و تو این فکر بودم که دیگه حتماً یادم رفته؛ اما سهیلا حتی ایرانم دست از پیانو برنداشته بود. واقعاً به پیانو علاقه داشت. به قول خودش با پیانو بزرگ شده بود. بالاخره چند نفر از دوستای سهیلا، موزیک ملایمی گذاشتند و از همه خواستند که برقصن. سهیلا و بابک اولین نفرایی بودن که جلو رفتند. سهیلا والس رو هم زیبا می رقصید. سپند دست منو گرفت و گفت: افتخار همراهی میدهید؟ لبخندی زدم و گفتم: به شرط اینکه پامو لگد نکنی!!

سپند دستمو بوسید و گفت: اختیار داری عزیزم!! منم به اندازه ی بابک توی والس رقصیدن مهارت دارم!

لبخندی زدم و گفتم: سهیلا خیلی بهتر از بابک والس می رقصه!! حالا ببینم جناب عالی چند مرده حلاجی!!

سپند خندید و سریع منو تاب داد. بعد با یک حرکت منو روی دستش خواباند و یک دور چرخید. خندهام گرفته بود؛ سرعت عملش باعث شده بود که من غافلگیر بشوم! سپند منو رو به روی خودش نگه داشت و گفت: خب؟

منم لبخندی زدم و گفتم: نه بابا، خوب بلدی!! کی یادت داده؟

سپند نیشخندی زد و گفت: بگم ناراحت می شی!!

فهمیدم که لیلا والس رقصیدنو بهش یاد داده. اما خب، منم والس رقصین رو اولین بار از رایان یاد گرفته بودم. رایان گوشه‌ی سالن ایستاده بود و به من نگاه می کرد. لبخندی بهش زدم. رایان جلو اومد و رو به سپند گفت: می شه من با نامزدت برقصم؟

تعجب کردم، رایان چرا باید بین این همه دختر بخواد با من برقصه! در کمال تعجب سپند دست منو تو دست رایان گذاشت و گفت: من می رم یک لیوان نوشیدنی بخورم!!

بعدم رفت. رایان دستشو دور کمر من حلقه کرد و گفت: یادته اولین بار کی این رقصو یادت داد؟ سرخ شدم و سرمو پایین انداختم. اولین بار بود که رایان؛ همون پسر سر به زیر، خاطرات گذشته اشو با من زنده می کرد. رایان دیگه حرفی نزد. تا اینکه به انتهای موزیک رسیدیم، رایان گفت: امیدوارم لیاقتشو داشته باشه!!

بعد دست منو بوسید و رفت. با تعجب به جایی نگاه می کردم که رایان چند لحظه ی قبل اونجا ایستاده بود. منظورشو متوجه نشده بودم!

واقعاً باور نمی‌کردم که رایان به خاطر من تا حالا با دختری دوست نشده باشه. من اونقدر کور بودم که کسایبو که دوستم داشتنو نمی‌دیدم! به هر حال؛ من نامزد داشتم، باید سپندو قبل از اینکه مست کنه پیدا می‌کردم.

سپندو در حالی که داشت با یکی از دخترهای هم دانشگاهی ام حرف میزد و لیوان مشروب دستش بود؛ پیدا کردم. سپند خواست اون لیوانو هم بخوره، جلو رفتم و دستمو روی لبهی لیوان گذاشتم و گفتم: دوست ندارم فردا هم به مراسم عروسی بهترین دوستم دیر برسم! پس خواهشاً امشبو بیخیال مشروب بشو!

سپند یک نخ سیگار از توی یک جا سیگاری فلزی بیرون آورد و گفت: اجازه هست؟

سرمو تکون دادم، سیگارایی که توی آمریکا تولید میشد، بوی چندانی نمیداد. ادکلن سپند بوی قهوه میداد. سیگارو روشن کرد و در گوش من گفت: فقط به خاطر تو، دیگه لب به مشروب نمیزنم! لبخندی زدم؛ اما زیر لب گفتم: امیدوارم!

سیاوش از دور داشت به ما نگاه میکرد. داشت طرف من میومد که سهیل اومد و دست منو کشید و گفت: سارا، بیا اینجا رو نگاه!!

به همراه سهیل رفتم. مهرانو دیدم که حسابی با یکی از دوستای من که از قضا ایرانیم بود؛ گرم گرفته بود. به این نتیجه رسیدم که مهران کلاً از دخترهای مو مشکی خوشش میاید. ترجیح دادم که خلوتشونو به هم نزنم. سهیلا روی یه مبل نشسته بود و چشماشو روی هم گذاشته بود. بابکم کنارش نشسته بود. تمام این مدت که بابک از سهیلا خواستگاری کرده بود و سهیلا جواب مثبت داده بود؛ بابک از کنارش تکون نخورده بود. اما من تمام مدت باید دنبال سپند میگشتم. مامانمو دیدم که با خاله هام و بیشتر آشناهای نزدیک سهیلا دور هم نشسته بودند و داشتن با هم حرف میزدن. جوونا که توی حیاط خونه هر کودوم یه گوشه ی خلوت پیدا کرده بودن و مشغول حرف زدن و گاهی اوقاتم بوسیدن همدیگه بودن. این وسط، فقط رایان تنها یه گوشه وایساده بود و سیاوشم یه گوشه ی دیگه! سهیل همون موقع که منو برد تا مهرانو ببینم، با یکی از بچهها که از دوستان سهیلا بود، غیبت زده بود. سارا و آرتورم گوشه ای نشسته بودن و داشتن با هم حرف میزدن.

سراغ سپند رفتم. هنوزم داشت سیگار میکشید. یک لیوان آب آلبالو برداشتم و مزه مزه کردم. سپند نگاهی بهم انداخت و گفت: این دوستت واقعاً حالش خوب نیست!! آخه کی دو شب قبل از عروسیش مهمونی میده؟

لبخندی زدم و گفتم: نگران اون نباش، خیلی وقته که خوابیده!!

سپند با تعجب به من نگاه کرد و گفت: اگه اون خوابیده پس مهمونی تموم شده؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: هر کسی هر وقت که دلش بخواد میره. اینجا که سلف سرویسه!

سپند دست منو گرفت و گفت: پس بیا بریم!!

خندیدم و گفتم: بذار برم از بقیه خدافظی کنم!!

داخل سالن که رفتم؛ سهیلا هنوزم روی همون مبل خوابیده بود و بابک داشت موهاشو نوازش

میکرد. رو به بابک خیلی آرام گفتم: به سهیلا بگید، پس فردا میبینمش! خداحافظ!

بابک لبخندی زد و گفت: مراقب خودتون باشید! میبینمتون!

سپند خندید و گفت: فکر نمیکنم، جناب عالی فردا محو تماشای سهیلا خانوم خواهی شد و کس

دیگه یو نمی بینی!!

بابک نگاهی به سهیلا انداخت و گفت: الانم کس دیگه ای به چشم من نیاد آقا سپند!!

« آقا سپند » رو با لحن خاصی گفت. متوجه شدم که این بابکم متوجه نگاهای تحسین آمیز سپند

شده. جریان نامزد قبلی سپندو میدونست؛ حتماً دلیل اینکه سپند هنوزم به سهیلا نگاه میکنه رو

میدونه. لبخندی زدم و گفتم: ما دیگه بریم!

چند نفر دیگه ام بعد از ما رفتن. مادر و پدر و خاله هامم با ما به راه افتادند. وقتی به خونه

رسیدیم، مامانم رو به سپند گفت: سپند جان؛ حالا این موقع شب، خیابونای آمریکا امنیتش زیر

صفره! شبو همین جا بمون؛ بذار خیال مام راحت باشه!

سپند سرشو پایین انداخت و گفت: نه، مزاحم شما نمیشم!

من که روی یکی از کاناپهها نشسته بودم و در حال ماساژ دادن پام بودم؛ گفتم: بمون؛ اتاق ستاره

خالیه!

مامانم سرشو تکون داد و گفت: آره؛ اتاق ستاره خالیه! شب بمون!

سپند لبخندی زد و از خدا خواسته اومد تو. کفشامو دستم گرفتم از پلهها بالا رفتم. سپندم خواست همراه من بالا بیاد؛ اما من لبخندی زدم و گفتم: اتاق ستاره طبقه ی پایینه!

سپند نگاهی بهم انداخت و گفت: واسه همین گفتم بمونم!؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: نه که توام بدت اومده!

سپند به طرف اتاق ستاره رفت و گفت: شایدم ترسیدی که دوباره دیر برسم!

سرمو کج کردم و نگاهی تو چشمات انداختم و گفتم: جناب عالی قول دادی! اگه زیر قولت بزنی؛ حالتو میگرم، از نوع بدش!!

سپند دستشو بین موهاش کرد و اونا رو ریخت به هم؛ منم توی اتاقم رفتم و بدون اینکه لباسامو عوض کنم روی تخت خوابیدم! خیلی زودتر از اونچه فکر میکردم خوابم برد. صبح به جای صدای مامانم با صدای سپند از خواب بیدار شدم. از جام پریدم و گفتم: تو اینجا چی کار میکنی؟

سپند خندید و گفت: نترس عزیزم، همین الان اومدم تو اتاق! پاشو صبحانتو بخور میخوایم بریم بگردیم!

از جایم بلند شدم و گفتم: چقدر زود بیدار شدی؟

سپند با خنده گفت: زود؟ ساعت ۱۱ صبحه، خانوم خانوما!

به سرعت از جام پریدم، سپند گفت: میرم پایین تا راحت آماده بشی!!

سپند که بیرون رفت، به خودم توی آینه نگاه کردم، هنوز آرایش ملیح دیشبم روی صورتم بود. لباسم هم چروک شده بود. آهی کشیدم و لباسمو با پیرهن دکمه دار صورتی رنگ و شلوار جین عوض کردم. بعد از خوردن صبحونه با سپند به یکی از پارکای بزرگ تورنتو رفتیم. تمام روزو با سپند بودم. سپند بیشتر حواسش به مناظر اطراف بود، البته از برق چشمای منم نمیگذشت، از جلوی یک مغازه که داشتیم رد میشدیم، چشمم به یک انگشتر افتاد و ناخودآگاه لبخند زدم، سپند دستمو گرفت و کشوندم تو مغازه، بعدم در حالی که انگشتر دستم کرد، گفت: دوستش داشتی؟

سرمو تکون دادم. لبخند زد. باورم نمیشد به همین سرعت اون انگشتر و واسم بخره. تا شب توی پارکا یا مراکز خرید بودیم. اونشبم برای من شب خوبی بود. واسه همینم دلم نیومد با گیر دادن به سپند خرابش کنم. قرار شد فردا ساعت ۱۱ بیاد دنبالم تا برم آرایشگاه.

صبح روز بعد، سپند رأس ساعت ۱۱ اومد دنبالم. لبخندی زدم و گفتم: درست سر موقع!

سپند چیزی نگفت و با هم به آرایشگاه رفتیم، وقتی داشتم از پلهها بالا میرفتم، سپند لبخندی به روی من زد و گفتم: فقط یک فکری به حال قلب منم بکن!

پرسشگرانه نگاهی بهش انداختم، گفتم: زیادی خوشگل نکن که من سگته نکنم! در ضمن، امشب عروسی سهیلاست؛ تو قرار نیست بدرخشی!! خب؟

لبخندی زدم و گفتم: ساقدوشام مهمن.

قرار شده بود که عاقد بیاید و جای کشیش که برای مسیحیا میومد؛ برای اونا خطبه ی عقد بخونه. اما همه چیز کاملاً مته مسیحیا اجرا میشد. من و سارام ساقدوش بودیم، وقتی رفتم تو، سارا به طرفم اومد و گفتم: ای بمیری سارا، چرا اینقدر دیر اومدی؟

خندیدم و گفتم: بابا، مهمونی شبهه!! حالا سهیلا کو؟

سارا به ته سالن اشاره کرد. سهیلا رو دیدم که روی یک تخت دراز کشیده بود و داشت چیزایی می گفت. دستشو واسه من بلند کرد. کیفمو گوشه ای گذاشتم و رو به سارا گفتم: پس تو چرا اینطوری وایسادی؟ خب کار تو رو میگردن؛ بعد من میومدم دیگه!

سارا نگاهی به سهیلا انداخت و گفتم: هی گفت، صبر کن سارا بیاد که کار هر دو تون با هم تموم بشه!

روی یکی از صندلیا نشستم و موهامو که بسته بودم، باز کردم. یک دختر به طرف من اومد و گفت: موهای زیبای داری!

لبخندی زدم و گفتم: خیلی ساده آرایش کن! هم موهام و هم صورتم روا!

دختر لبخندی زد و گفتم: چشم!

دختر دیگه ایم به طرف سارا رفت و هر دو با هم شروع به کار کردند. اول صورتمو آرایش کرد، با توجه به این که لباسم صورتی ملیح و طوسی بود؛ آرایشمم صورتی بود. دختر موهامو روی سرم طرح یک گل ساده درست کرد و یه دسته از اونو هم فر کرد روی شونه ام آورد. یک نیم تاج نقره هم که سهیلا واسمون خریده بود؛ روی موهام گذاشتن. یکی دیگه از ساقدوشا یکی از دوستای دانشگاه سهیلا بود. اونم موهای بلوند داشت و چشماش آبی بود.

هر سه مدل موهامون یکی بود. لباسایمو به کمک دختر پوشیدم و دستکشامو دستم کردم. وقتی به خودم توی آینه نگاه کردم، ناخودآگاه لبخندی روی لبام نشست، واقعاً کارشون خوب بود. سارام نگاهی به خودش انداخت. کفشای پاشنه بلند پوشیده بود و لباسشو مرتب میکرد. وقتی سرشو بالا آورد، لبخندی زدم و گفتم: فکر کنم آرتور امشب سگته قلبی بزنه!

سارا اشاره ای به من کرد و گفت: پس خودتو چی میگی! اگه سپند بوست نکرد؛ صد دلار بهت میدم!

دوباره نگاهی به خودم انداختم. کار سهیلا یک ربع بعد از ما تمام شد. وقتی لباسش رو پوشید؛ هر سه خیره بهش نگاه کردیم. سهیلا چرخی زد و با نگرانی گفت: خوب شده؟

هر سه با هم گفتیم: معرکه شدی!

موهای سهیلا از موهای منم بلندتر بود. آرایشگر موهایشو فر کرده بود؛ یک دسته از موهای سهیلا مته ما روی شونه اش بود. اما آرایشگر فقط موهایشو بالا برده بود و با گیره های مشکی که تهشون نگیلای سفید بود، نگه داشته بود. موهای سهیلا بلند بودند و تا کمرش کشیده شده بود. آرایش دودی و آبی تیره ی سهیلا واقعاً بهش میومد. انقدر ملیح بود که تغییری توی چهره ی سهیلا دیده نمیشد. تور سهیلا، بلند بود و تا پایین کفشاش میومد. نیم تاج سهیلام خیلی زیبا روی سرش خوابیده بود. سهیلا دوباره چرخی زد و گفت: راس میگی؟

سرمونو تکون دادیم. سهیلا به خودش توی آینه نگاه کرد و گفت: استرس دارم!

سارا دستشو روی شونه ی سهیلا گذاشت و گفت: منم مته تو بودم.

مدتی بعد، بابک دنبال سهیلا اومد. وقتی سهیلا رو دیدیه لحظه وایساد و به صورت سهیلا خیره شد. سهیلا بالای پله ها ایستاده بود، آروم از پله ها پایین اومد. سپندم داخل اومد؛ وقتی سهیلا

رو دید، گوشه ی لبشو گزید. برق اشکو تو چشمای سپند دیدم؛ همان روز متوجه شدم که نمی تونم جای لیلا رو تو قلب سپند بگیرم! سرمو پایین انداختم. سهیلا و بابک با هم رفتن. سپند تازه اون موقع بود که منو دید. دلم خیلی شکسته بود. وقتی توی ماشین نشستیم؛ رومو از سپند برگردوندم. سپند گفت: چرا به من نگاه نمیکنی؟ میترسی سخته کنم؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: نه خیر! مگه جناب عالی اصلاً منو می بینی؟ تمام مدت به سهیلا خیره شده بودی! حتماً باید بابک می بردش تا تو منو ببینی؟

سپند حرفی نزد. ساکت بود. دیگه هیچی نگفت، خودشم فهمیده بود که اشتباه کرده. سهیلا یکی از بهترین دوستای من بود. از ته قلبم دوستش داشتم، اما نمیدونم چرا هیز بودن سپندو توی ذهنم گردن سهیلا می انداختم. وقتی رسیدیم، قبل از اینکه به طرف سالن برم، سپند دستمو گرفت و منو به طرف خودش گرداند و گفت: سارا، ببخش!! فکر میکردم لیلا رو فراموش کردم؛ اما می بینم که نمی تونم! به فرصت احتیاج دارم!

رومو برگردوندم و گفتم: هر وقت که کاملاً فراموشش کردی بیا سراغم!

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که منو به طرف خودش کشید و بغلم کرد. گفتم: ای بابا؛ آرایشم خراب شد؛ الان سهیلا میکشتم!

سپند منو از خودش جدا کرد و گفت: سارا؛ تو رو خدا تنهام نذار، کمکم کن که محبت تو رو جایگزین لیلا کنم!

و من؛ دوباره فریب اون حرفای دروغین سپندو خوردم. لبخندی زدم و گفتم: فقط همین یک بار!

بعد رفتم تو. من و سارا و دوست سهیلا یک طرف و آرتور و سپند و نامزد دوست سارا که مایکل نام داشت رو به روی ما ایستاده بودند. بابکم کنار عاقد ایستاده بود. پدر سهیلا دستشو گرفته بود و سهیلا آروم قدم بر میداشت. فامیلای نزدیکش همه اومده بودن. سالن پر شده بود. پدر سهیلا؛ دست سهیلا رو تو دست بابک گذاشت و کناری ایستاد. نگاه که کردم؛ برق اشکو تو چشمای مامان سهیلا دیدم. پسر خالهی سهیلا وقتی که بابک و سهیلا رو به روی هم قرار گرفتن و عاقد خطبه رو خونند؛ از جاش بلند شد و به سرعت از سالن بیرون رفت. سهیلا بله رو گفت، ناگهان بدون اینکه خودم بخوام، اشک تو چشمم جمع شد. سارا رو بغل کردم و دوتایی شروع کردیم به

گریه کردن. سارا شروع کرد به فرانسه چیزایی گفتن. خندهام گرفت، وقتی میخواست حرف بدی بزنه که ما نفهمیم؛ به فرانسه میگفت. زیر چشمی به سهیلا و بابک نگاه کردم که توی دنیای خودشان غرق شده بودند و اصلا کسیو نمیدیدند. بابک روی لبای سهیلا بوسه ی آرومی زد که باعث شد سهیلا سرخ بشه، عاقد رفت و بلافاصله موسیقی ملایمی نواخته شد؛ تا همه شروع به رقص کنند. زیر لب گفتم: لعنت، آرایشم خراب شد.

با سارا رفتیم توی یه اتاق. سارا از توی کیفش لوازم آرایش در آورد. من فقط زیر چشممو پاک کردم و دوباره خط چشم کشیدم. از اتاق که بیرون اومدیم. سپندو دیدم که گوشه ای ایستاده بود. لبخندی زدم و به طرفش رفتم. اونم نگاهی بهم انداخت و گفت: اجازه هست؟

گفتم: چی؟

صورتشو نزدیک آورد و صورتمو بوسید و گفت: دیگه نمی تونستم تحمل کنم! چقدر خوشگل شدی!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: بودم!!!

سپند سرشو تکون داد و گفت: بر منکرش لعنت!

اونشب یکی از بهترین شبای زندگیم بود. وقتی سهیلا رو شاد میدیدم ناخودآگاه خوشحال میشدم! بعد از جشن؛ سهیلا لباسشو عوض کرد. بلوز آستین حلقه ای و شلوار جین پوشید و همراه بابک به فرودگاه رفتن. کل فامیل سهیلا و بابکم همراه اونا رفتند. سپند منو رسوند خونه و گفت: من میرم خونه! بابای عزیزم!

با سپند خداحافظی کردم و رفتم تو، سهیلا که تمام مدت همدم من بود و همه جا همراهم؛ حالا ازدواج کرده بود. یک لحظه احساس تنهایی کردم. ستاره و هما که ازدواج کردند، سارا و سهیلا هم که ازدواج کردند. سه روز دیگه شروع ترم جدید بود. با خودم گفتم: سرم که به دانشگاه گرم بشه؛ کمتر احساس تنهایی میکنم.

روز اول شروع ترم، با سپند رفتم دانشگاه. ترم آخر بود و من فارغ التحصیل میشدم. سپند گفت: من میرم که به کارهای شرکت برسم!

لبخندی زدم و باش خدافظی کردم. وقتی رفت، نفس عمیقی کشیدم، فضای دانشگاه هیچ تغییری نکرده بود. داشتم راه میرفتم که رایانو دیدم. به طرفم اومد و گفت: خوشحالم که میبینمت!

سرمو تکون دادم. رایان باهام هم قدم شد. گفت: امیدوارم که نامزدت قدر تو رو بدونه!

رو به رایان گفتم: میشه لطفاً در این مورد هی حرف نزنی؟ احساس میکنم که من رو دوست داشتی!!

رایان شونه اشو بالا انداخت و گفت: هنوزم دارم. اما تو هرگز ندیدی!!

سرمو پایین انداختم و به سرعت از رایان دور شدم. رایان دنبالم دوید و گفت: سارا؛ صبر کن!

برگشتم و گفتم: رایان؛ من نامزد دارم. خودتم که دیدیش، خیلیم دوستش دارم!!!

رایان دستمو گرفت و گفت: سارا؛ خواهش میکنم صبر کن! هنوز می تونیم با هم دوست باشیم، به خدا هیچ چشم داشتی روت ندارم؛ فقط مثل یک دوست؛ شما ایرانیا بهش چی میگی؟ برادر؟

گوشه ی لبمو گزیدم، سرمو به طرفی گرداندم و گفتم: فقط به عنوان یک دوست، یک برادر!

رایان خوشحال شد و گفت: پس اگه مشکلی پیدا کردی که به کسی نمیتونستی بگی؛ می تونی روی من حساب کنی!

لبخندی زدم و گفتم: وقتی مشکلی پیدا کردم که به کسی نتونم بگم، یعنی واقعاً به هیچ کس نمی تونم بگم!

رویان بینی منو گرفت و گفت: من فرق میکنم؛ من روانپزشکم!

در حالی که داشتم به طرف چند تا از دوستانم میرفتم؛ گفتم: امیدوارم گذرم به مطب نیوفته!

رایانم دستشو به نشونه ی خداحافظی بالا برد و گفت: منم همین طور!

بعد از تموم شدن کلاس، به همراه سپند به خونه ی ما رفتیم. بعد از ناهار سپند به خونه اش رفت. پدرشم همون جا مونده بود. اما بیژن نمی تونست اینجا رو تحمل کنه و به ایران برگشته بود. چقدر عشقش به مه جبین واقعی بود. که باید همیشه سر خاکش حاضر میشد. خود ما دیگه خیلی کم به یادش میوفتادیم. از خودم شرمنده شده بودم که به یاد مادربزرگم نیوفتاده بودم! این اواخر خیلی کم فرصت میکردم با سپند درست حرف بزنم. اون مشغول به کار بود و پیشرفت خوبیم داشت؛ منم مشغول درس خوندن بودم. اما هر روز سپندو میدیدم. احساس میکردم که رفتار سپند گرمتر شده. از سهیلا خیلی وقت بود که خبر نداشتم. سارا که به فرانسه برگشته بود؛ ستاره هم از ماه عسل برگشته بود و سر خونه زندگیش رفته بود. سهیلام این ترم دانشگاه رو مرخصی گرفته بود. بابکم که هنوز سر کار نرفته بود.

کلاً این دو نفر، خیلی به هم میومدن. بیخیال همه چی، زندگی رو عشقه! اما من و سپند از اول به فکر آینده بودیم. نمی تونستم همین طوری بیخیالی طی کنم! باید حتماً واسه آیندم برنامه ریزی داشته باشم. تمام دستگاه های دندون پزشکیو سفارش داده بودم. بعد از تموم شدن ترم آماده می شد. از همون ترم اول که دندون پزشکیو انتخاب کردم، کارآموزی دندون پزشکی با تجربه شده بودم واسه همین همه منو خوب میشناختن. سپندم خیلی خوب کار میکرد. همون روزای اول با تبلیغاتی که کرده بود، چند تا مهندس عمران و معمار رو جذب خودش کرده بود. با دادن چند طرح به شرکتهای معتبر، تونسته بود سفارشی خوبی بگیره؛ اما خب به هر حال، به اندازه های که تو ایران درآمد داشت، اینجا حقوق کافی نمیگرفت. این باعث شده بود که سپند کمی ناامید بشه. اما من مطمئن بودم که بعد از این طرح، که واسه اجرائش خیلی وقت لازم بود؛ کار سپندم رونق میگرفت. فعلاً باید صبر میکردیم تا ببینیم آینده چه خوابی واسمون دیده.

داشتیم به کریسمس نزدیک میشدیم. واقعاً استرس داشتم. سهیلا خیلی وقت بود که از ماه عسل برگشته بود. اما درس و دانشگاه باعث شده بود کمتر با هم در ارتباط باشیم. با ضحی که حرف میزد، باعث می شد که آرام بشم. اما بازم استرس سراغم میومد. واقعاً نمیدونستم باید چی کار کنم! سپند سعی میکرد منو آرام کنه. اما من هنوزم استرس داشتم. بالاخره شب یکشنبه به

سهیلا زنگ زد. دو هفته مانده بود به مراسم ازدواج، خاله اینا قرار بود که بیان. اما من می خواستم یک جشنم ایران بگیرم. دلم واقعاً واسه ی ضحی و دوستام تنگ شده بود. سهیلا گفت: به سلام سارا خانوم! چه عجبی!!

گفتم: خفه بابا، زود پاشو بیا اینجا، شبم بمون!

سهیلا خندید و گفت: عزیزم، بنده دیگه ازدواج کردم!

اخمامو در هم کردم، چقد بی حوصله شده بودم. گفتم: حالا حتماً باید از بابی جونت اجازه بگیری؟ شوهرزلیل!

سهیلا دوباره خندید و گفت: شوهرزلیل خودتی، اگه اینجا بودی میدید، بابک چطوری داره ظرف میشوره!! حالا چی کارم داری؟

با بیحوصلگی گفتم: بیا دیگه، تنهام، حوصله ام سررفته!!

سهیلا گفت: یک لحظه صبر کن!

فهمیدم که میخواهد به بابک بگه. صدای بابکو شنیدم که گفت: کیه؟

سهیلا گفت: سارا است عزیزم، میخواهه امشب برم پیشش بمونم! به نظرت برم؟

صدای بابک اومد که گفت: برو عشقم!! حتماً یک کاری داره که میخواهه شب پیشش باشی!!

سهیلا گفت: تا نیم ساعت دیگه اونجام!

بعدم گوشیهو قطع کرد. با خودم گفتم: «بیچاره بابک گیر کی افتاده؛ داره ظرف میشوره، خاک بر سر زن زلیلش!!» دقیقاً نیم ساعت بعد، وقتی که کنار پنجره ایستاده بودم؛ سهیلا رو دیدم که بعد از یک خداحافظی صمیمانه (منظورم همون بوسه است) با بابک ازش جدا شد و به طرف در اومد. به سرعت از پله ها پایین رفتم. وقتی سهیلا زنگ زد، درو باز کردم و گفتم: سلام، بیا تو!

بابک از دور سرشو واسه من تکون داد. سرمو تکون دادم، سهیلا هم دستشو بلند کرد و داخل

شد. بابک وقتی مطمئن شد که من خونه هستم؛ رفت. آخه چند دفعه ای سهیلا رو سر کار

گذاشته بودم! سهیلا منو بغل کرد و گفت: دلم واسه تنگ شده بود!

با دلخوری گفتم: واقعاً معلومه!!

سهیلا موهایشو از صورتش کنار زد و گفت: خب کار داشتم؛ درس و کار خونه و از این حرفا!
نگاهی به سهیلا انداختم. اندامش هنوزم همون شکلی بود. اما جلوی موهاشو کوتاه کرده بود، روی
موهاشو هم خورد کرده بود و از حالت دختر در اومده بود. ابروهاشو هم پرتر برداشته بود. کلاً
تغییر چندانی نکرده بود. اما؛ معلوم بود که ازوداج کرده است. رو به من گفت: خب، حالا میخوای
همین طوری منو دم در نگه داری نگام کنی؟

خندیدم و گفتم: بیا بریم توی اتاق من!

گفت: بابا و مامانت کجان؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: با هم رفتند ایتالیا!! مامانم میخواست واسه ی عروسی من لباس
بخره! نمیدونم اینجا چش بود؛ رفته ایتالیا!

سهیلا خندید و دوباره چتریاشو که توی صورتش اومده بود؛ کنار زد و گفت: خب الان اونجا حراج
لباسه، اینجا دو هفته دیگه شروع میشه!!

با عصبانیت گفتم: اه سهیلا؛ میمردی به این موها یه چیزی بزنی که توی صورتش نیاد؟

سهیلا از اون حالت لبخند بیرون اومد و گفت: تو معلوم هست چه مرگته؟

اخم کرده بود و دست به سینه ایستاده بود. معلوم بود که عصبانی شده، گفتم: نمیدونم به خدا،
چند وقته خیلی عصبی شدم!

سهیلا روی یکی از مبلا نشست و گفت: استرس هم داری؟

سرمو تکون دادم و رو به روش نشستم، گفتم: ببخشید. حال تو رو هم گرفتم!

دستشو تکونی داد و گفت: طوری نیست، سارایی دیگه، کلاً سگی، حالا واسه اینکه ببخشم؛
واسم یک لیوان قهوهی داغ بیار! آخه ابله، توی این سرما کی عروسی میگیره! دو ماهه دارم فکر
میکنم چی توی عروسیت بپوشم که از سرما یخ نزنم! لباس خودتم مناسب نیست!

دوباره شروع کرده بود. از همین اخلاقی خوشم میومد. آنچنان بحثو عوض میکرد که اصلاً یادم میرفت اعصاب ندارم. بلند شدم تا واسش قهوه درست کنم! گفت: سارا! اگه مثل اون دفعه جای قهوه شیر داغ شده با نصف قاشق چایخوری قهوه بهم دادی، خفت میکنم! بدون شیر باشه!!

بلند گفتم: چشم! میگم سهیلا زندگی مجردی بهتر بود، یا متأهلی؟

سهیلا اول جواب نداد. بعد گفت: هر جفتش خوبه!! بستگی داره طرفو دوست داشته باشی یا نه!!

قهوه داشت آماده میشد. گفتم: حالا چطوریه؟

سهیلا شونه اشو بالا انداخت و گفت: با سانسور؛ مثل مجردی!!

قهوهها رو روی لیوان ریختم و گفتم: می ترسم!

سهیلا یه ابروشو بالا انداخت و خیره به من نگاه کرد و گفت: تو و ترس!!؟ یک چیزی بگو خنده ام

نگیره! آخه پسر شجاع کی از ازدواج میترسه؟

سرمو کج کردم و گفتم: میترسم مردم یک طور دیگه نگاه کنند!

سهیلا خندید و گفت: برو بابا، روانی!! خاک تو سرت، اینجا که ایران نیست، حالا گیریم ایران

باشه، مگه تو که ایرانی هستی یک جور دیگه به من نگاه میکنی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم، گفت: پس دیگه چرا حرف الکی می زنی! دو دقیقه لال شو،

میخوام با آرامش قهوه بخورم!

خندهام گرفت. گفتم: سهیلا؛ تو ازدواج کردی، اما هنوز هم مثل قبل حرف می زنی، نه یک کم

طمأنینه، هیچی! اصلاً فرقی نکردی!

از همان نگاهای مشهور عاقلاندرسفیه به من انداخت و گفت: مگه قراره آدما وقتی ازدواج

میکنند، تغییر کنند؟ من جز مدل موها و ابرو هام تغییر دیگه ای نکردم، بابکم کلاً هیچ تغییری

نکرده؛ البته یک کم شوختر شده!! اما دیگه هیچی!

خیالم داشت راحت می شد. مثل اینکه ازدواج اون طوراً هم که نشون میداد ترسناک نبود خدا رو

صد هزار مرتبه شکر، سهیلا پاشو روی پای دیگه اش انداخت و گفت: حالا شب تا صبح میخوای از

من مشاوره ازدواج بگیری؟ خره، همه استرسو دارند؛ بعدش خوب می شه!! اینو از ستاره و همام می پرسیدی بهت میگفتن.

لبخندی زدم و گفتم: بابک شوخ شده؟ بچه‌ی مردم از راه به در کردی؟ بیچاره رو مجبور میکنی ظرف بشوره!

سهیلا خندید و گفت: شرط بسته بودیم! اونم شرطو باخت!

سهیلا خیلی بیخیال حرف می زد، انگار هیچ مشکلی نداره؛ متوجه شده بودم که حقوق بابک و درآمدی که تو مطب داره، به اندازه‌ی درآمدش توی ایران نیست! اما سهیلا خم به ابرو نمی‌آورد. گفتم: وضع درآمد بابک چگونه؟

سهیلا چشمشو به قهوه دوخت و گفت: به اندازه‌ی هست که زندگی‌مونو بگذرونیم!! به هر حال یک کم طول میکشه تا بابک جا بیوفته!! اما درست می شه!!

هیچ نشونه‌ی از ناراحتی تو صدایش نبود. سهیلا هیچ وقت نشون نمی داد که ناراحته یا نه! همیشه سعی میکرد دیگرانو شاد نگه داره. اما من زمانایی رو که سهیلا اعصاب نداشت یا بیحوصله بود رو دیده بودم؛ امان از اون روزا! با یک من عسلم نمی شد بخوریش!! سهیلا دوباره گفت: ای بابا! منو دعوت کردی اینجا هی بهم نگاه کنی؟ بیا دو تا فیلم باحال آوردم با هم ببینیم! فیلم رو گرفتم و شانسی یکیو انتخاب کردم؛ کنار سهیلا نشستیم. فیلم طنز و جالبی بود. کلی خندیدیم! دیگر کاملاً بیحوصلگیو فراموش کرده بودم! گاهی اوقات یک دوستم نعمتیه واسه خودش. دوباره نگاهی به سهیلا انداختم. از جایش بلند شده بود و داشت بشقابایی رو که توبش پر بود از پوست تخمه که خاله از ایران واسمون آورده بودو به آشپزخونه می برد. کفشای پاشه دار پوشیده بود. سرشو به کناری تکون داد تا موهاشو از توی صورتش کنار بزنه. میدونستم که توی زندگیش مشکل زیاد داره. چند باری مادرش با من حرف زده بود تا شاید من بتوانم راضیش کنم که با بابک برن ایران؛ اما سهیلا مخالفت میکرد. تا یک کلمه می گفتم، می گفت: اصلاً حرفش من زن!!

اون روز گفتم: سهیلا، تا حالا به فکر نیوفتاده که برگردی ایران زندگی کنی؟

سهیلا با لحن خشکی گفت: باز دوباره مامانم باهات حرف زده؟ سارا قبلاً گفتم، در مورد ایران حرف نزن، حوصله ی رفتارای خاله زنکی ایرانیا رو ندارم؛ تا چپ می ری و راست میای، همه ی در و همسایه فهمیدن! اخلاق من اصلاً با این رفتارای ایرانیا جور در نییاد! در ضمن، توی ایران درآمد کسی که داره کنار خیابون مواد میفروشه از یک دکتروم بیشتره!!

گفتم: آره... اما، خوب ایران وضعتون بهتره!

سهیلا با ناراحتی گفت: میخوای از شر من راحت بشی؟

دیدم خیلی ناراحت شده، بحثو عوض کردم؛ گفتم: من که حالا حالاها خوابم نییاد؛ میخوای اون یکی فیلمو هم ببینیم؟

سهیلا دوباره خندید؛ گاهی اوقات فکر میکنم، سهیلا یک نقاب مخفی داره که در هر شرایطی روی چهره اش میزنه، نقاب شادی و سرخوشی! هیچ وقت معلوم نبود توی دلش چی میگذره! سهیلا این بار با خنده رو بهم گفت: نه... تو امروز مشکوک میزنی! هیز نبودی قبلاً!!

خنده ام گرفت، سهیلا کنار من روی کاناپه نشست و گفت: خب بشین ببین این باحال تره!

فیلم تازه شروع شده بود؛ که گوشه سهیلا زنگ خورد. سهیلا جواب داد: سلام عزیزم!

فهمیدم بابکه، سهیلا بلند شد و به طرف حیاط رفت. منم سرمو به فیلم گرم کردم. اما خوب به هر حال؛ تمام حواسم به سهیلا بود. هنوز سه ساعت نشده بود که سهیلا اینجا اومده بود؛ بابک بهش زنگ زده بود. اما سپند، از دیروز تا حالا یک زنگم به من نزده بود. نمیدونم چرا همش رفتار بابک رو با رفتار سپند مقایسه میکردم. کلاً سپند فرق میکرد. زمانی که سهیلا و بابک با هم نامزد بودنم بابک زیاد با سهیلا تماس نمیگرفت. سهیلا دوباره اومد و کنار من نشست. گفتم: اگه دوست نداره شب بمونی بروها؟

سهیلا با بیقراری گفت: نه، اتفاقاً خیلی هم اصرار کرد که حتماً شب پیشت باشم، صبحم همین طور... یک چیزی تو همین مایه ها!

نگران شدم؛ این دیگه چه وضعی بود؟ گفتم: سهیلا چیزی شده به من بگو!

سهیلا لبشو گزید و گفت: نه چیز خاصی نیست!!

دست سهیلا رو گرفتم و گفتم: سهیلا، تا دیوونه ام نکردی بگو چی شده؟

سهیلا سرشو پایین انداخت و گفت: بابک گفت که فعلا باید بره سراغ یه دوست، مته اینکه یه مشکلی واسش پیش اومده!

دوزاریم افتاد که دوباره سپند یک گندی بالا آورده. گوشی موبایلمو برداشتم، سهیلا گفت: به کی زنگ میزنی؟

در حالی که سعی میکردم دستام نلرزه، گفتم: دارم زنگ میزنم به سپند، شاید بتونه یک کمکی بکنه!

سهیلا گوشیهو ازم گرفت و گفت: چرا میخوای بیچاره رو از خواب بیدار کنی، اگه لازم باشه، بابک که با کسی تعارف نداره؛ خودش زنگ میزنه بهش!

گوشیهو کناری گذاشتم؛ اما دیگه حواسم به فیلم نبود. تمام شبو داشتم به این فکر میکردم که سپند چی کار کرده؟ صبح روز بعد، سهیلا منو از خواب بیدار کرد و گفت: پاشو دیر شده!!

بلند شدم و گفتم: واسه چی دیر شده؟

سهیلا در حالی که داشت موهاشو شونه می کرد؛ گفت: بیا بریم دیگه؛ بابک ده بار زنگ زده، فکر کنم باید بریم پیشش!!

بلند شدم و با سستی آماده شدم. موهامو دم اسبی بستم، هنوزم چهره ام دخترونه بود. لباس پوشیدم و همراه با سهیلا رفتیم خونه اش، وقتی سپندو اونجا دیدم؛ هزار جور فکر ناجور به سرم زد. اولین چیزی که از سپند پرسیدم؛ این بود: تو اینجا چی کار میکنی؟ هان؟

سپند خندید و گفت: سلام عرض شد، حالتون خوبه؟ منم خوبم، مرسی، نه اتفاقی واسم نیوفتاده!!

گوشیهی لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم. سپند به طرفم اومد و گفت: بابک خواست پیام اینجا، همین!!

نگاهی به بابک انداختم. داشتن با سهیلا صبحونه آماده میکردن. دوباره به سپند نگاه کردم و گفتم: دیشب چی شده بود؟ هان؟ چرا بابک از سهیلا خواسته بود که حتماً شب پیش من بمونه؟!؟

سپند لبخندی زد و گفت: به خدا من بیتقصیرم، بابک یک مریض اورژانسی داشت. از سهیلا خواسته بود که حتماً شب اونجا بمونه و برنگرده! همین!

با بیاعتمادی گفتم: فقط همین؟

سپند سرشو تکون داد و گفت: به جان خودم!!

لبامو به هم فشردم و گفتم: باشه، بیا بریم صبحانه بخوریم!

بعد از صبحانه به بهونه ی دیدن اتاق خواب سهیلا، با هم رفتیم اتاقش. اتاق سهیلا و بابک خیلی خوشگل بود. رنگ دیوارا پر تغالی بود، روتختی سهیلا زرشکی رنگ بود و با نخ طلایی زیبایی گلدوزی شده بود، دور تا دور ملافه به شکل قلبهای کوچک طلایی بود. رو به سهیلا گفتم: اتاق قشنگی داری!

سهیلا لبخندی زد و گفت: ممنون!

گفتم: بابک بهت نگفت که چرا خواسته بود، شبو حتماً پیش من بمونی؟

سهیلا سرشو تکون داد و گفت: چرا؛ مثل اینکه یک مریض اورژانسی داشته، مجبور شده بره، ترسیده که من دلم واسش تنگ بشه، شبو برم پیشش؛ واسه ی همین زنگ زد و گفت که حتماً پیشش باشم، چطور مگه؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: سهیلا؛ یک چیزی بگم بین خودمون میمونه دیگه؟

سرشو تکون داد و گفت: تا حالا دیدی که راز تو واسه ی کسی فاش کنم؟

با دست به مبل دو نفره ای که گوشه ی اتاقشون گذاشته بودن؛ اشاره کرد، روی مبل نشستم و سرمو بین دستام گرفتم. بعد آروم گفتم: سهیلا؛ راستش من یک کمی به سپند اعتماد ندارم!

سهیلا نگاه میکرد. گرمای نگاهش رو گردنمو احساس میکردم. ادامه دادم: از اون شبی که مست کرده بود؛ دیگه نمی تونم بش اعتماد کنم؛ همش فکر میکنم که یک گندی زده؛ بابک هم که دوست صمیمیه اونه، به خاطر همین میره کمکش!!!

سهیلا دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: واسهی همین اینقدر استرس داری؟

سرمو تکون دادم. من استرس زمانیه که سهیلا می خواست ازدواج کنه دیده بودم؛ وقتی بابکو میدید، به طرز عجیبی آروم میشد. اما من وقتی سپندو میدیدم عصبی میشدم. یک احساسی ته دلم بهم میگفت که دوستش دارم. اما نمی تونستم از این بیاعتمادی دست بردارم.

سهیلا دوباره شونه امو فشار داد و گفت: سپند آدم خوش قولیه... بابک اینو با اطمینان به من گفته بود!!!

با تعجب به سهیلا نگاه کردم. سهیلا لباسو به هم فشرد و گفت: خب راستش من از بابک خواستم چیزاییو که در باره ی سپند واسه من تعریف کرده، واسه تو هم بگه!! خواستم که انتخابت از روی احساس نباشه! سارا منم بدون عقل تصمیم نگرفتم. بابکو دوست دارم... با تمام وجود. اما با عقل تصمیم گرفتم. میدونستم که اگه اینجا بمونیم یک کم زندگیمون سخت میشه... سنجیدم که میتونم تحمل کنم یا نه!! بعد جواب دادم.

واقعاً واسم عجیب بود. اصلاً به سهیلا نمیومد با عقل در مورد چیزی تصمیم بگیره. اما حالا دیدم نه تنها تمام جوانب کارو سنجیده بود؛ بلکه راهو واسه ی منم باز کرده بود که از روی احساسات تصمیم نگیرم!

سهیلا دوباره گفت: ببین سارا؛ این بی اعتمادی از نظر من عادیه، بعد که ازدواج کردی؛ باید ببینی که رفتار سپند چطوره! میدونم که الان فکر میکنی، بعد دیگه دیره، سارا تو از من بزرگتری، من نصیحتت نمیکنم... اما سپند دوستت داره! وقتی می گم دوستت داره، دارم با اطمینان میگم، از رفتارش معلومه، از نگاهش!!

خواستم بگویم که سپند قبلاً نامزدی داشته که خیلی شبیه به اون بوده که سپند هنوزم دوستش داره. اما سهیلا حرفی زد که شوک زده شدم. سهیلا گفت: سارا، میدونم که داری به چی فکر میکنی، به نامزد قبلیه سپند، لیلا... بابک از اونم واسه من تعریف کرد. به خاطر همینم من خیلی

کمتر میام دیدنت، اما لایلاً فقط یک خاطره است. تو مهمی، اگه میخوای سپند رو برای خودت داشته باشی؛ باید نگهش داری؛ بچه بازی و قهر و این حرفا سپند رو به تو نزدیک نمیکنه، باید کاری کنی که جز تو به کس دیگه ای نگا نکنه... باید کاری کنی که سپند لحظه شماری کنه بیاد خونه!! سارا ناراحت نشی، وقتی خیلی آدم غدی هستی. دست از این بچه بازیات بردار، واسه ی هر اشتباه کوچیک با سپند قهر نکن!! سعی کن کاری کنی که از این اخلاقای بدش دست برداره! متوجهی؟

سرمو تکون دادم. نه بابا، مثل اینکه سهیلا واقعاً بزرگ شده بود. گرچه گاهی اوقات هنوزم خل بازی میکرد. اما حرفاش منطقی تر از اون بود که اونا رو به بهونه ی شوخی بذارم. سهیلا راست میگفت. باید سپندو واسه ی خودم نگه میداشتم.

بالاخره روز عروسیم رسیده بود. استرس وحشتناکی داشتم. سپند اومد و منو برد آرایشگاه. سارا و آرتور دوباره از فرانسه اومده بودن. بعد از عروسیم میرفتن! سارا و سهیلا و ماریا که یکی از دوستای دانشگاه بود، ساقدوشام بودن. آرایشگر موهامو تو دستش گرفت و گفت: موهای زیبایی داری.

اول موهامو فر کرد؛ بعدش واسم بالا بست. اول دوست نداشتم موهایمو بالا ببندم؛ اما بعد کلی تو دلم از آرایشگر تشکر کردم. آخه واقعاً گرم شده بود. نمیدونستم داغ بودن من توی اون هوای سرد چه دلیلی میتونست داشته باشه. بالاخره لباسمو پوشیدم. سهیلا بغلم کرد و گفت: خوشگل شدی عزیزم.

زیر لب گفتم: سهیلا، احساس میکنم دارم از حال میرم. به خدا دارم غش میکنم. خیلی گرممه!! سهیلا در حالی که هنوز تو بغلش بودم؛ گفت: سپندو که ببینی حالت خوب میشه!

عروسی من برخلاف سهیلا، توی تالار بود. بعد از اونم قرار شده بود، هفته ی بعدی بریم ایران. سهیلا با اینکه اولین تعطیلاتی بود که با بابک داشت؛ اما گفته بود که با من میاد ایران. بابکم گفته بود؛ بالاخره باید از اون خونه ای که واسه سهیلا ساختم یک استفاده ای بشه! سپند وقتی منو

دید، دستشو روی قلبش گذاشت و گفت: خدا این همه زیبایو از کجا آورده یک جا گذاشته تو وجود تو!

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم. توی راه سپند مدام داشت ازم تعریف میکرد. وقتی وارد سالن شدیم؛ خاله هام و عمه و عموهام دورمو پر کردن؛ مامان و بابا جلوی همه بودن، مامانم بغلم کرد. پدرم رو به سپند گفت: سارا رو دست تو سپردم!!

سپند دست بابا رو بوسید و گفت: نمیگذارم پشیمون بشه!!

حالا که این چیزا رو مینویسم اون حرفا چقد به نظرم دور و خنده داره. اما اون شب بهترین شب زندگیم بود. بالاخره در کنار سپند بودم و او رو واسه ی خودم داشتم. کلی با هم رقصیدیم. به همه خیلی خوش گذشت. ستاره و همام که مجلسو ترکونده بودن. هما باردار بود. قرار بود به زودی من و ستاره خاله بشیم. توی این فکر بودم که دیگه وقتش بود. داشت دیر میشد.

توی جایگاه عروس و داماد ایستاده بودم. سیاوشو دیدم. بهترین لباسی که تونسته بود دو پوشیده بود. حتی بهم نگاهم نمیکرد. منم اصلاً واسم مهم نبود. گاهی به این فکر میکنم که چقدر سیاوش با بابابزرگم فرق داره. عباس به زور و اجبار مه جبینو سر سفره ی عقد نشونده بود. اما سیاوش با از خودگذشتگی از زندگیم رفته بود بیرون. حتی دیگه درموردش حرفم نزده بود.

بعد از تموم شدن مجلس که تا نزدیکای صبح ادامه داشت. من و سپند راهی خونه ی خودمون شدیم. تا دم در خونه همه همراهمون بودن. اما بعد از اون مادر سپند پیشونیمو بوسید و گفت: به خدا می سپارمتون!!

لبخندی زدم و گفتم: ممنون مامان. منم شما رو به خدا می سپارم.

مامانم گریه اش گرفته بود. در کمال تعجب دیدم که ستاره هم گریه میکنه. یهو یاد افتادم و بغضم گرفت، چقدر جاش خالی بود. داداشم... چقدر دلم واسش تنگ شده بود. تمام روزای زندگیم رضا جای خودشو تو خاطراتم داشت. اما، اونشب چقدر دوست داشتم که رضا پیشم باشه، مهران جلو اومد و گفت: آجی ما رو یادت نره ها!! یک خبری هر چند وقت یه بار بگیر!!

قلبم فشرده شد. چقدر مهرانو مته رضا دوست داشتم. دستشو گرفتم و گفتم: به شرط اینکه دفعهی بعدی که اومدم ایران زن گرفته باشی!!

مهران خندید و گفت: تو میخوای منو بدبخت کنی؟ دلت میاد؟ ببینم خودت چه گلی به سر سپند می زنی!!

سپند گفت: اختیار داری، سارا مثل جون من میمونه!!

مهران خندید و گفت: باشه دیگه... (رو به مادرش گفت:) مامان بازار ماچ و بوسه رو دیگه تموم کنید که خستگی از سر و روی سارا مباره!!

مامانم دوباره بغلم کرد و شروع کرد به گریه کردن. گفتم: ای بابا، مامان گریه نکن دیگه... من قول میدم که هر وقت، وقت آزاد داشتم بهتون سر بزنم!! گریه نکنید دلم میگیره ها!!

ستاره ام منو بغل کرد و گفت: فکر نمی کردم به همین زودی آبجی کوچیکه عروسی کنه!!

خندیدم و گفتم: می خواستی ترشی کلم بشم بومو خونه ورداره؟

ستاره خندید و کنار رفت. مهرداد جلو اومد و گفت: واست آرزوی خوشبختی می کنم!

لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم. هما هم سفت بغلم کرد و گفت: حیف، تا ازدواج نکردی نمی فهمی خوشبختی یعنی چی، وگرنه همچین کاری نمی کردی!!

سپند گفت: هما خانوم... داشتیم؟

هما خندید و گفت: این یه حقیقته سپند خان!!

پدرمم فقط بغلم کرد و با نگاهش حرفاشو بهم فهموند. بالاخره همه رفتن و ما رفتیم تو. اولین بار بود که رسماً با سپند تنها شده بودم. قبلاًم با هم تنها بودیم. اما اونشب فرق می کرد. به طرف اتاق رفتم و گفتم: بذار اول من لباس عوض کنم، بعد تو!!

بعد تند از پله ها بالا رفتم و لباسمو با یک شلوارک مکشی و یک بلوز آستین کوتاه کرم عوض کردم. بعدم به طرف دستشویی رفتم. موهامو باز کردم. موهام تافت نداشت و راحت باز شد، شونه اش کردم و آرایشمم پاک کردم. سپند پایین نبود. از توی یخچال پارچ آبو بیرون آوردم و یک لیوان آب خوردم. استرس داشتم. در اتاقو باز کردم. سپند روی تخت دراز کشیده بود و به سقف خیره نگاه میکرد.

لبامو تر کردم و به طرف تخت رفتم و آروم زیر پتو خزیدم، سپند خندید و گفت: نترس کوچولو، تا بهم عادت نکردی، کاری باهات ندارم!

خیالم راحت شد. اهی کشیدم و گفتم: راستشو بخوای راحت شدم!!

سپند دوباره خندید و در حالی که موهامو کنار می زد؛ گفت: میدونم، اما اشکال نداره که شیو اینجا بخوابم، هان؟

خندهام گرفت سرمو تکون دادم، سپند روم خیمه زد و گفت: قول دادم کاری باهات نداشته باشم، اما اجازه هست این کارو بکنم؟

بعد لباشو روی لبام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن، چشمام خود به خود بسته شد. اولین بوسه ام بود. حس خوبی بهم داد. سرشو بالا آورد و خیره شد بهم، چشامو باز کردم و لبخند زدم. اونم لبخند زد و دوباره لبامو بوسید. گرمای وجودش آرومم میکرد. صبح زودتر از سپند بیدار شدم. از تخت بیرون اومدم و دوش گرفتم. موهامو خشک کردم و صبحانه رو آماده کردم. سپندم بیدار شد و با لبی خندان از پله ها پایین اومد.

بعد از خوردن صبحونه سپند گفت: خب، پاشو آماده شو، می خوایم بریم بیرون!

تندی آماده شدم و با هم از خونه بیرون رفتیم. توی اون یک هفته مدام بعد از صبحانه بیرون میرفتیم و ناهار رو هم بیرون می خوردیم. دیگه موعد بلیطا شده بود. به ایران میرفتیم. وقتی به ضحی خبر دادم؛ از خوشحالی داشت بال در میورد. منم خندیدم و دیدم که سپندم داشت با لبخند به من نگاه میکرد. وقتی به فرودگاه رفتیم، سهیلا و بابکم اومده بودند. خانواده ی من و سپند زودتر از ما رفته بودن. تا مقدماتو آماده کنن. اون روز حواسم بیشتر به سپند جمع بود. از سهیلا خواسته بودم جوری آرایش کنه که توجه خلیا رو به خودش جلب کنه. باید از سپند و احساسش نسبت به لیلا کاملاً مطمئن میشدم. اما اونروز سپند فقط نیم نگاهی به سهیلا انداخت و بعدم سرش رو پایین گرفت. آخیش، خیالم راحت شده بود.

سهیلا به سرعت به دستشویی رفت و آرایششو پاک کرد و آرایش ملایم تریو جایگزین کرد. بعدم در اولین فرصتی که به دست آورد، یکی زد توی سرم و گفت: خاک تو سرت با این نقشه کشیدنت!! احساس میکردم وزن صورتم ده برابر شده!! نمیدونی بابک چه چشم غره ای بهم رفت!!

دستشو فشردم و گفتم: باید خیالم راحت می شد.

چشم غره ای بهم رفت و از دستشویی بیرون رفت. بابک با تعجب به سهیلا خیره شد و بهش گفت: فقط میخواستی غیرت منو بسنجی؟ فقط کافی بود ایران اینجوری آرایش میکردی، اونوقت غیرت نشونت میدادم... اینجا اشکالی نداشت!

سهیلا خندید و با هم کارتای پروازمونو گرفتیم. تا ایرانو خواب بودم. فقط گاهی اوقات بیدار می شدم. طولانی ترین بیداریم زمانی بود که توی رم هواپیما واسه سوخت گیری فرود اومده بود. وقتی به ایران رسیدم، مادر و پدرم و مادر و پدر سپند، به همراه ضحی و مهران نامزدش و زهرا که تنها اومده بود، به همراه پدر و مادر بابک که ایران زندگی میکردن و مادر و پدر سهیلا به استقبالمون اومده بود. ضحی تا منو دید؛ شروع کرد به بالا و پایین پریدن.

خنده ام گرفته بود. ای چه حالی میداد آخر از همه بغلش کنم! اما دلم نیومد. سه سال بود ضحی رو ندیده بودم. اولین نفری که بغلش کردم ضحی بود. گفت: ای بیمعرفت... رفتی دیگه یک سرم بهم نزدیا!!

بعدم سراغ سهیلا رفت. اول سهیلا رو بغل کرد و بعدم یکی محکم توی سرش زد و گفت: دفعهی آخرت باشه که به من سر نمیزنی!!

سهیلا دستشو روی سرش کشید و گفت: با این استقبال گرمی که می کنی، انتظار داری هر ماه پیام بهت سر بزئم؟

ضحی دوباره خندید و گفت: ببخشید. دست خودم نبود.

نگاهی به زهرا انداختم. هنوزم لاغر بود؛ اما، خب یک کمی چاق شده بود. دفعه آخری که دیده بودمش پوست بود که روی استخوان کشیده بودن. گفتم: خبریه چاق شدی؟

زهرا خندید و گفت: نه بابا، از بس بهم گفتن سوءتغذیه گرفتی، مجبور شدم که یه کمی چاق بشم!!

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم: آخی... چقدرم که چاق شدی واقعاً زحمت کشیدی عزیزم!!

بعدم مامان و بابا رو بغل کردم. ضحی گفت: معرفی میکنم، نامزدم مهران... یکی از شاگردای اول دانشگاه!!

نگاهی به مهران انداختم، موهای قهوه ای روشن و پوست سفید داشت، چشماشم عسلی بود. گفتم: خوشوقتم... واقعاً که معلوم نیست چه گناهی به درگاه خدا کردید که عاشق ضحی شدید!! مهران خندید و دستشو توی موهایش کرد و گفت: والا خودم هر روز این سوالو از خودم میپرسم!! ضحی گفت: مهران خان؛ داشتیم!؟

مهران خندید و چشمکی به ضحی زد، بعد با هم به طرف خونه ی خودمون راه افتادیم. همون خونه ای که بعد از مرگ رضا دیگه پامو توش نداشتیم. دکور خونه کاملاً تغییر کرده بود. حتی مبلمانو هم عوض کرده بودن. مامانم اتاق من و سپند رو بهم نشون داد، تخت دو نفره ای با یک روتختی صورتی رنگ اونجا بود. مامانم گفت: اتاق رضا بود اینجا! با تصور اینکه داداش رضا یک شب با زنش توی اون اتاق بوده، باعث شد که حس بدی پیدا کنم. مامانم گفت: اما تمام وسایلشونو فروختیم.

آهی کشیدم و مامانمو بغل کردم. از این که قبل از سالگرد رضا عروسی کرده بودم؛ عذاب وجدان داشتم. همه چیز خیلی تند گذشته بود. اونقدر تند که گاهی خودم هم شک میکردم که واقعاً اتفاق افتاده است. اشکام بی اراده از چشمم پایین میومدن. یه کم بعد بابا صدامون زد و با مامان رفتیم توی پذیرایی. سپند چمدون منو از توی ماشین بیرون آورده بود. چمدونو از دستش گرفتم و به طرف اتاق بردم. سپندم همراهم اومد. وقتی تختو دید، گفت: مامانم هم خیلی به ما لطف داشتن... نمیدونن که دخترشون هنوز به بنده عادت نداره!!

نگاهی به سپند انداختم و گفتم: اتاق رضا بود اینجا!

سپند با شنیدن اسم رضا، ساکت شد و دیگه حرفی نزد. تمام بعد از ظهر به شوخی و خنده گذشت. ضحی و زهرا هم حسابی مجلسو گرم کرده بودن. زهرا مثل اینکه هنوز مجرد مونده بود. سهیلا هم داشت به مامانم تو آشپزی کمک میکرد. این دختر نمیدونم چرا اینقدر لذت میبره وقتی آشپزی میکنه. اما من همچنان توی جمع نشسته بودم و ککم نمیگزید که بقیه دارن زحمت میکشن. شام آماده شد و بعد از اینکه همه کلی از دستپخت سهیلا تعریف کردن؛ ضحی و

مهران و زهرا که با اونا همراه شده بود، خداحافظی کردن و رفتن. سهیلا و بابکم همراه هم به خونه ای که بابک واسه سهیلا خریده بود رفتن. وقتی یاد خاطره ای که سهیلا از بودن توی اون خونه تعریف کرده بود، میوفتم، ناخودآگاه فکر میکنم که شاید بیشتر از اون چیزی که سهیلا واسم تعریف کرده بود؛ اتفاق افتاده بود. اما با شناختی که از سهیلا داشتم، امکان نداشت که همچین اتفاقی افتاده باشه.

مامان و بابا رفتن اتاق خودشون. هما و شوهرشم رفتن طبقه بالا. ستاره و مهردادم توی اتاق کناری ما بودند. سپند روی تخت دراز کشیده بود و من طبق معمول دیرتر واسه خواب آماده شدم. سپند دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود. کنارش دراز کشیدم و گفتم: چیزی شده؟ سرشو به نشونه ی منفی تکون داد. دستشو از زیر گردنم رد کرد و با دست دیگه اش موهامو از توی صورتم کنار زد و گفت: تو نمیخوای به من عادت کنی؟ این مثل یک ازدواج سوری شده واسم!!

سپند بازم چیزی نگفت. ته دلم میدونستم که دلیل الکی میارم. میدونستم که هنوزم به سپند اعتماد ندارم و واسه همین، دوست دارم که فعلاً خودمو اسیرش نکنم. اما سپند بازم مته همیشه حرفی نزده بود. این حرف نزدناش بیشتر منو میترسوند. آهی کشیدم و سعی کردم که بخوابم! یک هفته به سرعت گذشت و روز جشن رسیده بود. توی این یه هفته سهیلا رو ندیده بودم. مته اینکه به فامیلای بابک که نتونسته بودن بیان آمریکا، سر میزدن و همیشه در حال مهمونی رفتن بودن. منم هر شب سپند رو دور سر میگردوندم. باید مطمئن میشدم و هنوز اتفاق نیوفتاده بود. جشنی که توی ایران گرفته بودیم، خیلی سادهتر بود. اما به هر حال گذشت. من همش استرس بعد از این رو داشتم، دیگه بهونه ای نداشتم که بخوام سپند رو دور سر بگردونم، این بار سیاوش نزدیکم اومد و گفت: میخوام باهات تنها حرف بزنم!

گوشه‌ی لبمو گزیدم و با سیاوش رفتیم یه گوشه تا تنها باشیم، سیاوش سرشو پایین انداخته بود. دیگه بهم نگا نمی‌کرد. میدونستم که بعد از ازدواج من با سپند، ازم متنفر میشه، گفت: امیدوار بودم وقتی اخلاق اینو بشناسی پشیمون بشی!

دست به سینه ایستادم و گفتم: دیدی که نشدم... حالا که چی؟

سیاوش مکثی طولانی کرد و گفت: اگه به کمک احتیاج داشتی، من همیشه هستم!

با کنایه گفتم: از ایران تا آمریکا خیلی راهه، زحمتت میشه!! نگران نباش، اگر مشکلی واسم پیش اومد؛ آقا بابک هستن، کمکمون میکنن.

سیاوش هنوزم به پایین پام نگاه میکرد. گفت: من هنوزم دوستت دارم!

شونه امو بالا انداختم و گفتم: اگه تموم شد؛ من دیگه باید برم!!

بعدم بدون اینکه به حرفایش گوش کنم رفتم. جشن اونشیم تموم شد و من هنوزم تو فکر دو سر گردوندن سپند بودم. اما مته اینکه سپند فهمیده بود؛ وقتی آمادگی داشته باشم، خودم نشون میدم. چون دیگه حرفی نمیزد. ماه عسلی که با سپند بودم، بهترین مسافرت عمرم بود. او تمام جاهایی که ایرانیا هنوز کشفش نکرده بودن رو نشونم داد. وقتی میگم همه جا؛ یعنی تقریباً توی این یک ماه همش در حال ایران گردی بودیم و همه ی شهرهای ایران رو دیدم. یک شب توی یکی از هتلاهای پنج ستاره ی همدان بودیم که سپند کنارم توی تراس اومد و دستشو دور کمرم حلقه کرد، نگاهی بهش انداختم که گفت: ببین چه ستاره های قشنگی داره!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم. سپند دستشو روی صورتم کشید و چشماش روی لبام ثابت موند. سرمو پایین انداختم. سپند گفت: سارا، با این کارت باعث می شی که من ازت دورتر بشم! سرمو دوباره پایین انداختم. سپند چونه امو گرفت و سرمو بالا آورد. آروم شروع کرد به بوسیدن لبام، بعد آروم به طرف گردنم رفتم و شروع کرد به بوسیدن گردن و شونه هام. اشک توی چشمام جمع شده بود. سپند سرشو بالا آورد و گفت: سارا، خیلی دوستت دارم، اما دلیل این کار تو نمی فهمم!

شونه امو بالا انداختم و گفتم: بهتره که وقتی برگشتیم، آمریکا شروع کنیم!

سپند دوباره چیزی نگفت و به طرف اتاق خواب رفت. رفتم کنارش روی تخت دراز کشیدم، اما دیگه دستشو جلو نیوورد تا بغلم کنه، خودمو مته جنین جمع کردم و خوابیدم، احساس تنهایی میکردم و هنوزم نمیدونستم که چرا دوست ندارم سپند بهم دست بزنه!

به آمریکا که برگشتیم؛ دوباره فشار درسا زیاد شده بود. به آخر سال نزدیک شده بودیم. داشتم فارغ التحصیل میشدم. وسایل مطبم آماده شده بود. با چه شوق و ذوقی مطبمو به کمک سپند چیدیم. روز فارغ التحصیلی وقتی از دانشگاه به خونه برگشتم، سپند تمام خونه رو با شمعی کوچیک تزئین کرده بود. یک جشن فارغ التحصیلی دو نفره، اصلاً انگار نه انگاره که سه ماه بود ازدواج کرده بودیم و من هنوز آمادگی خودمو اعلام نکرده بودم.

سپند بغلم کرد و گفت: بالاخره تموم شد!

لبخندی زدم و گفتم: آره... تموم شد!

سپند مشتشو باز کرد و زیباترین گردنبندی که تا به حال دیده بودم؛ بهم هدیه داد. واقعاً نمیدونستم چطوری ازش تشکر کنم. دستامو دور گردنش حلقه کردم و سپند رو بوسیدم. توی ذهنم داشتم بوسه های مه جبین و فخرالتاج رو با خودم مقایسه میکردم، خوبیش به این بود که من به عشقم رسیده بودم، اما حالا مشکلاتی داشتم که نمیدونستم چرا حل نمیشه، اون شبم دوست نداشتم که کار از بوسه جلوتر بره، اینبار سپند ناراحت شد، حرفی نزد اما ناراحت شد. اینو میتونستم از توی چشماش بخونم!

سرمو تکون دادم، منشیم زودتر از خودم رسیده بود به مطب و درو باز کرده بود. سپند منو رسوند و بعد، سر کار خودش رفت. منشی دختر جوان و زیبایی بود. موهای لخت و مشکی داشت و چشماش اریب به سمت بالا بود. کلاً شبیه یه گربه ی ملوس بود. کت و شلوار سفیدی پوشیده بود و اصلاً آرایش نکرده بود. اینم از خوبیای منشیای اینجا بود، چهره های ساده، نه اینکه پر از آرایش و با کلی اشوه که حالت بد بشه از حالتاشون!

همون روز اول، سه نفر بیمار داشتم، آخ جون... چقد من الان خوشحالم، احساس خوشبختی میکردم، متوجه شدم که استادم و همون دکتری که پیشش کار میکردم، منو به بیماراشون معرفی

کرده بودن، واسه روز اول بد نبود. خیلیم خوب بود. منشی قرار بود آخر هر ماه حقوق خودشو از حق ویزیت کم کنه. حق ویزیت و درمانو توی گاوصندوق گذاشت و فیش ها رو داد بهم و خودش رفت. سپند دنبالم نیومده بود. به خاطر همین خودم رفتم خونه. بعد از اینکه دوش گرفتم، سپندم اومد. از پله ها که پایین رفتم، وحشت کردم. چشمای سپند مته یه گرگ درنده شده بود. مست کرده بود. عقب گرد کردم تا دوباره از پله ها برم بالا و خودمو توی اتاقم قایم کنم، اما سپند خودشو بهم رسوند و زیر گوشم گفت: کجا خانوم کوچولو؟ دیگه داری خسته ام میکنی!

بعدم سرشو پایین آورد و لبامو بوسید. از بوی الکل حاله داشت به هم می خورد. بلندم کرد و برد توی اتاق، پرتم کرد روی تخت و خودش مشغول در آوردن لباساش شد. بعدم اومد سراغم. دستامو حائل تنم کردم و گفتم: سپند بهتره بذاریم واسه یه روز دیگه!

سپند با عصبانیت گفت: سه ماهه ازدواج کردیم! تا کی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالت الان خوب نیست!

سپندم با عصبانیت گفت: از هر وقتی الان بهترم!

بعدم به زور لباسمو در آورد. هر چه قدر جیغ کشیدم، فایده نداشت. سپند به معنی واقعی کلمه به من تجاوز کرده بود. از دستش خیلی عصبانی بودم. من روح یک دختر رو داشتم، اما جسمم یک زن بود. دوست نداشتم اولین تجربه ام این جور باشه، دوست داشتم با عشق باشه و سپند هوشیار باشه! صبح که از خواب بیدار شدم، سپند نبود. با سستی از جام بلند شدم. تمام بدنم درد میکرد. به طرف حمام رفتم. خیلی عصبانی بودم، وقتی خودمو توی آئینه دیدم وحشت کردم، لبام کبود شده بود. تمام بازومم کبود شده بود. پهلوهامم دست کمی نداشت. توی دلم حسابی به سپند فحش دادم. عوضش از درد رنگ صورتم به سفیدی میزد!

از پلهها که پایین رفتم، سپند توی آشپزخونه نشسته بود. وقتی منو دید، لبشو گزید و گفت: ناراحتی؟

اخم کردم و جوابشو ندادم. سپند به طرفم اومد و گفت: سارا؛ دیشب حاله خوب نبود. قول میدم دیگه تا وقتی که خودت نخوای دست بهت نزنم!

لبامو به هم فشردم و دوباره جوابشو ندادم. کیفشو برداشت و از خونه بیرون رفت. جلوی یخچال رفتم تا شیر بردارم، دیدم روی یخچال یادداشت گذاشته: سارا جونم، قهر نکن خواهشاً... اومدم خونه بغلم کن!

خندهام گرفت. چقدر این بشر پررو بود. به هر حال اونم مرد بود، نباید خیلی از دستش ناراحت می شدم. شب زودتر از سپند به برگشتم خونه، وقتی برگشت، نگاهی بهم انداخت. نگاهش خیلی مظلوم بود، جلو رفتم و موهای سرشو به هم ریختم. سپند خندید و بغلم کرد و دوباره گفت: ببخش!

خندیدم و گفتم: بخشیدم!

روزا واسم تکراری شده بود. سر کار می رفتم و بقیه روزمو با سپند می گذروندم. دیگه هیچ اتفاق خاصی تو زندگیم نمیوفتاد. روزاییم می شد که سپند می گفت کار داره و شبا خیلی دیر میومد خونه. بهش شک نداشتم، دیده بودم گاهی مهران دیر میره خونه تا یه طرح یا پروژه رو کامل کنه. همه چی از اون شب شروع شد. توی خونه مشغول آشپزی بودم. سپند زنگ زده بود و گفته بود که دیر میآید و من خودم برم خونه. منم داشتم غذای مورد علاقه اشو درست میکردم. تلفن زنگ خورد: بله بفرمائید؟

سهیلا با صدای نگرانی گفت: سارا، حالت خوبه؟ تنهایی؟

گفتم: آره، سپند گفته دیر میاد... جدیداً این دیر اومدنش زیاد شده!

سهیلا گفت: یه دقیقه صبر کن!

بعد به جای صدای سهیلا، صدای بابکو شنیدم که می گفت: سلام سارا خانوم!

گفتم: سلام... حالتون خوبه؟

– مرسی لطف دارید، سپند هنوز خونه نیومده نه؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. گرچه می دونستم منو نمیبینه. گفتم: اتفاقی افتاده؟

بابک کمی سکوت کرد و گفت: دوباره توی یکی از کافی شاپا دیدمش، شما نگران نشید... حتماً الان دیگه می رسه!

با ناراحتی گفتم: باکی؟ سپند بهم گفت که کارای شرکت زیاده و می مونه!

بابک دوباره سکوت کرد و گفت: خب شاید من اشتباه دیدم. آخه از دور بود!

با اینکه هم ناراحت و عصبانی بودم؛ هم نگران، گفتم: شاید... به هر حال ممنون! اومد خبرتون می کنم!

بابک دوباره بعد یه سکوت طولانی گفت: باشه... ممنون، شما لطف دارید!

سپند تا فردا صبحش خونه نیومد. حسابی از دستش عصبانی بودم. هر قدرم که دیر میکرد، امکان نداشت که یه شبو اصلاً خونه نیاد. وقتی داشت موهامو ناز میکرد، بیدار شدم. اولین کاری که کردم این بود که دستشو پس زدم و بعدم بدون اینکه بهش محل بذارم، از جام بلند شدم و رفتم دستشویی، لباسامو توی حموم عوض کردم، کیفم روی جا کفشی بود، اونم برداشتم و از عمد در و محکم کوبیدم به هم که بفهمه از خونه رفتم بیرون!

تصمیم گرفته بودم که حسابی تنبیهش کنم. واسه همین جوابشو نمیدادم، بعد از اینکه آخرین مریضمو ویزیت کردم، سپند اومد تو، گر گرفته و عصبانی بود، اما وقتی نگاهش به آنجلینا افتاد لبخندی زد و حس کردم که آروم تر شده!

دیگر واقعاً گر گرفته بودم. به معنی واقعی کلمه آمپر چسبونده بودم. وقتی سپند اومد تو اتاقم، بدون اینکه محلش بدم رفتم بیرون و به آنجلینا گفتم بره، خودم بقیه کارا رو انجام میدم! آنجلینا بدون اینکه حرفی بزنه؛ از مطب رفت بیرون. در مطبو قفل کردم و به طرف اتاقم رفتم. گفتم: دیشب کجا بودی؟

سپند لبخندی زد و گفت: یک کم کارم طول کشید!

از حرس لبمو گزیدم و گفتم: مثل اینکه خیلیم خوش گذشته بوده نه؟

سپند جا خورد و با ناراحتی گفت: منظورت چیه؟

داد زد: دهنتم انقدر بوی مشروب می ده که حاله از حرف زدن باهات به هم میخوره!!! وقتی بقیه داشتن بهم میگفتن تو آدم خوبی نیستی باید به حرفاشون گوش می کردم!

حالا سپندم عصبانی شده بود. دستاشو مشت کرده بود که کاری باهام نداشته باشه. اما، سرخ شده بود. گفت: حالا دیگه حالت از حرف زدن با من به هم می خوره؟

چشامو بستم و محکم ایستادم. بعد گفتم: آره... وقتی مست میکنی حاله ازت به هم میخوره!!
سپندم با عصبانیت داد زد: من همینم که هستم... عوض نمیشم!!! اگه دوست نداری، دیگه تقصیر من نیست!

با مشت روی میز کوبیدم و گفتم: طلاق میگیرم!!!

سپند خندید، هی بلندتر میخندید، داشتم به این فکر میکردم که حرفم جدی بوده و اصلاً هم خنده دار نبود، تک سرفه ای کرد و گفت: فکر کردی اگه من نخوام تو می تونی همچین غلطی بکنی؟

دیگر واقعاً عصبانی شده بودم. تا حالا کسی باهام اینطوری حرف نزده بود، احساس حقارت میکردم، از اینکه عاشق همچین مردی شده بودم حاله از خودم به هم میخورد، به طرف در رفتم و قفلشو باز کردم، بهش گفتم: برو بیرون، فعلاً نمیخوام ببینمت!

خودمم می دونستم که تهدیدم تو خالیه. می دونستم که دلم واسش تنگ می شه. بالاخره باید یک جوری عوضش می کردم. اما لازم بود. باید تنبیه می شد! هرگز تصورشو هم نمیکردم که این تنبیه و تلاش برای عوض کردن سپند، به قیمت یک عمر جوونیم تموم بشه.

بعد از اون روز، سپند چند شبی خونه نیومد. حتی تماسم نگرفت. دیگر واقعاً نگران بودم، هم نگران و هم عصبانی از اینکه به جای معذرت خواهی بدون اینکه پشت سرشو هم نگاه کنه، رفته بود. به سهیلا زنگ زدم و ازش خواستم بیاد پیشم، دوست نداشتم تنها باشم و دوست نداشتم هما یا ستاره هم از این موضوع چیزی بفهمن. سهیلا مته همیشه قبول کرد که پیشم باشه، نیم ساعت بعد با پاک اومدن خونه ام. بابک نگاهی به اطراف انداخت و گفت: سپند نیست؟ نیومده؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. سهیلا از جریان دعوا مون با خبر بود. گفت: حالا می خواهی چی کار کنی؟

دستامو روی چشمام فشار دادم، نمیدونم به خاطر جلوگیری از بغضی بود که داشت سر باز میکرد یا سردردی که این چند روز به خاطر شب زنده داریام پیدا کرده بودم، گفتم: نمیدونم، واقعاً نمیدونم باید چی کار کنم!

سهیلا کمی مکث کرد و گفت: به مامانت گفتمی که با سپند دعوات شده؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: مامان منو که می شناسی، گاهی وقتا از گاه کوه می سازه!

بابک دستشو توی موهایش فرو برد و گفت: من میرم که سپندو پیدا کنم. شمام کمی کوتاه بیاید.

آهی کشیدم و گفتم: باشه... شما فقط یک کاری بکنید که بیاد!!!

بابک گوشیشو در آورد و رفت توی حیاط تا با سپند حرف بزنه، شاید منو با سهیلا تنها گذاشت، یعنی اونم بغض توی چشمامو دیده بود؟ سهیلا دستمو گرفت و گفت: حالا چرا اینقدر رنگت پریده؟

دوباره همون بغض لعنتی راه نفسمو بست، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نگرانشم...

سهیلا لباسو به هم فشرد. کمی من من کرد بعد گفت: سارا... ناراحت نشو... اما خیلی بد باهاش حرف زدیا!

سرمو به نشونه ی میدونم تکون دادم و حرفی نزد. سهیلا آب دهنشو پایین داد و گفت: اما اونم؛ آخه کجا رو داره که بره؟

توی دلم خندیدم، سهیلا جوری رفتار میکرد که نه سیخ بسوزه نه کباب، نمیگفت من مقصرم یا اون، فقط بود تا حرفامو بشنوه!

شونه امو بالا انداختم. واقعاً نمی دونستم که سپند به جز خونه ی خودمون و خونه ی مادرش اینا که کلیدشو سپند نداشت؛ کجا رو داشت که بره. واقعاً واسم سؤال شده بود که سپند این چند وقته رو کجا بوده. بابک اومد داخل و گفت: حاضر بشید، باید بریم بیمارستان!!!

قلبم اومد توی دهنم، بیمارستان! یهو تمام ناراحتیم از بین رفت، همه چی جاشو به نگرانی داد، نگرانی که تمومی نداشت، همه چیزو فراموش کردم، فقط با بهت به بابک خیره شدم که داشت به سوال سهیلا جواب میداد، سوالی که با تمام وجود میخواستم بپرسم، اما این بغض لعنتی نمیداشت، «چی شده؟»

بابک دستشو بین موهاش کرد و گفت: فقط دعا کن که جدی نباشه! سارا خانوم؛ حالا درست که باهاش دعواتون شده بود. اما حداقل جواب تلفناشو می دادید!

احساس ضعف شدیدی توی پاهام پیچید. بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. سریع لباسمو عوض کردم و با اونا رفتیم بیمارستان. بابک جلو رفت و اتاق سپند رو پرسید. برده بودنش مراقبای ویژه، داشتم سکت می کردم. پرستاری از اتاق بیرون اومد. به طرفش رفتم و گفتم: میتونم ببینمش؟ پرستار سرش رو به نشانهی منفی تکان داد و گفت: نه...

دست پرستار رو گرفتم و گفتم: خواهش میکنم... بذارید یک لحظهی کوتاه ببینمش!!

پرستار نگاهی به چهرهی نگران من انداخت و گفت: توی این چهار روز کجا بودید؟

سرمو از شرم پایین انداختم. پرستار گفت: فقط یک لحظهی خیلی کوتاه.

داخل شدم. سپند بیهوش بود. یک عالمه دستگام بهش وصل کرده بودن. لمبو گزیدم. دیگر نتونستم تحمل کنم و از اتاق بیرون اومدم. یعنی من این کارو با سپند کرده بودم؟ واقعاً؟ با سنگدلیم؟ به طرف بابک رفتم و گفتم: چطور؟

بابک لباسو به هم فشرد و گفت: سعی کرده بوده خودشو بکشه!!

چشمام سیاهی رفت. یاد اون روزی افتادم که میخواستم از سپند جدا بشم و برگردم آمریکا. اون روز سپند توی چشمام نگاه کرده بود و گفته بود: «سارا، من تحمل یک شکست دیگه رو ندارم، تو رو خدا هر کاری که میتونی رو بکن!» اشکام اونقدر داغ بودن که پوست صورتمو میسوزندن، نمیدونم، شاید من خیلی یخ کرده بودم. اگه اتفاقی واسش میوفتاد خودمو نمی بخشیدم. تا شب همونجا نشسته بودم. تا اینکه سپند به هوش اومد و منتقلش کردن بخش. بدون اینکه از کسی

اجازه بگیرم. توی اتاق رفتم. سپند به در نگاه کرد و گفت: فکر نمی‌کردم که وقتی به هوش میام تو اینجا باشی!! آخه آخرین باری که دیدمت گفتمی که از حرف زدن با من حالت به هم می خوره!

آب دهانم رو فرو دادم و گفتم: سپند... من!

سپند با دستش اشاره کرد که دیگه حرف نزنم. گفتم: بیا اینجا!

به طرف سپند رفتم. لبهی تختش نشستیم. سپند گفت: هیچی نگو، فقط بذار نگات کنم! دلم واست تنگ شده بود.

دستمو به طرف موهای بردم و موهاشو کنار زدم. سرمو پایین انداختم. سپند گفت: سر تو بگیر بالا... گفتم میخوام نگات کنم!

با بغض گفتم: چرا این کار رو کردی!!

سپند با همون لحن گرمی که خیلی وقت بود با من غریبه شده بود، گفت: یادته گفتم تحمل یک شکست دیگه رو ندارم؟

در حالی که جلوی خودمو می‌گرفتم که گریه نکنم، گفتم: ببین، اگه یک بار دیگه منو اینطوری بترسونی، خودم میکشمت!!

سپند خندید و گفت: قبلش باید توی دلت جا داشته باشم!

با تعجب خیره شدم بهش و گفتم: تو همیشه توی دلم جا داشتی! سپند... تو رو خدا دیگه مست نکن! وقتی مست میکنی ازت میترسم!

سپند آهی کشید و گفت: سعی میکنم!

گفتم: نه سپند، میخوام قول بدی، قول مردونه!!!

سپند لباسو به هم فشرد و گفت: باشه، قول میدم. قول مردونه!

قول داد که دیگه مشروب نخوره، قول داد؟ اون فقط گفت «قول میدم، قول مردونه!» تا دو سال زندگیمون به خوبی میگذشت. بیشتر اوقات یا ما پیش دوستانمون بودیم، یا دوستانمون پیش ما. برای تعطیلاتم همیشه مسافرت بودیم. توی یکی از تعطیلاتم با هم رفتیم هاوایی، اونجا خیلی به

من خوش گذشت. سپند نمیگذاشت چیزی کم داشته باشم. کنار دریا داشتیم قدم میزدیم و چشمای سپند به دختری افتاد، منم یه نگاهی به دختر انداختم، اما بعدش دیگه بهش نگاه نکردم. اما متوجه شدم سپند همچنان داره بهش نگاه میکنه! از این رفتاراش خسته شده بودم، اما دوست نداشتم مسافر تمونو خراب کنم! نمیدونستم اون دختر باعث از هم پاشیدن تمام زندگیم میشه. بگذریم، اونروز با سپند یک مرکز خرید رفتیم. در حال نگاه کردن بودم که متوجه شدم سپند نیست، مدتی بعد؛ دو تا بستنی به دست برگشت! من هم به خیال اینکه رفته بوده بستنی بخره، چیزی نگفتم! اما...

وضع سهیلا و بابکم بهتر شده بود. سهیلا توی یه مجله ی معروف روزنامه نگار بود. کارشم خوب پیش میرفت. بابکم اسم و رسمی پیدا کرده بود و کارشون روی قلنک بود. منم هر روز بیمارام بیشتر میشدن! خدایا دندان خراب را از ما بگیر. از وقتی که لبخندای سپند به انجلینا بیشتر شده بود. خیلی محترمانه ازش خواستم که از مطب بره. یک منشی مرد استخدام کردم که زن و دو بچهی زیبا و کوچیک داشت. سپند اول خیلی به مرد شک داشت. اما وقتی همسرش به مطب اومد، دیگه حرفی نزد. فقط گاهی اوقات میگفت: انجلینا گناه داشتا!!

منم اخم میکردم و میگفتم: ازش خوشم نیومد دیگه!!

سپند دیگه حرفی ازش نزد. اما...

یک روز من سهیلا و بابکو به دعوت کرده بودم. میخواستم دور هم باشیم. داشتیم وسایلو آماده میکردم که پستیچی بسته ایو آورد. بسته رو گرفتم و با تعجب روشو نگاه کردم. نوشته بود: برسد به دست خانم سارا بزاززاده!

یه ابرومو بالا انداختم و در پاکتو باز کردم. چندتا عکس توش بود. با دیدن عکسا چشمام سیاهی رفت. سپند با وضعیت واقعاً بدی با یک دختر داشتند میرقصیدن. بعدم دیگه قابل توصیف نبود، توی یکی از عکسا چهرهی دختری رو دیدم که یه کمی نزدیک به صورت سهیلا اما چون نیمرخ بود دقیق نمیشد تشخیص داد، عکسا کیفیت نداشتن، معلوم بود با دوربینه. داشتیم روانی میشدم. امکان نداشت، سهیلا این کاره نبود، عاشقانه بابکو دوست داشت. پشت عکس تاریخ نوشته بود.

تاریخو که خوندم. خیالم از بابت سهیلا راحت شد. سهیلا اون موقع اصلاً تورنتو نبود. به خاطر یه سمینار که بابک داشت، رفته بودن فرانسه. خودم تا فرودگاه همراهش رفته بودم. پس این دختر کی بود؟ وای خدای من؛ سپند هنوز لیلا رو فراموش نکرده بود. این دختر با این موها و این حالت چشما... یه مقداری به لیلا شباهت داشت، اما باورم نمیشد که سپند به من خیانت کنه، یادم به اون دختر توی هاوواپی افتاد و دخترای دیگه ای که سپند محوشون میشد افتاد. چقدر من احمق بودم که این چیزا رو دیدم و به روی خودم نیوردم!

اشک توی چشمام حلقه زده بود. سپند که خونه اومد. دهنش بوی مشروب میداد. اما مست نبود. قول داده بود که مست نکنه. اما قول نداده بود که لب به مشروب نزنه. صدام زد: کجا عشقم؟

حالم از این لحنش به هم خورد. گفتم: برو همون جایی که تا الان بودی؟

به طرفم اومد و گفت: منظورت چیه؟ دوباره جن زده شدی عزیزم ————— زم؟

عکسا رو توی صورتش پرت کردم و گفتم: منظورم ایناست!

عکسا رو از روی زمین برداشت و نگاهشون کرد. گفتم: برو بیرون!!

سپند به طرفم اومد و گفت: سارا، بذار واست توضیح بدم.

از کوره در رفتم و داد زدم: چیو میخوای توضیح بدی؟ هان؟ اینکه هنوزم عاشق اون دختر مردهای؟ اینکه نمیتونی فراموشش کنی؟ اینکه تمام این مدت احساس منو بازی میدادی؟ اینکه من تمام این مدت احمق بودم؟! سپند چیو میخوای توضیح بدی؟

سپند هم از کوره در رفت و با صدایی بلندتر گفت: آره... هنوزم لیلا رو دوست دارم، هنوزم از کسایی که توی تیپ لیلا هستنو دوست دارم، فهمیدی لعنتی؟ تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی!! میفهمی؟ تو هیچی نبودى جز یه شریک واسه ی شبایی که نیاز داشتم... تو هیچی نبودى و نیستی!

داد زدم: ازت متنفرم، حالم ازت به هم می خوره، کاش همان دو سال پیش مرده بودی! تو یک هرزه ی عوضی آشغالی!

دستشو بالا آورد و یک سیلی محکم توی صورتم زد. تمام وجودم سوخت، خیلی جایش درد گرفته بود. اما منم کسی نبودم که پا پس بکشم، دستامو به سینه اش فشار دادم و با تمام قدرت به عقب هلش دادم. تلو تلو خورد و افتاد زمین. مثل شیر زخمی شده بود. بلند شد و بلندم کرد، توی چشمانش تنفر و خشم موج می زد، از نگاهش خیلی ترسیدم. بعد با تمام قدرتش منو به عقب هل داد. پایم به لبه ی یکی از مبلا گیر کرد و روی میز شیشه ای افتادم، صدای خرد شدن میز شیشه ای با خوردن در به هم همراه با درد شدیدی که توی کمرم احساس کردم؛ آخرین چیزهایی بود که توی اون روز یادم مونده بود.

چشمامو که باز کردم، سهیلا رو دیدم که بیهوش روی یکی از مبلا خوابیده. بابکم داشت با یکی از افراد آمبولانس حرف میزد. بعد منو از روی زمین بلند کردن و توی آمبولانس گذاشتند. دوباره از هوش رفتم. نمیدونم چند ساعت بعد بود که توی بیمارستان چشمامو باز کردم. سهیلا داشت گریه میکرد. بابکم دستشو دور شونه ی سهیلا گذاشته بود و داشت دلداریش میداد. یه لحظه دلم به حال خودم سوخت. سپند باید با من اینجوری میبود. اما وقتی که حوصله نداشتم سپند هیچ وقت نبود. خواستم تکون بخورم که کمرم از درد آتیش گرفت. داشتم میمردم. بلند گفتم:

آخخخخخخخ!

سهیلا از جاش پرید و به طرف تختم اومد. سر منو تو بغلش گرفت و گفت: الهی قربونت برم، خدایا... آخه مگه چه گناهی کرده بودی؟

آب دهنم رو پایین دادم و گفتم: سپند کجاست؟

بابک دستشو بین موهایش کرد و گفت: نمیدونم!!

تمام وجودم از سپند بدش میومد. مطمئن نبودم که دیگه دوستش داشته باشم. آهی کشیدم و با بغض گفتم: بهش بگید، دیگه نمیخوام ببینمش!

بابک از اتاق بیرون رفت. دوباره خواستم تکون بخورم که کمرم تا مغز استخوان درد گرفت. گفتم: سهیلا... من چم شده؟ چرا نمیتونم تکون بخورم!

سهیلا در حالی که سعی میکرد آرام باشه، گفت: سارا... شوک نکنیا!! تو؛ تو باردار بودی! الانم کمرت حدود بیست تا بخیه خورده، یه عالمه شیشه خورده توی کمرت فرو رفته بود...

با سرعت منظور سهیلا رو گرفتم، گفتم: بودم؟ منظورت اینکه که افتاده؟

سهیلا دوباره شروع به گریه کرد. منم همراهش شده بودم. شاید تنها چیزی که میتونست دوباره منو به سپند جوش بده، همون بچه بود. اما سپند با سنگدلی کشته بودش. دلم میخواست با دستای خودم خفه ش کنم! سهیلا دوباره گفت: سارا... یک نفری اینجاست! گفتم: کی؟

سهیلا گوشه ی لبشو گزید و گفت: سیاوش!! با داییت اینا اومده. مهرانم باهاشونه!

با خودم گفتم: «چرا هر وقت یک مشکلی دارم. مهران و سیاوش مثل فرشته ی نجات سر میرسن؟» سیاوش در زد و اومد تو. وقتی منو دید، صورتشو برگردوند و گفت: تا با دستای خودم اون قاتلو نکشم، آرام نمیگیرم!

ترسیدم که سیاوش به مامان گفته باشه که من باردار بودم. گفتم: سیاوش... به مامان اینا که چیزی نگفتی؟

سیاوش با عصبانیت گفت: چیو نگفتم؟ این که اون پسره یه پست عوضی بوده رو؟ چرا گفتم!! گفتم: نه... اینکه من باردار بودم!!

سیاوشو دیدم که دستاش می لرزید. رفت طرف پنجره به بیرون خیره شد و گفت: نه. اینو نگفتم. مامانت اینا تو راهن!

آب دهنمو به سختی پایین دادم و گفتم: سیاوش... خواهش میکنم به مامان اینا هیچی نگوا! سیاوش نگاهی به سهیلا انداخت. سهیلا از اتاق بیرون رفت. سیاوش کنار تخت نشست و موهامو کنار زد. بعد به آرومی گفت: تا کی میخوای این راز رو نگه داری؟

آهی کشیدم و گفتم: تا ابد... فهمیدی. به خدا سیاوش اگه به کسی چیزی بگی، دیگه بهت نگاه هم نمیکنم!

نمیدونم چی توی چشمام دید که گفت: تو هیچ وقت به من نگاه نکردی، اگه نگاه کرده بودی، میفهمیدی عشق واقعی توی چشمای منه، اونی که توی وجود سپند بود، هوس بود و بس!

سرمو پایین انداختم و حرفی نزد. دایمی درو واز کرد و وارد شد. پشت سرشم مهران و پدرم داخل اومدند. مامانم تا منو تو اون حالت دید؛ از حال رفت. هما هم حالش بد شده بود و توی اتاق کناری بود. ستاره زیر بازوی مامانمو گرفت و از اتاق بردش بیرون. دایمی تا به صورتم نگاه کرد، آمپر چسبوند. دستشو روی صورتم کشید. آخ ملایمی گفتم جای حلقه ی سپند روی صورتمو پاره کرده بود.

پدرم دستاشو مشت کرده بود و به من نگاه میکرد. دایمی گفت: مگه دستم بهش نرسه!! نمیتونستم از جام تکون بخورم. سیاوش متوجه شد و منو کمی جا به جا کرد و پشتی تخت رو هم بالا آورد. سرمو پایین انداختم. مهران گفت: تو چرا سرتو پایین انداختی، اون مرتیکه ی پست فطرت باید سرشو بندازه پایین!

اشک توی چشمم جمع شده بود. واقعاً نمی دونم کجا رو اشتباه کرده بودم. مهران گفت: تقاضای طلاق دادم. از طرف تو...

خواستم حرفی بزنم که پدرم گفت: اگه داری به این فکر میکنی که من دوباره اجازه میدم با اون پسره ی روانی زندگی کنی، کور خوندی!

سرمو پایین انداختم. دیگه حرفی نمونده بود که بزنم. خودمم دیگه مایل نبودم با سپند زندگی کنم، اما احساس میکردم که دیگه همه چیز واسم بی اهمیت شده، اصلاً دوست نداشتم هیچ کاریو انجام بدم. همون روز بود که احساس کردم، اگه مرده بودم؛ خیلی بهتر از این بود که به این زندگی نکبت ادامه بدهم! پدرم حرف آخرشو زده بود. خود من هم دیگه حتی دلم نمی خواست سپندو ببینم. مهران گفت: پس خودم همه ی کاراتو میکنم!

یکی دو هفته بیمارستان بستری بودم. بعدم آروم آروم شروع به راه رفتن کردم. به صورت خودم توی آینه نگاه کردم، چیزی که دیدم باعث شد اشک تو چشمم جمع بشه. مامانم کنارم اومد و بغلم کرد. از سپند خبری نبود. اما من، انگار یک زن چهل ساله بودم. موهام خیلی خیلی بلند شده بود. زیر چشمم گود افتاده بود و سیاه شده بود. لاغرتر شده بود. پوستم شادابیشو از دست داده بود و خشک شده بود. اما از همه بدتر این بود که من دوست نداشتم به خودم برسم.

طلاق غیابی انجام شد. از سپند هنوزم خبری نبود. وسایلمو از اون خونه به خونه ی خودمان منتقل کردن. خودم میخواستم برم اونجا، اما مامان و سهیلا حتی اجازه ندادن که از اتاقم بیرون بیام. همه ی اون وسایلو گذاشتن توی زیر زمین. دوست نداشتم اونا رو ببینم، تمام اون وسایل شاهد دو سال حماقت من و ندیدن حقیقت بود. سهیلا هر روز بهم سر می زد. هر روز کنارم بود و سعی میکرد منو از اون حال و هوای نداشتم بکشه بیرون. خجالت می کشم که بگم، حتی حوصله ی سهیلا رو هم نداشتم.

دو سه ماهی گذشته بود. روزام تکراری شده بودند. نزدیکای زایمان هما بود. این دومین بچه ی هما بود. یکی همون اوایل که من و سپند با هم ازدواج کرده بودیم به دنیا اومده بود و اسمش هم «سارینا» بود. اما من به دلیل درگیری هایی که با سپند داشتم، خیلی کم فرصت میکردم به سارینا سر بزوم. این یکی پسر بود. هما خیلی خوشحال بودا شوهرشم همین طورا با اینکه سارینا تازه دو سال و نصفی داشت، اما اونم بی صبرانه منتظر برادرش بود. مهرانم از ایران بهم زنگ می زد تا حالمو عوض کنه. اما بعد از مدتی اونم خسته شد. سهیلام یک روز در میون میومد. من تمام مدت پشت پنجره نشسته بودم و گذر ماه ها رو از توی اون پنجره ی شیشه ای نگاه میکردم. نمیدونم شاید منتظر مردی بودم که دیگه توی زندگیم نقشی نداشت، شاید منتظر توضیح بودم، توضیحی که اجازه ندادم همون روز برام بده. نمیدونم از زندگی چی میخواستم، پنجره ی اتاقم رو به خیابون بود. هر روز دختر و پسرایبو میدیم که دست توی دست هم دارن قدم میزنن، و من خودمو جای اون دختر میذاشتم و حس میکردم که سپند کنارمه. زندگی همچنان جریان داشت. سهیلا هر چی حرف می زد، انگار من اصلاً نمی شنیدم. انگار یک حباب دورمو گرفته بود تا من فقط شاهد گذر زمان و زندگی پر از دردم باشم! بیحوصلگی خیلی بد بود. من برای فرار ازش فقط می خوابیدم. کم کم شروع شده بود. هر جا که فرصت میکردم، می خوابیدم. از اتاقم بیرون نمی رفتم. فقط می خوابیدم. اما توی خوابم کابوسا دست از سرم بر نمی داشتن. کابوسایی که زندگیمو و حماقتمو به یادم میورودن. داشتم روانی می شدم. اما بازم می خوابیدم. با قرص خواب، مسکن، هرچیزی که باعث میشد بخوابم، بهتر از بلا تکلیفی بود. اگرم بیدار می شدم، از توی پنجره ناظر رفت و اومدا بودم. گاهی اوقات، توی پیاده رو، دو نفر رو میدیدم که خیلی ناگهانی همدیگه رو میبوسیدند. قلبم فشرده میشد، دلم میخواست این زندگی تموم شه، به ته خط رسیده بودم. منتظر مرگ بودم.

مامانم مشغول هما شده بود. دو ماه دیگه ام گذشته بود. حتی میل به غذا خوردنم نداشتم. هرچی مامانم التماس میکرد، نمی تونستم چیزی بخورم. سهیلا هم هر چی با مسخره بازیاش سعی میکرد منو به خنده بندازه موفق نمی شد. خودم احساس کرده بودم که دارم افسرده میشم. اما اشتباه می کردم. من افسرده شده بودم. هر چه اطرافیانم سعی میکردن منو به خودم بیارن، نمیشد. نیمی از وجودم نمی خواست که خوب بشم. دوست داشتم خودمو به خاطر خیانت به خودم مجازات کنم، من به خودم خیانت کردم، با ندیدن بدی های سپند، به این فکر میکردم که اگر اون بچه به دنیا میاومد، چی میشد؟

دایی و مهران و سیاوش دوباره به آمریکا اومدند. همون روز بود که سپندم بالاخره پیداش شد. نزدیکای کریسمس بود. میخواست منو ببینه. از توی پنجره ی اتاقم همه چیو میدیدم. سیاوش از پشت داییم اومد بیرون با مشت زد توی صورت سپند. سپند چیزی گفت، اینبار دایی با مهرانم شروع کردن به کتک زدن سپند، از طرفی با خودم میگفتم، حقشه... اما از طرف دیگه، دلم به حالش میسوخت! منه دیوونه!

وقتی که حسابی سپندو زدند، همه برگشتن تو. حتی نداشتن بیاد توی حیاط. سپند بالا رو نگاه کرد و منو دید. در حالی که داشت گریه میکرد؛ گفت: فقط یک دقیقه بیا پایین لعنتی!!
نمیدونم چی باعث شد بعد از ماه ها از روی اون صندلی بلند شم و از اتاقم بیام بیرون، اما حس میکردم که باید برم، از پلهها پایین رفتم. سر و وضعمو از عمد درست نکرده بودم. داییم بهم نگاهی انداخت و گفت: تو کجا داری میری با این قیافه؟

به سردی گفتم: میخوام ببینم چه مرگشه!! میخوام...

دیگر نمیتونستم حرف بزنم. بغضم گرفته بود. دوباره لبامو خیس کردم و گفتم: میخوام همه چیزو تمومش کنم!

اشک از گوشهی چشمم بیرون غلتید. سیاوش گفت: منم میام!

گفتم: نه... باید خودم تمومش کنم!

از خونه بیرون رفتم. بارون گرفته بود. یه لحظه فکر کردم مته تو فیلما، الان با سپند آشتی میکنم، اونوقت ستاره حتماً منو میکشت، اگه قبلش هما یا مامان منو با لگد از خونه نندازن

بیرون، سپند خیره شد بهم. چهره ی خودشم خسته و زخمی بود. از گوشه ی لبش خون میومد. دماغشم خون میومد. احساس کردم دستشم شکسته، چون با اون دستش گرفته بودش! موهای به هم ریخته بود. یه تی شرت مشکی آستین بلند پوشیده بود. گفت: چرا این کارو با خودت کردی؟

به سردی تو چشماش نگاه کردم. پوزخندی به افکار چند لحظه پیشم زد، امکان نداشت دیگه حتی بذارم بهم دست بزنه دیگه اون لرزشو تو قلبم حس نمیکردم. گفتم: اشتباه نکن، این کارو تو با من کردی!

به طرفم اومد. خودمو کنار کشیدم و گفتم: همه چیز تموم شده... تو دیگه حق نداری به من دست بزنی!

سرجاش خشکش زد، گفت: سارا... من هنوزم دوستت دارم!

دست به سینه ایستادم و گفتم: نه... تو هنوزم لیلا رو دوست داری... تو از اولم منو دوست نداشتی، برو با همون مرده زندگی کن... دست از سر من و زندگیم بردار!

سپند به چشمام من زل زد. بعض بود، اشک بود یا فقط از درد چشماش خیس شده بود رو نمیدونم، اما گفت: یعنی دیگه دوستم نداری؟

به سرعت گفتم: نه... چطور آدمیو دوست داشته باشم که بچمو کشته!!؟ سپند همه چیز تموم شده، بهتره بری وگرنه زنگ میزنم پلیس!

سپند با التماس گفت: سارا...

برگشتم و با عصبانیت گفتم: من از آدمایی که گدایی محبت میکنند بیزارم!

بعدم رفتم تو خونه، روی تختم دراز کشیدم، بغض چندماهه ام تازه سر باز کرده بود، نمیدونم چی کار کرده بودم که شایسته ی این زندگی بودم، در اتاقم باز شد و ستاره اومد تو. خواهر بزرگترم که هرچقدرم باهم دعوا کنیم، حاضریم به خاطرش بمیریم، اومد کنارم، شدیداً به آغوشش احتیاج داشتم، دستاشو دورم حلقه کرد، سرمو گذاشتم روی شونه اش و تمام غصه هامو گریه کردم! اما

هنوزم حس میکردم که باید توی اون اتاق بمونم و بیرون نرم! ستاره، مته همیشه همراهم بود، از دور... از نزدیک، حتی بعضی وقتا حس میکنم کارایی که سهیلا میکنه نقشه ی ستاره اس!

?

۵.

روی تخت دراز کشیده بودم که ستاره بدون اینکه در بزنه اومد تو. عصبانی و ناراحت بود. گفتم: چیزی شده؟

اخم کرد و گفت: اینقدر دلم واسه اون روزایی که میگفتی چه مرگته تنگ شده که نگو!!

از روی تخت بلند شدم، حال نداشتم بخندم. گفتم: حالا میگی چی شده یا نه!؟

سرشو تکون داد و گفت: پاشو برو حموم!! کلی کار داریم!

دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفتم: حالشو ندارم!

با عصبانیت دستمو گرفت و از روی تخت بلند کرد. زورش خیلی از من زیادتر بود. منم که وزن کم کرده بودم. منو به زور به طرف حمام برد و گفت: تو خیلی غلط کردی! نرمی و ملایمت دیگه فایده نداره، داری مثل خر به بخت خودت لگد می زنی! ارزششو نداشت! احمق!

هلم داد توی حموم و گفت: زود بیا بیرون کار دارم!

برای اولین بار بعد از چند ماه، لبخندی هرچند تلخ زدم! مگر آینده ایم وجود داشت؟ همه ی مردا سر و ته یک کرباسن. بیوفا و هوسبازن. در حالی که داشتم اینا رو زیر لب غرغر میکردم توی وان حموم فرو رفتم. انگار ستاره از قبل خبر داده بود که میخواد منو بندازه تو حموم. قبلاً هر روز حموم بودم. اما از وقتی که اون اتفاق افتاده بود؛ حوصله ی هیچ کاریو نداشتم. سه روز در میان، به زور مامانم میرفتم حموم. موهای صورتم در اومده بود و ابرو هام پرپشت شده بود. شده بودم عین شوهر مرده ها! بعداز اینکه دوش گرفتم، در حمامو باز کردم، قبل از اینکه چیزی بگم سهیلا یک دست لباس و حوله امو داد دستم و گفت: سریع باش!

تعجب کردم، این اینجا چی کار میکرد، با ستاره دست به یکی کردن با من چی کار کنن؟! خدا میدونه!

لباسامو پوشیدم. سهیلا یک شلوارک جین و یک بلوز مدل گشاد سفید بهم داده بود. موهامو توی حوله جمع کردم و از حموم اومدم بیرون. سهیلا دستمو گرفت و گفت: خب... بیا بریم موها تو خشک کنم!

آهی کشیدم و گفتم: حال ندارم، ولم کن تو رو خدا!

ستاره که دورتر وایساده بود آدامسشو ترکاند و گفت: تو خیلی بیجا کردی!

بعد به سهیلا لبخندی زد و گفت: این میمون در اختیار شما، باید برم پیش هما و مامان...

با بیخیالی به طرف پله ها رفت و دستشو به نشونه ی خداحافظ توی هوا تکون داد، قدرت تحلیل این واقعه رو نداشتم! اینا چه نقشه ای کشیدن؟ سهیلا دستشو جلوم تکون داد و با لحن با مزه ای ابروشو داد بالا و گفت: زیاد فکر نکن، کلاً فکر کردن واسه بچه خوب نیست!

بعد منو جلوی میز توالت نشوند و شروع کرد به سشوار کردن موهام، بعد شونه اشون کرد و اتو کرد. نگاهی به صورتم انداخت و گفت: نه... هنوزم زشتی! خاک تو سرت سارا، اون مرتیکه لیاقت اینکه تو خودتو به این حال و روز بندازی نداشت... ابله!!!

اشک توی چشمام جمع شد، نه واسه اینکه از حرفای سهیلا ناراحت شده بودم؛ بلکه به خاطر اینکه سهیلا داشت حقیقتیو میگفت که خودم میدونستم؛ اما دوست نداشتم از اون حال بیرون بیایم. سهیلا زد تو سرم و گفت: حالا اگه میخوای باز شروع کنی عر زدن به همه میگم من زدمش!

سرمو روی شونه اش گذاشتم و شروع به گریه کردم. اه چم شده بود؟ منی که عمراً گریه نمیکردم، حالا تا تقی به توقی میخورد، اشکم در میومد. سهیلا پشتمو نوازش کرد و گفت: دلم واسه دوستم تنگ شده. همون دوستی که میکشتم گریه نمیکرد! آخه تو چت شده لعنتی؟

آب دهنمو فرو دادم و گفتم: چه نقشه ای واسه من کشیدی؟

سهیلا لبخندی زد و گفت: پاشو کیفیتو بردار تا بهت بگم!

همراه با سهیلا از پله ها پایین رفتیم. موهام خیلی پایینتر از کمرم رسیده بود. سهیلا واسم بسته بودش. مامانم تا منو دید، اشک توی چشماش جمع شده بود. خودم میدونستم که خیلی لاغر و

غمگین شده بودم. سیاوش از جاش بلند شد و نگاهی بهم انداخت، بعد رو به سهیلا گفت: چطوری تونستید راضیش کنید!

سهیلا لبخندی زد و گفت: رازه!!

سیاوش کلید ماشینو از دایی گرفت و گفت: پس بیاید!

نمیدونستم که سیاوش میخواد چی کار کنه. تا اینکه جلوی یک آرایشگاه نگه داشتیم. سهیلا دستمو گرفت و گفت: بیا پایین!

توی آرایشگاه روی یکی از صندلیا نشستم. سیاوشم رفت. سهیلا کنارم نشسته بود، آرایشگر اول صورتمو اصلاح کرد. بعد، سهیلا اشاره ای به موهام کرد و گفت: مثل جنگل شده، بگم کوتاهش کنه؟

سرمو تکون دادم. هنوزم حال حرف زدن نداشتم. فقط دوست نداشتم دل سهیلا رو بشکنم! از نقشه ای که واسم کشیده بود، بیخبر بودم. آرایشگر موهامو هم کوتاه کرد. نگاهی به خودم انداختم. حتی اون کارهام نمیتونست بی حالو از چهره ام بیرون کنه. اما بی اثرم نبود و من تقریباً از دور خیلی زیبا به نظر میومدم. سهیلا به سیاوش زنگ زد و گفت که بیاد دنبالمو. برگشتیم خونه. همه صورتمو میبوسیدن. اما من حوصله ی این کارا رو نداشتم. به اتاقم پناه بردم. فقط فهمیده بودم که دایی و مهران واسه بستن یک قرارداد کاری به اینجا اومده بودن و دایی میخواست یک شرکتم اینجا. از قضا سیاوشم قرار بود مدیر شرکت باشد!

روی تخت نشسته بودم که کسی در اتاقمو زد. گفتم: سهیلا برو... گفتم که حوصله ندارم!

اما کسی درو باز کرد و وارد شد. بلند گفتم: زبون نفهم!

صدای گرم و صمیمی کسی که حرف زد، منو از جا پروند. او با لجه ی آمریکایی گفت: من فارسی بلد نیستم شرمنده!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: رایان!!!!

لبخندی زد و گفت: چقدر از آخرین باری که دیدمت لاغرتر شدی!!

سرمو پایین انداختم. دوباره یه تپش قلبی گرفتم که نگو. مته نی نی کوچولوها! گفت: میتونم بشینم!

سرمو تکون دادم. روی مبل توی اتاقم نشست و گفت: دوست مشترکمون واسم گفت که چه اتفاقی افتاده!

تازه فهمیده بودم که ستاره با اون سهیلای موذی چه نقشه ای واسم کشیده بودن. رایان گفت: نیومدم که ناراحت کنم! اگه دوست نداری برم!

او، صداس، لحنش و چشمای مهربانش، بهم آرامش میداد. گفتم: نه... بمون!

بلند شده بود که بره. اما نشست و به چشمام خیره شد. دوباره گریه ام گرفت. رایان گفت: تو، سارا... فکر میکنم که بهتره از دفعه ی بعد توی مطبم همدیگه رو ببینیم!

لبمو گزیدم و گفتم: یعنی می خوای بگی که دیوونه شدم؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: نه... فقط افسرده شدی! حوصله نداری؛ به خودت نمی رسی! میخوام اگه دوست داری و فکر میکنی که من میتونم کمکت کنم؛ باهام حرف بزنی! سارا من دوست ندارم عزیزانم این جور خودشونو عذاب بدن!

سرمو پایین انداختم و به این فکر میکردم که رایان هنوزم منو دوست داره. گفتم: اگه این کار منو سوء تعبیر نمیکنی قبول!

رایان لبخندی زد و گفت: من خیلی وقته با خودم کنار اومدم! گرچه هیچ وقت ناامید نمی شم، اما قصدم از این کار فقط کمک به توئه!

خیلی با اطمینان حرف می زد. توی چشمای آبییش نگاه کردم. چه چهره ی زیبایی داشت. رایان همون جا نشسته بود، زیبا و مهربان! چیزی تو وجودش بود که باعث میشد منو به سمت خودش بکشونه. گفت: خب... دوست داری اولین جلسه امروز باشه؟

سرمو تکون دادم. گفت: پس بشین.

کنارش نشستم. گفت: خب... حالا می خوام مو به مو واسم تعریف کنی، تمام اتفاقاتی که فکر میکنی باعث شده که این اتفاق واست بیوفته! هیچ چیز یو از قلم ننداز!

از همان روزی که سپندو دیده بودم؛ از احساسم و حسادتام و اسش تعریف کردم. اونم تمام مدت سروپا گوش بود و به حرفام گوش می داد. تمامشو به صورت خلاصه و اسش تعریف کردم و چیزهایی که فکر میکردم مهمند رو هم تعریف میکردم. به اون روز کذایی که رسیدم؛ سرم رو پایین انداختم و اشکام جاری شدن. رایان دستشو روی دستم گذاشت و دست دیگه اشو زیر چانه ام گذاشت. سرمو بالا گرفت و اشکامو پاک کرد. بعد خیلی آروم گفت: سارا... اگه دوست داری کمکت کنم، اول باید خودت بخوای که واقعاً خوب بشی! دوست ندارم بعداً که باهات حرف میزنم دوباره مثل امروز گریه کنی!

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خب دیگه؛ من باید برم. زیادی اینجا موندم!

بلند شد که از اتاق بیرون بره. گفتم: رایان!

برگشت و گفت: چیزی شده؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: دوتا چیز! اول اینکه جز تو و سیاوش و سهیلا و بابک، کس دیگه ای نمیدونه که من باردار بودم؛ دوست دارم مثل راز بمونه! دومی اینکه، ممنونم از اینکه هنوزم مثل قبل مهربونی و کمکم میکنی!

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. احساس سبکی میکردم. چقدر لحن صداش مهربان بود. واقعاً آروم بود و وقتی باهش حرف می زدم، آرامش پیدا میکردم. اون روز مثل اینکه اشتها هم باز شده بود. تلافی روزایی که غذا نمیخوردم در آوردم. سهیلا و بابک به هم نگاهی انداختند و لبخند زدن. مامانم هم شاد و خوشحال بود. اما ستاره با تعجب بهم خیره شده بود، بعد به محسن که اونم تعجب زده بهم خیره شده بود نگاهی انداخت، دستشو گذاشت زیر چونه اشو گفت: این پسر... اگه میدونستم تو رو اینجوری شارژ میکنه زودتر میرفتم سراغش!

لبخندی زدم و دوباره کله امو کردم توی بشقاب، ستاره یه ابروشو بالا انداخت و گفت: سارا جان واسه ی خودکشی راه های دیگه ایم وجود داره!!! میتونی خودتو از سقف بندازی پایین، چرا غذا آخه!؟

ابروهامو و اسش انداختم بالا و گفتم: چون لذتش بیشتره!

سارینا خودشو توی بغل من انداخت و گفت: خاله... بلغم میکنی؟

نگاهی به سارینا انداختم. بی اندازه به من شبیه بود. رنگ موها و چشماش کاملاً شبیه به من بود. خیلی دوست داشتنی و بغلی بود، بغلش کردم و گفتم: الهی خاله قربونت بره! چقدر بزرگ شدی! سارینا با همان لحن کودکانه و ساده اش گفت: آره... تازه می خوام از داداشیم خودم منوقت کنم تا بزرگ شه!!

لبخندی زدم و نگاهی به هما انداختم. چشمکی زدم و گفتم: نه به دو سال اول ازدواجت که بچه نمی خواستی، نه به حالا که دیگه ول کن نیستی!! ولی عجب جوجوی مامانی و خوشگلی خدا بهت داده ها!!

هما خندید و گفت: آره... کپی خاله اش شده!! فقط خدا کنه اخلاقش به تو نره! یکی مثل تو توی دنیا هست واسهی کل آدما کافیه!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: دلتم بخواد!!

وقتی این اداها رو در میآوردم؛ قلبم تو سینه عذا گرفته بود. رسم دنیا این بود که من بچه امو به خاطر حماقت سپند از دست بدم و هما یک بچه در راه داشته باشد. درست همون روزی که من و سپند با هم دعوامون شده بود؛ هما فهمیده بود که بارداره. هشت ماه از روزایی که میتونستند واسه منم بهترین باشن، از دست داده بودم. روزا و لحظه هایی که ارزششو نداشتن

روزای اول واسه رفتن به مطب رایان اکراه داشتم؛ اما سهیلا و سیاوش ول کن نبودن و منو به زورم که شده میبردن. اما بعد که در کنار رایان قرار میگرفتم و باهام حرف میزد، احساس میکردم که حس بهتری دارم. رایان اصلاً واسم دارویی تجویز نکرده بود. توی مطب به جز؛ کسای دیگه ایم میومدند. زنها، دخترها، پسرها و... بیشترشون مشکلاتشون از منم بیشتر بود. تازه متوجه شده بودم که رایان چقدر تو کارش پیشرفت داشته است. اما هنوزم مجرد بود و قصد ازدواج نداشت، من با اون تجربه ی سختی که داشتم، امیدوار بودم که رایان به خاطر من مجرد نمونده باشه!

دو سه هفته ای میشد که من هر روز به دیدن رایان میرفتم. سیاوشم بیشتر اوقات قبل از رفتن به شرکت منو میرسوند مطب و بعد از تعطیل شدن کارش برم میگردوند! اما بیکاری واسه من بدترین عذاب بود. به همین دلیل تصمیم گرفتم که دوباره مطبمو باز کنم. با رایان که در میون

گذاشتم؛ حسابی استقبال کرد. اما گفت: سارا، بهتره که مطبتو عوض کنی، بری یک جای بهتر! اینطوری راحت تر خاطرات اونو فراموش میکنی!

خیلی وقت بود که نام سپندو نمی برد، از منم خواسته بود که همین کارو بکنم، میگفت به مرور زمان، اسمشو یادم میره. اما من هنوزم اسمش یادم بود. مگه میشد اسم قاتل بچه امو کسی که باعث و بانی تمام این روزای بد و تلخ توی زندگیم بود رو فراموش کنم؟ باید اسم اسمو تو ذهنم زنده نگه می داشتم تا دیگه گولشو نخورم! او فراموش نشدنی بود! با این حال، به حرف رایان گوش داده بودم. این بار به جای او، سیاوش مکان مطبمو انتخاب کرده بود. رو به روی ساختمون مطب یک پارک بزرگ و دلپاز بود. منم تمام وسایلمو جا به جا کردم. یک منشی جدید انتخاب کردم. اونم یک مرد بود که ازدواج کرده بود.

هنوزم هر روز به دیدن رایان میرفتم. این بار که به دیدنش رفتم، لبخندی زد و گفت: سارا؛ دقت کردی از روز اولی که به دیدنم اومدی؛ چقدر تغییر کردی؟

لبخندی زدم و شونه امو بالا انداختم. آینه ای به دستم داد. واقعاً تغییر کرده بودم. دیگه اثری از گودی زیر چشمم نبود، هیکلم روی فرم اومده بود. دوباره لبخندی زدم. رایانم بهم نگاه کرد و لبخند زد. گفت: واقعاً باور نمیکردم به این سرعت حالت رو به خوب شدن بره! حالا فقط می مونه کابوسایی که ازش واسم تعریف کردی! از جلسه ی بعدی روی اون کار میکنیم!

از همون ماه های اول کابوسایی میدیدم که باعث می شد وقتی بیدار میشم؛ دیگه خوابم نبره. سیاوش جلوی در مطب منتظرم بود. توی ماشین نشستم و گفتم: تو نمی خوای زن بگیری آقای راننده؟

سیاوش نگاهی بهم انداخت و گفت: جدی؟ یعنی اگه من از تو بخوام با من ازدواج کنی، راضی میشی؟

زهرخندی زدم و گفتم: تو چرا میخوای به بخت خودت لگد بزنی آخه؟ هان؟

سیاوش چهره اش جدی شد و گفت: سارا، من دوستت دارم! هنوز، بیشتر از قبل!

منم خیلی جدی گفتم: واسه ی همین اومدی اینجا زندگی کنی؟ که دل منو به دست بیاری؟
سیاوش دوست ندارم قلبتو بشکنم؛ اما من قصد ندارم با تو ازدواج کنم، اما اگه قصدش رو هم
پیدا کنم، اون شخص تو نیستی! خواهش میکنم برو دنبال بخت و زندگیت!

سیاوش گوشه ی لبشو گزید. اشک توی چشماش جمع شده بود. از ماشین پیاده شد و درو محکم
به هم زد. منم پایین رفتم، کنارش ایستادم و اشکایشو پاک کردم. گفتم: سیاوش، به خدا نمی
خواستم ناراحتت کنم؛ اگه میگم نمی خوام باهات ازدواج کنم، به خاطر اینه که من نمی تونم تو رو
خوشبختت کنم! من نمی تونم اونی باشم که تو دوست داری! سیاوش تو رو خدا تو دیگه با این
کارات منو عذاب نده!

سیاوش سرشو پایین انداخت و گفت: من میخوام تو رو فراموش کنم؛ اما چی کار کنم که این دل
ببصاحب نمی ذاره! دل دیگه، منکه نمی تونم کاری بکنم!

آروم گفتم: سیاوش، تو رو خدا؛ برو دنبال زندگیت، به پای من نشین!

سیاوش سوار ماشین شد و گفت: درباره اش فکر میکنم!

منم نشستیم و با هم راه افتادیم. به خونه که رسیدیم؛ مامانم گفت: سارا؛ دو هفته ی دیگه عروسی
محبیاست، ساکتو ببند؛ سه روز دیگه پرواز داریم!

از خوشحالی جیغ کشیدم و به طرف اتاقم رفتم! در کدمو باز کردم. اما تمام لباسام به نظرم از مد
افتاده بودند. به سهیلا زنگ زدم و گفتم: سهیلا، می خوام برم خرید! تو هم میای دیگه!

سهیلا خندید و گفت: اولاً سلام، دوماً چرا که نه! سوماً خبریه؟

خندیدم و گفتم: آره؛ دو هفته ی دیگه عروسی محبیاست؛ دارم میرم ایران! یک سریم باید به
ضحی بزنم، آخه واسه ی عروسیش که نرفتم! حداقل برم یک سری بهش بزنم!

سهیلا گفت: باشه، میام دنبالت آماده باش! بهتره که حتماً به رایان بگی که هفته ی دیگه نیستی!
اون واسه ی همه ی کاراش برنامه ریزی داره، ناراحت می شه اگه بهش نگی! یادت نره ها!!

گفتم: باشه، بهش خبر میدم.

نیم ساعت بعد سهیلا جلوی در خونه بود. با هم به طرف یک پاساژ بزرگ رفتیم. توی یکی از مغازه ها یک پیراهن بلند فیروزه ای رنگ دیدم که توی خود پارچه طرحای محو و زیبایی داشت. لباسو نشون سهیلا دادم. سهیلا دستی به پارچه اش کشید و گفت: ابریشمه، فکر نکنم خراب بشه، البته تو لباسو که بیشتر از یک دفعه نمیپوشی، ولی بپوش ببینم چه شکلی می شی!

لباسو پوشیدم و بیرون اومدم، سهیلا نگاهی بهم انداخت و گفت: تو رو زیادی لاغر میکنه!

بعد چند پیراهن کوتاه به دستم داد و گفت: اینا رو بپوش. همهی لباسایی که به من داده بود؛ مارک زارا بودن. خیلیم خوشگل. سهیلا سلیقه ی خوبی داشت. لباسایی که بهم داده بود؛ باعث میشد که من چاق تر نشون بدم!

بعد از مدتی گفتم: اینا همش قشنگه؛ چی کار کنم؟

سهیلا از پشت پرده گفت: خب یکیشو انتخاب کن دیگه!

می دونستم که روی مبل نشسته و خسته شده، این روزا اصلاً حال و حوصله نداشت، زیاد راه نمی رفت و رنگ و روش پریده بود. کمر دردم گرفته بود. به من نمیگفت چش شده. یک پیراهن کوتاه صورتی که کمر بند طوسی داشتو انتخاب کردم و پوشیدم. از پشت پرده بیرون اومدم سهیلا نگاهی انداخت و اشاره کرد که یک دور بزنم، منم چرخیدم. سهیلا لبخندی زد و گفت: این خیلی قشنگه! جدی میگم، عالیه...

گفتم: پس همینو میخریم.

داشتم حساب میکردم که سهیلا به طرف دسشویی فروشگاه دوید. منم دنبال سهیلا رفتم، بعد از مدتی سهیلا بیرون اومد. گفتم: چیزی شده؟

سهیلا شونه اشو بالا انداخت و گفت: نه... حالم به هم خورد! همین! چیزیم نیست.

گفتم: یعنی چی که چیزیم نیست. بذار پول اینو حساب کنیم؛ بعد میریم دکتر!

سهیلا لبخندی زد و گفت: بابک خودش دکتره، رفتم خونه بهش میگم. مگه نمی خوای کیف و کفشتو با این ست کنی؟ پس بیا بریم دیگه!

لباسو تحویل گرفتیم، یک جفت کفش پاشنه ۱۲ سانتی و یک کیف دستی کوچک صورتی و طوسییم خریدم. بعدم سهیلا رسوندم خونه و رفت. مامانم کمکم کرد که لباس جمع کنم. هنوزم از پوشیدن لباسای خیلی روشن اکراه داشتم. دوست داشتم که لباسم تیره باشه، اما مامانم گفت: مامان، شگون نداره؛ میخوایم بریم عروسی، مگه داریم میریم عذا که لباس تیره برداشتی! بسه دیگه، یکسال توی عزای اون شوهر مردهات بودی، بسه دیگه! خدا ریشه اشو بکنه که این بلا رو سرت آرودا!!!

بالاخره مامانم واسم لباسای روشن برداشت و منم فقط تونستم اعتراض کنم. اما چون با رایان قرار داشتم، دیگه حرفی نزدم. اون روز بعد از ظهرم یادم رفت که به رایان خبر بدم که دارم میرم ایران. دو روز بعد هم به خاطر اینکه هما کار داشت، سارینا و پسرش بردیا رو به من سپرده بود. به رایان زنگ زدم و گفتم که نمی تونم به دیدنش برم. اما بازم یادم رفت که بهش بگم دارم به ایران میرم و حدود دوهفته ای نیستم.

بالاخره روز پرواز رسید. سهیلا منو بدرقه کرد. بازم حالش زیاد خوب نبود و منم خیلی اصرار نکردم که بگه چشم شده. به ایران که رسیدیم؛ محیا و دایی و خاله بزرگم به استقبال ما اومدن. لبخندی زدم و محیا رو بغل کردم. اما دوست داشتم بیشتر به خلوت خودم پناه ببرم. به خونه که رسیدیم، از همه معذرت خواهی کردم و رفتم اتاق خودم. یادم رفته بود که ایرانیا به یک زن طلاق گرفته چطوری نگاه میکنن؛ یک نگاه پر از ترحم که حتی تو چشمای فامیلای دورمونم بود. کسایبی که از کل ماجرا خبر نداشتن و نمیدونستن توی این دو سال سپند چقدر خون به جگر من کرده بود. هرچه سعی واسه ی عوض کردنش کرده بودم، فایده نداشت. هیچ کس نمیدونست که سپند باعث مرگ بچه ی من شده بود. روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم به این ماجراها فکر نکنم؛ اصلاً دوست نداشتم اعصاب خودمو خورد کنم. یک هفته قبل از عروسی محیا به ایران رفته بودیم. واسه چیدن وسایل خونهی محیا من نرفتم. مادر شوهرش گفته بود: شگون نداره دختر طلاق گرفته بیاد جهاز خونه ی نو عروسو بچینه!

دلیم میخواست عالم و آدمو به هم بدوزم. محیا خیلی اعتراض کرده بود. اما بعد من دیدم که مادرشوهرش کوتاه بیا نیست، همان شکوه خانم که انقدر مهربان بود، حالا شده بود مثل یک مار

که با حرفاش زخم زبون می زنه! با اینکه دلم میخواست جوابشو بدم با همون از خودگذشتگیم
گفتم: من اصلاً حوصله ی این خاله بازیا رو ندارم. شما برید خوش باشید.

اعصابم خورد شده بود. توی اتاقم رفتم و خوشبختانه سهیلا ان لاین بود و میتونستم باهاش چت
کنم. واسه سهیلا نوشتم: امان از دست این مردم خروفتاتی!

سهیلا جواب داد: چی شده مگه؟ نداشتن جهاز بچینی؟

یک آدمک ناراحت واسش گذاشتم. سهیلا در جواب نوشت: اشکالی نداره؛ بهش فکر نکن! اینا
نسل قدیمین که این جور فکر میکنند؛ خودت که می دونی جریان چی بوده؛ واسه ی چی
خودتو ناراحت میکنی؟

در جواب نوشتم: آخه محیا مثل خواهرم بود؛ دوست داشتم توی این مراسم ها باشم!

سهیلا نوشت: مهم عروسیه، دیگه چه خبرا؟

نوشتم: خبری نیست؛ همه سرگرم محیا شدن کاری با من ندارن!

سهیلا نوشت: تو برو عشق و حال!!

نوشتم: برو بابا، حوصله داریا!!!!!! دلم میخواد بخوابم!

سهیلا در جواب نوشت: چند دقیقه صبر کن، حالا میام!

پنج دقیقه بعد، برویم نوشت: خوب هنوز بیداری؟

نوشتم: آره... تو چته؟ هان؟ انگار مریض شدی! چرا به من نمیگی چی شده؟!؟

– آرزو به دلم موند یک بار بگی چه مرگته!!

– سهیلا، ببین من می خوام آدم بشم تو نمیداری، بگو ببینم چه مرگته!!؟

– سارا؛ میترسم ناراحت بشی!

اخم کردم و نوشتم: اگه نگی بیشتر ناراحت میشما!!

– راستش... راستش من... خوب من...

– اه، زودباش دیگه، نصفه جونم کردی!!

سهیلا در جواب نوشت: من باردارم!

اشک توی چشمام جمع شد. سهیلا باردار بود. به من نگفته بود چون من ناراحت میشدم. نوشتم:

مبارک باشه، پس من دوباره قراره خاله بشم، آخ جوووووووون!!

اشک از چشمام جاری شده بود. خوشحال بودم که سهیلا ارتباط تصویری برقرار نکرده بود.

سهیلا نوشت: سارا؛ نمیتونی منو گول بزنی، دیدی ناراحت شدی! میخواستم بهت نگما!! اه... از

دست تو! خیر و صلاح خودتو نمیدونی!

– ناراحت نشدم؛ فقط دلم گرفت یک لحظه، آخه اگه منم باردار بودم؛ بچه‌هامون هم سن میشدن!

سهیلا در جواب نوشت: نه خیر... بچه ی من کوچکتر می شد. بچه ی تو همسن بچه ی خواهرت

میشد. بیا در مورد یک چیز دیگه حرف بزیم!

– باشه... در مورد چی حرف بزیم؟

– به رایان گفتم که داری میری ایران؟

– وای نه!

– خاک تو سرت؛ بیای اینجا کله اتو میکنه... من دیگه باید برم، بابک داره صدام میکنه... بای بای

عزیزم!

– بای!

در لپ تاپو بستم و روی تخت دراز کشیدم. چقدر دلم گرفته بود. وای سپند هرگز به خاطر کاری

که باهام کردی، نمی بخشمت. تو چیزیه که می تونستم داشته باشمو ازم گرفتی، بچمو کشتی!

هرگز نمی بخشمت!

مامان اینا تا نصف شب نمیومدند. سیاوشم که معلوم نبود کدوم گوری رفته بود. مهرانم که تازه با یک نفر آشنا شده بود و رفته بود خواستگاری؛ با دختره قرار داشت. نامردا منو توی خونه تنها گذاشته بودند.

خودم فهمیده بودم که آدم غیر قابل تحملی شده بودم. زود رنج شده بودم و هر کس چیزی بهم میگفت، سریع پرخاش میکردم. خبر باردار شدن سهیلا ناراحتم نکرده بود، اما باعث شده بود که حالم بدتر بشه و بیشتر توی فکر برم. اعصابم به هم ریخته بود. داشتم به این فکر میکردم که یک دسر واسه فردا آماده کنم. سهیلا به من انواع دسرا رو یاد داده بود. هما هم توی شیرینی پزی خیلی کمکم میکرد. اما توی خونه مواد لازمو نداشتیم. روی یک برگه نوشتیم:

«سلام.

من میرم بیرون خرید کنم، نگران نشید.

سارا»

گرچه میدونستم کسی حالا حالاها برنمیگرده، لباس پوشیدم و نگاهی گذرا به خودم توی آینه انداختم. داشتم از خونه بیرون می رفتم که زنگ درو زدند. محل نگذاشتم، با خودم گفتم: حالا میرم از توی حیاط درو باز میکنم؛ به احتمال زیاد، سیاوشه، با هم میریم خرید!

توی همین افکار بودم و درو باز کردم. یک لحظه کسی که رو به روم ایستاده بود رو نشناختم. تا اینکه زن گفت: اوه خدایا شکرت!

نگاهی به چشماش انداختم. مادر سپند بود. رومو برگرداندم و گفتم: دیگه چی از جون من میخواید؟!

مادرش جلوی پای من روی زمین نشست و گفت: تو رو خدا؛ یک لحظه، فقط یک لحظه بیا ببینش! پسرم داره از دست میره. میدونم که دیگه برگشتی در کار نیست؛ اما خواهش میکنم که یک لحظه، فقط یک لحظه ببینش!!

اخم کردم و گفتم: بلند شید خواهش میکنم. من حرف آخرمو به سپند زدم؛ دیگه هم نمی خوام ببینمش، خواهش میکنم اینقدر خودتونو کوچیک نکنید!

مادرش به گریه افتاد و گفت: فقط یک لحظه؛ اگه هنوزم احساسی توی وجودت هست، فقط به حرفاش گوش کن! بعد واسه ی همیشه برو!

گوشهی لبمو گزیدم و گفتم: فقط یک لحظه!

با مادر سپند به راه افتادیم. صندلی عقب نشسته بودم و بیرونو نگاه میکردم. جلوی در خونه ی بیژن ننگه داشت. حدس میزدم که سپند اونجا باشه، از اولم خیلی به بیژن وابسته بود. با پاییی لرزان از ماشین پیاده شدم. نمیدونستم با چی مواجه میشم و این آزارم می داد. مادرش آرام گفت: طبقهی بالا!

داخل ساختمان رفتم، آرام از پله ها بالا رفتم. صدای گیتار از یکی از اتاقا میاومد. در رو به آرومی باز کردم. اولین چیزی که دیدم؛ یکی از عکساییی بود که واسه ی روز عروسیمون گرفته بودیم. سپند منو از پشت بغل کرده بود و با دست چپش دست راستمو گرفته بود. منم سرمو بالا گرفته بودم و داشتم بهش لبخند میزدم. عکسو بزرگ کرده بود؛ در حدی که یکی از دیوارای اتاقو پوشونده بود. بقیه ی دیوارام عکسای من و اون بود. یادم افتاد که تمام عکسا رو توی خونمون جا گذاشته بودم. حالا همه ی اونا اینجا بود. یک نفر پشت به در روی صندلی نشسته بود و داشت گیتار میزد. بوی سیگار توی اتاق پیچیده بود. سیگار مورد علاقه ی سپند بود. بر خلاف انتظار من، شیشه ی مشروبیی انجا نبود. آرام تقه ای به در زدم. مرد از جایش بلند شد و برگشت. خدای من؛ هیچ شباهتی به اون سپندی که من میشناختم نداشت. ته ریش که چه عرض کنم؛ ریش گذاشته بود. موهاش همون طور مثل قبل توی صورتش بود؛ اما بلندتر شده بود. شاید از رنگ چشمانش بود که شناختمش! لبامو با زبونم خیس کردم و به هم فشردمشون. دیگه هیچ شیطنتی تو چشماش نبود. اونم باورش نمیشد که منو اونجا دیده. گیتارشو روی زمین گذاشت و همان طور خیهر شد به چشمام.

نگامو ازش گردوندم، گوشهیی لبمو گزیدم و آرام گفت: مادرتون از من خواست که پیام اینجا و به حرفاتون گوش کنم!

آروم گفت: سارا!

صدایش انگار از ته چاه در میومد. گفت: میدونم که برگشتنت غیر ممکنه!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: امیدوارم که نخوای غیر ممکن رو ممکن کنی!

گفت: فقط به حرفام گوش کن!

سرمو پایین انداختم و گفتم: عجله دارم. لطفاً خلاصه!

با بغض گفت: سارا... من اشتباه کردم، اون دختر، ادعا کرد که عاشقم شده، معصومیت خاصی توی نگاهش بود... بعد از اون شب، تازه فهمیدم که چه اشتباهی کردم!

دستام شروع به لرزیدن کرد. آروم گفتم: اینا دیگه هیچ ارتباطی به من نداره. همه چیز بین من و تو تموم شده، اما بهتره که تو خودتو به یک روانپزشک معرفی کنی، شاید اون بتونه کمکت کنه عصبانیتتو کنترل کنی و باعث مرگ انسانای بیگناه نشی! مثل بچه ی من!

پشتمو بهش کردم و از اتاق بیرون اومدم. سپند داد زد: لعنتی، اون بچه، بچه ی منم بود... میفهمی؟ تو که مریم مقدس نیستی، فکر کردی نمی دونم چندتا دوست پسر داشتی؟

دستامو مشت کردم، این دیگه خارج از حد تحمل بود که سپند بخواد همچین حرفی به من بزنه! برگشتم و یک سیلی جانانه توی صورتش زدم و گفتم: من هیچ وقت با هیچ پسری تا آخر خط نرفتم... اینو خودت از همه بهتر میدونی! حالم ازت به هم میخوره!

به سرعت از پله ها پایین دویدم و از خونه بیرون رفتم. تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم. بعد یادم افتاد که پیغام گذاشتم که دارم میرم خرید، اگر سیاوش یا مهران بر میگشتن، خیلی بد میشد، جلوی یک سوپر پیاده شدم و چیزاییو که لازم داشتم، خریدم.

همان طور که حدس میزدم، سیاوش برگشته بود. به سرعت به طرفم اومد و گفت: تو تنهایی توی این شهر شلوغ این ساعت شب کودوم گوری رفته بودی؟

کیسه ی خریدو دادم بهش و گفتم: یک دختر ۱۵ ساله نیستم که بدزدنم! حالام از سر راهم برو کنار! خسته شدم!

سیاوش کنار رفت و گفت: خب نگفتی نگرانت میشم؟ چرا گوشیتو جواب نمی دادی؟

یادم اومد که گوشی موبایلمو جا گذاشته بودم. گفتم: خوب جا گذاشته بودمش!

سیاوش زیر لب گفت: سر به هوا!!!!

خندیدم و توی آشپزخونه رفتم. اما پشت این خنده ها، توی دلم عزا گرفته بودم. دلم میخواست زودتر از ایران بروم! اصلاً مادر سپند از کجا فهمیده بود که من برگشتم؟ از بابت سهیلا که خیالم راحت بود. اون به کسی حرفی نمیزد. به خصوص به کسی مته مادر سپند.

نگاهی به سیاوش انداختم. روی یکی از مبلها نشسته بود و داشت با تلفن صحبت میکرد. منم مشغول شدم. انقدر اعصابم خورد بود که دوباره یادم رفت به رایان خبر بدم که اوادم ایران.

همه چیز آماده شده بود. اما هنوزم از کسی خبری نبود. فقط من و سیاوش بودیم. شامو جلوی سیاوش گذاشتم و خودم به طرف اتاقم رفتم. سیاوش گفت: مگه خودت نمیخوری؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: میرم بخوابم، شب بخیر!

سیاوش از جاش بلند شد و گفت: سارا... صبر کن!

ایستادم. توی چشمم اشک جمع شده بود. نباید سیاوش چیزی می فهمید. شر به پا میکرد. هنوزم به خون سپند تشنه بود. دستمو گرفت و منو به طرف خودش کشوند. سرمو پایین انداختم و دستامو مشت کردم تا بغضم نشکنه. سیاوش گفت: چیزی شده؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه... میخوام بخوابم!

سیاوش دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو بالا آورد. بعد گفت: اگه فقط خسته ای پس چرا بغض کردی؟

دوباره مشتم پیشش باز شده بود. سیاوش گفت: راستشو بگو، از خونه داشتی میرفتی بیرون کسیو دیدی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: نه... چرا؟

سیاوش شونه هامو رها کرد، با اخم گفت: دروغگو!!! اینقدر بدم میاد وقتی دروغ میگی! مامان سپند الان ماه هاست که جلوی در خونه کشیش میده، فهمیده بود که تو اومدی ایران! امکان نداره سراغت نیومده باشه!

گوشه ی لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم. سیاوش به طرف آشپزخونه رفت و یک لیوان آب برداشت. همونجا ایستاده بودم. سیاوش اخم ترسناکی کرد که تا حالا ندیده بودم. گفت: از جلوی چشمم دور شو!

آب دهنمو پایین دادم و به طرف اتاقم دویدم. درو محکم کوبیدم و قفلش کردم! مدتی بعد؛ سیاوش به در زد و گفت: سارا!

با صدایی گرفته گفتم: برو، تنهام بذار! حوصلتو ندارم! می خوام بخوابم!

سیاوش با صدای بی احساس و سردی گفت: هر جور مایلی! شب به خیر!

چقدر سرد شده بود. نمی دونستم میتونه اینقدر خشک و یخ باشه. از وقتی که خودمو شناخته بودم، سیاوش در حال ابراز علاقه به من بوده، تا به حال عصبانیتشو ندیده بودم. تا به حال از گل نازکتر بهم نگفته بود. این رفتار ازش بعید بود. انگار اونم از دستم خسته شده بود. چیز جدیدی نبود. این شخصیت تازه ای که پیدا کرده بودم؛ واقعاً خسته کننده بود. روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد. صبح روز بعد با سستی از خواب بیدار شدم. نگاهی به در و دیوار اتاق انداختم. تمام اتفاقات دیشب مانند فیلم از جلوی صورتم رد شد. لبمو گزیدم، لباسامو برداشتم و رفتم حموم. حموم طبقه‌ی بالا بود و خوشحال بودم که لازم نیست برم پایین. وقتی موهامو شونه میکردم، بازم شروع کرد به ریختن. دیگه واسم عادی شده بود. اهمیتی نداشت. شاید میتونستم دوباره بخندم، اما به هر حال؛ هنوزم دنیا واسم بی اهمیت بود. حوصله ی هیچ کاریو نداشتم. شلوار جین و بلوز نخی دکمه دار سفیدی پوشیدم. موهامو بستم و از پله ها پایین رفتم. محیا تا منو دید، خودشو توی بغلم انداخت و گفت: ببخشید که دیشب نتونستم از پس مادرشوهرم بر پیام!

شونه امو بالا انداختم و گفتم: ولم کن، محیا، خفه شدم! آه!!!

محیا ولم کرد، به طرف آشپزخونه رفتم و یک لیوان شیر ریختم و در حالی که داشتم اونو مزه مزه میکردم؛ گفتم: پس سیاوش کجاست؟

محیا نگاهی بهم انداخت و گفت: هیچی، دیشب وقتی ما اومدیم، با عصبانیت خداحافظی کرد و رفت! سارا، تو چرا با این اینطوری میکنی! شد تنها باشید و با هم دعوا نکنید!

شونه امو بالا انداختم و با لحن خشکی گفتم: سهیل کجاست؟ میخوام باهاش برم بگردم!

محیا چشماشو ریز کرد و گفت: تو با من قهری؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: تو کی عروسی میکنی از شرت راحت بشم، اصلاً چرا منو آوردن اینجا نمیدونم!

محیا در حالی که معلوم بود ناراحت شده، گفت: سه روز دیگه... خیلی تغییر کردی، اه... غیر قابل تحمل شدی!

بعدم پشتشو بهم کرد و رفت. حالم از خودم به هم میخورد. محیا واسم مته خواهر بود. حالا اونم ناراحت کرده بودم. چرا اخلاقم اینطوری شده بود، خدا میدونه. ناگهان یاد رایان افتادم، تنها کسی بود که با لحن گزنده ی من کنار اومده بود و سعی میکرد منو به همون حالت قبلی برگردونه. اما من خودم امید چندانی نداشتم. سایه ی روزایی که با سپند بودم، هنوز توی ذهنم میگشت و اجازهی گذروندن یه زندگی راحتو بهم نمیداد. با خودم گفتم: «حتماً باید به رایان خبر بدم!» خواستم برم اتاقم که به رایان خبر بدم که صدای مامان اومد: سارا!

برگشتم و گفتم: بله؟

مامانم گفت: محیا میگه سهیل گفت تا نیم ساعت دیگه آماده باش، خودشو میرسونه!

اخم کردم، محیا با من قهر کرده بود. به خودم گفتم: «آدم عوضی اعصاب خورد کن! وقتی اعصاب نداری، چرا اون بیچاره خالی میکنی؟»

به طرف اتاقم رفتم و بازم معذرت خواهی از محیا و خبر دادن به رایان به بعد موکول شد. مانتوی یشمی رنگ با شال سفید پوشیدم، عینکمو برداشتم و رفتم پایین. دقیقاً همون لحظه سهیل هم پیداش شد.

توی ماشین نشستم، سهیل گفت: چرا به سیاوش نگفتی بیاد برتت بیرون؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: میخواستم با تو برم بیرون، اشکالی داره؟

سهیل سرشو به نشونه ی منفی تکون داد، ضبط ماشینشو روشن کرد. آهنگ ملایمی پخش شد. سهیل یک گوشه پارک کرد و گفت: یک دقیقه صبر کن!

بعد در کیف پولشو باز کرد و به عکس به طرف من گرفت و گفت: به نظرت این چطوره؟

نگاهی به عکس انداختم، دختری با چشمای سبزابی در حالی که لبخند ملیحی روی لباش داشت؛ به دوربین نگاه کرده و عکس گرفته بود. حتی یک تار موشم پیدا نبود، تنها آرایش رژ لب ملایمی بود. روی هم رفته خیلی زیبا و ناز بود. گفتم: خیلی نازه، به نظر دختر خوبی میاد!

سرشو تکون داد و گفت: اسمش، شیداست! خیلی ماهه!

چشمامو باریک کردم و به سهیل خیره شدم؛ گفتم: که چی؟

سهیل سرشو پایین انداخت و کمی سرخ شد. گفت: توی دانشگاه باهاش آشنا شدم؛ می خواستم برم خواستگاریش!

خندیدم و گفتم: دختره موافقه؟

سهیل اخم کرد و گفت: باهوش خانوم؛ اگه موافق نبود که عکسشو نمیداد دست من که نشون مامانم بدم!

لبخندی زدم و گفتم: به نظر که خیلی مؤمن میاد!

سهیل سرشو تکون داد و گفت: هستش! چادر سرش نمیکنه، اما تا حالا هیچ کس، حتی یک تار موهاشو هم ندیده!

دوباره لبخندی زدم و گفتم: خیلی خوبه!!!

سهیل بشکنی زد و گفت: بیا بریم یک کافی شاپ، قهوه مهمون من! اگه تو خوشت اومده، مامان حتماً عاشقش میشه!!

دوباره لبخندی زدم، مثل اینکه عقل و دل و همه چیزشو داده بود به این دختره که اسمش شیداست! نگاهی به سهیل انداختم. توی این چند وقتی که ندیده بودمش، خیلی تغییر کرده بود. چهرش مردونه تر شده بود، قدشم از سیاوش بالاتر زده بود. حالت چشماش هم جدی بود هم مهربان! کار هم داشت، ماشینم داشت. خونه هم مطمئن بودم که میتونه بخره! خیلی واسش خوشحال بودم. سهیلم مته داداشم بود. چقدر دلم واسه رضا تنگ شده بود. همیشه ی گوشه مغزم خاطراتمو باهاش مرور میکردم. تنها چیزی بود که باعث میشد گاهی اوقات لبخند بزنم.

چقدر خوب و مهربان بود. هر کاری که از دستش برمیآورد واسم انجام می داد. حامی دوران نوجوانیم بود و هر کاری که میخواستم انجام بدم و مامان نمیذاشت، به رضا که میگفتم، مامانو راضی میکرد. دوباره نگاهی به سهیل انداختم. بعد به بیرون خیره شدم. کمی با سهیل گشتیم و اونم در مورد خصوصیات اخلاقی شیدا با من حرف میزد. اینطور که سهیل میگفت، دختر پاک و نجیبی بود. این از حسن انتخاب سهیل بود. سهیل خیلی خوشسلیقه شده بود.

توی کافی شاپ نشسته بودیم، سهیل قهوه سفارش داد و من رو به روش نشسته بودیم. ناگهان، سهیل خشکش زد و گفت: سارا، شیدا اینجاست!!!

برگشتم و دختری رو دیدم که مانتوی آبی رنگی پوشیده بود، شال سفیدی هم سر کرده بود. بازم هیچ تار مویی پیدا نبود. شیدا وقتی سهیلو با من دید، اخم کرد. فکر کردم که فکر اشتباهی در مورد، من و سهیل کرده. به همین علت بلند شدم و به طرف شیدا رفتم، شیدا نگاهی بهم انداخت و گفت: شما سهیل رو میشناسید؟

سرمو تکون دادم و گفتم: دختر عمه اش هستم! اوصافتونو از سهیل خیلی شنیدم!

شیدا قانع شد و با لبخندی همراه من سر میز ما اومد. بعد از مدتی از جایم بلند شدم و رو به سهیل گفتم: بهتره که من شما دوتا رو با هم تنها بذارم! خودم راه برگشتنو بلدم. خداحافظ!

کیفمو برداشتم و از کافی شاپ بیرون رفتم. در حال قدم زدن تو خیابون بودم. ناخودآگاه روزاییو که با سپند بودمو تو ذهنم مرور میکردم. حجم بزرگیش دعوا بود! اینبار دیگر واقعاً احساس شکست میکردم. همه ی اطرافیانم با عقل تصمیم میگرفتن اما عشقو هم در نظر داشتن. اما من چشمامو به روی حقیقت بستم و تصمیم گرفتم. همچنان در حال قدم زدن بودم. حواسم به اینکه هوا تاریک شده نبود. خیابانی که توش بودم خیلی خلوت بود. وای خدای من، انگار گم شده بودم. لبامو به هم فشردم و نگاهی به نام خیابان انداختم. خیالم راحت شد، تا خونه فقط باید دو چهار راه دیگه میرفتم. همچنان به پیاده رویم ادامه دادم. اصلاً احساس خستگی نمیکردم. همون طور که آروم راه میرفتم، دو پسر جوان با نیشخند بهم نزدیک شدن. آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم. یکی از پسر گفت: کودوم بد سلیقه ای تو رو سر کارت گذاشته خانومی!!!

از این کلمه در حد فضا متنفر بودم. پسر دیگه هم گفت: بابا، یک نگاهیم به ما بنداز حالا!

قدمامو تندتر کردم و گفتم: مزاحم نشید.

یک موتور سوارم نزدیک شد و گفت: ای بابا، چرا با پای پیاده، بیا بالا برسوئمت!!

یکی از پسرها گفت: مگه من بذارم!

بعد یک قدم به طرف من برداشت، هر سه نفر دورهام کرده بودند. به دیوار چسبیده بودم. بوی عطرهاشون داشت حالمو به هم میزد. یکی از اونا دستمو گرفت و گفت: عجب پوست نرمی هم داری!

دستمو به طرف شصتش گرداندم؛ یکی از حرکاتی بود که محیا یادم داده بود. چون شصت ضعیفه، از این طریق راحت میشد دستو آزاد کرد. دستمو به راحتی آزاد کردم. دیگری خندید و گفت: بابا، چه قدر تیم داری!

اعصابم ریخت به هم، با پا زدم توی زانوی یکیشون و با مشت کوبیدم توی شکم اون یکی، از بینشون در رفتم و شروع کردم به دویدن! کمی که دور شدم روی زمین نشستم، شقیقه هام تیر میکشید، یهو صدای یکی توی سرم پیچید: هیچ میدونی ساعت چنده؟ این ساعت شب تو خیابون چی کار میکنی؟

سرمو بلند کردم، سپند بود. دوباره خودش شده بود؛ انگار دیده بود چه اتفاقی واسم افتاده!

کنار دستم نشست و گفت: حالت خوبه؟ کاری که باهات نداشتند؟

نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم: حالم خوبه، ممنون!

بلند شدم و ایستادم، اونم ایستاد و به من خیره نگاه کرد. سرمو پایین انداختم و گفتم: دلیلی نداره شما نگران من باشید!

آهی کشید و گفت: میدونم!

گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم: خب دیگه، من باید برم! دیر وقته! بیچاره سهیل، فکر کنم تا الان دیگه سیاوش سر از تنش جدا کرده باشه!

سپند نگاهی بهم انداخت، چشماش خشمگین بود. گفت: داری ازدواج میکنی؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: آره... با سیاوش، به خاطر اینکه خیلی مرد خوبیه، قاتل نیست و مستم نمیکنه!

سپند دوباره آمپرچسبونده بود. از دستاش که مشت کرده بود، متوجه این حالتش شدم. گفت: اون بچه ی منم بود لعنتی، فکر کردی از مردنش خوشحالم؟

نیشخندی زد و گفتم: به هر حال، اون مرده، به خاطر اشتباه تو هم مرده! تو حسرت بچه ای رو که میتونستم داشته باشم رو به دلم گذاشی! مطمئن باش که هرگز ازت نمیگذرم!

سپند این بار بلند گفت: واسه ی تو که بد نشد؛ الان داری ازدواج میکنی، کسیم تو رو مقصر نمیدونه، اما تو هم با سخت گیری کردنات باعث این شدی که من عصبانی بشم!

دستامو مشت کردم و گفتم: حالم ازت به هم میخوره!

بعدم به راهم ادامه دادم. مدتی بعد، ماشینی کنار پایم ترمز کرد، محل نداشتم و به راهم ادامه دادم. کسی از ماشین پیاده شد و گفت: سارا، تو اینجا چه غلطی میکنی؟

سیاوش بود. چه به موقع! به طرفش رفتم و گفتم: هیچی، هوس کرده بودم قدم بزنم!

سیاوش خندید و در ماشینو باز کرد، توی ماشین نشستم و گفتم: با بیشترین سرعتی که می تونی منو برسون خونه! فکر کنم الان همه سهیلو بکشن!

سیاوش دوباره خندید و گفت: کشتنش! واسه همینه که من الان اینجام!

منم خنده ام گرفت، بیچاره سهیل. دلم واسش میسوزه. سیاوش گفت: راستی، علیرضا هم اینجاست!

خوشحال گفتم: آخیی واسه عروسی محیا خودشو رسوند؟

سیاوش نگاهی عاقلاندرسفیه به من انداخت و گفت: انتظار داشتی واسه عروسی خواهرش خودشو نرسونه؟ واقعاً که خیلی باحالی! ایول!

خندم گرفت. نگاهی به سیاوش انداختم. واقعاً هم مرد شایسته ای بود. باید بیشتر در موردش فکر میکردم. داخل خونه که رفتم، اول از همه مامانم به طرفم اومد و گفت: آخه نمیگی نگرانت میشیم؟ چرا یک زنگ نزدی بگی کجایی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: آخه داشتم فکر میکردم. اصلاً متوجه گذر زمان نشدم.

محیا گفت: می دونی چند ساعته که تو خیابون داری ول میگردی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. گفت: دقیقاً چهار ساعته!

به این فکر کردم که چقدر گشمنه، بعد ناگهان درد شدیدی توی پاهام حس کردم. مغزم تازه به این فکر افتاده بود که اعضای بدنم خیلی کار کردن و دردشون میاد، ماشالا... رایان بهم گفته بود که نباید زیاد روی پا بایستم، وگرنه ممکنه که از حال برم. و دقیقاً همون اتفاق افتاد. مغزم به تمام اعضای بدنم فرمان استراحت داد، نتیجه این شد که من بیهوش شدم. فقط باید خدا رو شکر میکردم که سیاوش پشت سرم ایستاده بود و نداشت که من روی پله ها بیوفتم، وگرنه مغزم متلاشی شده بود.

صبح روز بعد با سستی از خواب بیدار شدم. دو روز دیگه جشن عروسی محیا بود. حال اینکه از جایم بلند بشمو نداشتم؛ به خاطر همینم دوباره خوابیدم. نزدیک ظهر بود که با صدای ستاره از خواب بیدار شدم. ستاره گفت: ای بابا؛ خوبه چهار ساعت فقط راه رفتیا! چقدر میخوابی تنبل لنگ ظهره!

از جایم بلند شدم و گفتم: اه... اگه گذاشتی بخوابم!!

ستاره خندید و گفت: به جای هشت ساعت، ۱۸ ساعته که خوابیدی، بعد تازه میگی اگه گذاشتی بخوابم؟ بابا عجب آدم پررویی هستی!!

توی خواب و بیداری گفتم: باشه... برو پایین، منم الان بیدار میشم.

ستاره گفت: پس زود بیا پایین!

اما دوباره خوابم برد و از جایم بلند نشدم. نفر بعدی سارینا بود. او یک لیوان آب یخ رو روی سرم خالی کرد و گفت: خاله، چرا بیدار نمیشی؟

جیغی کشیدم و از خواب پریدم. خواب کاملاً از سرم پریده بود. گفتم: کی این کارو رو یادت داره
فوضول خانوم!

سارینا خندید و گفت: عمو سیاوش!!

آهی کشیدم و گفتم: برو از طرف من یک لیوان پر از یک خالی کن توی یقه‌ی لباسش، وقتی
حواسش نیست.

سارینا گفت: باشه، رفتم! خاله زود بیا پایینا!

لباسمو عوض کردم، در حال پایین رفتن از پله‌ها بودم که صدای فریاد سیاوش بلند شد. سیاوش
بلند گفت: وای ای یخ کردم!

سارینا به طرف آشپزخونه دوید، نگاه کردم دیدم یک لیوان که دست کمی از پارچ نداشت دستش
بود. در حالی که از خنده اشکم در اومده بود، گفتم: حقت بود سیاوش خان، حالا دیگه
دخترخواهرم رو علیه من تحریک میکنی!

سیاوش پرسشگرانه بهم نگاه کرد و گفت: من همین الان رسیدم!

دهنم از تعجب باز مونده بود. صدای خنده‌ی ستاره و محیا و صدف از توی آشپزخونه میاومد. تازه
فهمیدم که چه اتفاقی افتاده بود. سیاوشم که تازه متوجه شده بود، گفت: از قدتون خجالت
نمیکشید؟! قندیل بستم!

صدف شونه اشو بالا انداخت و گفت: دیدی سارا خندید، از ته دلشم خندید، شرطو باختی، شام
باید ببریمون رستوران!!

سیاوش دستاشو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و گفت: چشم! حالا کو تا شب!

سرمو پایین انداختم. نمیدونم چرا ناراحت شده بودم. یعنی اینقدر عنق شده بودم که بقیه سر
خندوندن من؛ از ته دل، باید با هم شرط ببندند؟ انقدر حفاظ راه پله‌ها رو فشار داده بودم که بند
انگشتم سفید شده بود. برگشتم و راهیو که اومده بودم برگشتم. روی تختم نشستم و سرم بین
دستام گرفتم. متوجه نشدم ستاره کی کنار دستم نشست و سرمو گرفت توی بغلش. با گریه
گفتم: یعنی من اینقدر ضایع میخندم که شما سر خندوندن من شرط می بندید؟

ستاره به آرومی گفت: تو چی فکر میکنی عزیزم! سارا جونم، خواهر گلم، به خدا ارزششو نداره، تو رو خدا بشو همون آدم همیشگی، چرا همیشه در حال گریه کردنی؟

سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم و گفتم: دست خودم که نیست؛ تا میام فراموشش کنم، دوباره یک چیزی باعث میشه یادش بیوفتم! مثلاً همین بردیا...

برگشتم و دختری رو دیدم که مانتوی آبی رنگی پوشیده بود، شال سفیدی هم سر کرده بود. بازم هیچ تار مویی پیدا نبود. شیدا وقتی سهیلو با من دید، اخم کرد. فکر کردم که فکر اشتباهی در مورد، من و سهیل کرده. به همین علت بلند شدم و به طرف شیدا رفتم، شیدا نگاهی بهم انداخت و گفت: شما سهیل رو میشناسید؟

سرمو تکون دادم و گفتم: دختر عمه اش هستم! اوصافتونو از سهیل خیلی شنیدم!

شیدا قانع شد و با لبخندی همراه من سر میز ما اومد. بعد از مدتی از جایم بلند شدم و رو به سهیل گفتم: بهتره که من شما دوتا رو با هم تنها بذارم! خودم راه برگشتنو بلدم. خداحافظ!

کیفمو برداشتم و از کافی شاپ بیرون رفتم. در حال قدم زدن تو خیابون بودم. ناخودآگاه روزاییو که با سپند بودمو تو ذهنم مرور میکردم. حجم بزرگیش دعوا بود! اینبار دیگه واقعاً احساس شکست میکردم. همه ی اطرافیانم با عقل تصمیم میگرفتن اما عشقو هم در نظر داشتن. اما من چشمامو به روی حقیقت بستم و تصمیم گرفتم. همچنان در حال قدم زدن بودم. حواسم به اینکه هوا تاریک شده نبود. خیابانی که توش بودم خیلی خلوت بود. وای خدای من، انگار گم شده بودم. لبامو به هم فشردم و نگاهی به نام خیابان انداختم. خیالم راحت شد، تا خونه فقط باید دو چهار راه دیگه میرفتم. همچنان به پیاده رویم ادامه دادم. اصلاً احساس خستگی نمیکردم. همون طور که آروم راه میرفتم، دو پسر جوان با نیشخند بهم نزدیک شدن. آهی کشیدم و به راهم ادامه دادم. یکی از پسر گفت: کودوم بد سلیقه ای تو رو سر کارت گذاشته خانومی!!!؟

از این کلمه در حد فضا متنفر بودم. پسر دیگه هم گفت: بابا، یک نگاهیم به ما بنداز حالا!

قدمامو تندتر کردم و گفتم: مزاحم نشید.

یک موتور سواریم نزدیک شد و گفت: ای بابا، چرا با پای پیاده، بیا بالا برسونمت!!

یکی از پسرها گفت: مگه من بذارم!

بعد یک قدم به طرف من برداشت، هر سه نفر دورهام کرده بودند. به دیوار چسبیده بودم. بوی عطرهاشون داشت حالمو به هم میزد. یکی از اونا دستمو گرفت و گفت: عجب پوست نرمی هم داری!

دستمو به طرف شصتش گرداندم؛ یکی از حرکاتی بود که محیا یادم داده بود. چون شصت ضعیفه، از این طریق راحت میشد دستو آزاد کرد. دستمو به راحتی آزاد کردم. دیگری خندید و گفت: بابا، چه قدر تیمم داری!

اعصابم ریخت به هم، با پا زدم توی زانوی یکیشون و با مشت کوبیدم توی شکم اون یکی، از بینشون در رفتم و شروع کردم به دویدن! کمی که دور شدم روی زمین نشستم، شقیقه هام تیر میکشید، یهو صدای یکی توی سرم پیچید: هیچ میدونی ساعت چنده؟ این ساعت شب تو خیابون چی کار میکنی؟

سرمو بلند کردم، سپند بود. دوباره خودش شده بود؛ انگار دیده بود چه اتفاقی واسم افتاده!

کنار دستم نشست و گفت: حالت خوبه؟ کاری که باهات نداشتند؟

نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم: حالم خوبه، ممنون!

بلند شدم و ایستادم، اونم ایستاد و به من خیره نگاه کرد. سرمو پایین انداختم و گفتم: دلیلی نداره شما نگران من باشید!

آهی کشید و گفت: میدونم!

گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم: خب دیگه، من باید برم! دیر وقته! بیچاره سهیل، فکر کنم تا الان دیگه سیاوش سر از تنش جدا کرده باشه!

سپند نگاهی بهم انداخت، چشماش خشمگین بود. گفت: داری ازدواج میکنی؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: آره... با سیاوش، به خاطر اینکه خیلی مرد خوبیه، قاتل نیست و مستم نمیکنه!

سپند دوباره آمپرچسبونده بود. از دستاش که مشت کرده بود، متوجه این حالتش شدم. گفت: اون بچه ی منم بود لعنتی، فکر کردی از مردنش خوشحالم؟

نیشخندی زد و گفتم: به هر حال، اون مرده، به خاطر اشتباه تو هم مرده! تو حسرت بچه ای رو که میتونستم داشته باشم رو به دلم گذاشی! مطمئن باش که هرگز ازت نمیگذرم!

سپند این بار بلند گفت: واسه ی تو که بد نشد؛ الان داری ازدواج میکنی، کسیم تو رو مقصر نمیدونه، اما تو هم با سخت گیری کردنات باعث این شدی که من عصبانی بشم!

دستامو مشت کردم و گفتم: حالم ازت به هم میخوره!

بعدم به راهم ادامه دادم. مدتی بعد، ماشینی کنار پایم ترمز کرد، محل نداشتم و به راهم ادامه دادم. کسی از ماشین پیاده شد و گفت: سارا، تو اینجا چه غلطی میکنی؟

سیاوش بود. چه به موقع! به طرفش رفتم و گفتم: هیچی، هوس کرده بودم قدم بزنم!

سیاوش خندید و در ماشینو باز کرد، توی ماشین نشستم و گفتم: با بیشترین سرعتی که می تونی منو برسون خونه! فکر کنم الان همه سهیلو بکشن!

سیاوش دوباره خندید و گفت: کشتنش! واسه همینه که من الان اینجام!

منم خنده ام گرفت، بیچاره سهیل. دلم واسش میسوزه. سیاوش گفت: راستی، علیرضا هم اینجاست!

خوشحال گفتم: آخیی واسه عروسی محیا خودشو رسوند؟

سیاوش نگاهی عاقلاندرسفیه به من انداخت و گفت: انتظار داشتی واسه عروسی خواهرش خودشو نرسونه؟ واقعاً که خیلی باحالی! ایول!

خندم گرفت. نگاهی به سیاوش انداختم. واقعاً هم مرد شایسته ای بود. باید بیشتر در موردش فکر میکردم. داخل خونه که رفتم، اول از همه مامانم به طرفم اومد و گفت: آخه نمیگی نگرانت میشیم؟ چرا یک زنگ نزدی بگی کجایی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: آخه داشتم فکر میکردم. اصلاً متوجه گذر زمان نشدم.

محیا گفت: می دونی چند ساعته که تو خیابون داری ول میگردی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. گفت: دقیقاً چهار ساعته!

به این فکر کردم که چقدر گشمنه، بعد ناگهان درد شدیدی توی پاهام حس کردم. مغزم تازه به این فکر افتاده بود که اعضای بدنم خیلی کار کردن و دردشون میاد، ماشالا... رایان بهم گفته بود که نباید زیاد روی پا بایستم، وگرنه ممکنه که از حال برم. و دقیقاً همون اتفاق افتاد. مغزم به تمام اعضای بدنم فرمان استراحت داد، نتیجه این شد که من بیهوش شدم. فقط باید خدا رو شکر میکردم که سیاوش پشت سرم ایستاده بود و نداشت که من روی پله ها بیوفتم، وگرنه مغزم متلاشی شده بود.

صبح روز بعد با سستی از خواب بیدار شدم. دو روز دیگه جشن عروسی محیا بود. حال اینکه از جایم بلند بشمو نداشتم؛ به خاطر همینم دوباره خوابیدم. نزدیک ظهر بود که با صدای ستاره از خواب بیدار شدم. ستاره گفت: ای بابا؛ خوبه چهار ساعت فقط راه رفتیا! چقدر میخوابی تنبل لنگ ظهره!

از جایم بلند شدم و گفتم: اه... اگه گذاشتی بخوابم!!

ستاره خندید و گفت: به جای هشت ساعت، ۱۸ ساعته که خوابیدی، بعد تازه میگی اگه گذاشتی بخوابم؟ بابا عجب آدم پررویی هستی!!

توی خواب و بیداری گفتم: باشه... برو پایین، منم الان بیدار میشم.

ستاره گفت: پس زود بیا پایین!

اما دوباره خوابم برد و از جایم بلند نشدم. نفر بعدی سارینا بود. او یک لیوان آب یخ رو روی سرم خالی کرد و گفت: خاله، چرا بیدار نمیشی؟

جیغی کشیدم و از خواب پریدم. خواب کاملاً از سرم پریده بود. گفتم: کی این کارو رو یادت داره
فوضول خانوم!

سارینا خندید و گفت: عمو سیاوش!!

آهی کشیدم و گفتم: برو از طرف من یک لیوان پر از یک خالی کن توی یقه‌ی لباسش، وقتی
حواسش نیست.

سارینا گفت: باشه، رفتم! خاله زود بیا پایینا!

لباسمو عوض کردم، در حال پایین رفتن از پله‌ها بودم که صدای فریاد سیاوش بلند شد. سیاوش
بلند گفت: واییییی یخ کردم!

سارینا به طرف آشپزخونه دوید، نگاه کردم دیدم یک لیوان که دست کمی از پارچ نداشت دستش
بود. در حالی که از خنده اشکم در اومده بود، گفتم: حقت بود سیاوش خان، حالا دیگه
دخترخواهرم رو علیه من تحریک میکنی!

سیاوش پرسشگرانه بهم نگاه کرد و گفت: من همین الان رسیدم!

دهنم از تعجب باز مونده بود. صدای خنده‌ی ستاره و محیا و صدف از توی آشپزخونه میاومد. تازه
فهمیدم که چه اتفاقی افتاده بود. سیاوشم که تازه متوجه شده بود، گفت: از قدتون خجالت
نمیکشید؟!!! قندیل بستم!

صدف شونه اشو بالا انداخت و گفت: دیدی سارا خندید، از ته دلشم خندید، شرطو باختی، شام
باید ببریمون رستوران!!

سیاوش دستاشو به نشونه‌ی تسلیم بالا برد و گفت: چشم! حالا کو تا شب!

سرمو پایین انداختم. نمیدونم چرا ناراحت شده بودم. یعنی اینقدر عنق شده بودم که بقیه سر
خندوندن من؛ از ته دل، باید با هم شرط ببندند؟ انقدر حفاظ راه پله‌ها رو فشار داده بودم که بند
انگشتم سفید شده بود. برگشتم و راهیو که اومده بودم برگشتم. روی تختم نشستم و سرم بین
دستم گرفتم. متوجه نشدم ستاره کی کنار دستم نشست و سرمو گرفت توی بغلش. با گریه
گفتم: یعنی من اینقدر ضایع میخندم که شما سر خندوندن من شرط می‌بندید؟

ستاره به آرومی گفت: تو چی فکر میکنی عزیزم! سارا جونم، خواهر گلم، به خدا ارزششو نداره، تو رو خدا بشو همون آدم همیشگی، چرا همیشه در حال گریه کردنی؟
سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم و گفتم: دست خودم که نیست؛ تا میام فراموشش کنم، دوباره یک چیزی باعث میشه یادش بیوفتم! مثلاً همین بردیا...

ستاره حرف منو توی هوا گرفت و گفت: چرا بردیا باعث میشه که یاد سپند بیوفتی؟

لبامو به هم فشردم و گفتم: هیچی، رنگ چشماش، رنگ چشمای سپنده!

ستاره دستمو فشرد و گفت: سارا جون، نمیخوای بگی نگو... اما خواهشاً منو خر فرض نکن، دروغ هم نگو!

گوشه ی لبمو گزیدم و گفتم: حالا سیاوش قراره کجا شام بهمون بده؟

ستاره خندید و گفت: توی یکی از رستورانای گرون قیمت... آخه آدم خسیس شیرینی رئیس شرکت شدنشو هم به ماها نداده که!

سرمو پایین انداختم، خوشم اومده بود که سیاوش قضیه باردار بودن منو مثل یک راز نگه داشته! ستاره دستمو گرفت و گفت: بیا بریم پایین، صدف از صبح اومده که تو رو ببینه، بعد تو اینجا ماتم گرفتی، واقعاً که!

با ستاره از پله ها پایین رفتیم. گاهی به دلیل اینکه ستاره و هما رو داشتیم، احساس خوشبختی میکردم. ستاره و هما هم خواهر بودند؛ هم دوست. هر دوشونو خیلی دوست داشتیم. امیدوار بودم که هرگز ازشون جدا نشم.

با صدف کلی حرف زدیم. اون روز آرش دنبال محیا اومد تا باهم برن بیرون. به محیا گفتم: محیا جون شام سیاوشو از دست دادی، توی قرن یک بار اتفاق میوفته که سیاوش به ما شام بده، اونم همین امشب بوده!

سیاوش خندید و گفت: سارا خانوم؛ داشتیم؟

بدون اینکه به سیاوش نگاه کنم، گفتم: حقیقت تلخه جناب آقای سیاوش!

سیاوش سرشو پایین انداخت و گفت: شیطونه میگه امشب بیچونمتونا!!

خندیدم و گفتم: اون وقت دیگه واقعاً میشه بهت گفت یک آدم خسیس!!!

سیاوش لبخندی زد و گفت: حالا من خسیسم هان؟ خانوما آقایون، شما هم ناهار، هم شام مهمون منید!

مامانم از توی آشپزخونه فریاد زد: بیخود... من کلی ناهار درست کردم!

سیاوش یه ابروشو بالا انداخت و گفت: چون خاله خیلی اصرار میکنند، من به همون شامم راضیم!

صدف گفت: خب ناهار فردا رو مهمون جناب آقای سیاوش هستیم!

نگاهی به سیاوش انداختم و گفتم: اوه... نگاه کن، ببین چه عرق سردی روی پیشونیش نشست، فکر کنم باید حقوق این چند ماهشو بده ما رو شام و ناهار مهمون کنه!

سیاوش خندید و گفت: با اقساط ۶۰ ساله هم بخوام به شما شام و ناهار بدم، باز کم میارم!

دوباره خندیدم، اولین بار بود که واقعاً میخندیدم، در کنار سیاوش که بودم، کلاً همه چیو فراموش میکردم. همه چی واسم گنگ و مبهم میشد. سیاوش کسی بود که منو واقعاً شاد میکرد. اما نمی توانستم توی قلبم احساسی نسبت بهش پیدا کنم.

شب همراه بقیه راه افتادیم. هنوز دو ساعت تا شام مونده بود که سیاوش اومد دنبالمون، همه سوار شدیم. مامانم و خاله و کلاً بزرگترا، تصمیم گرفته بودن که همراه ما بیان. سیاوش گفت: موافقید که اول بریم سی و سه پل، بعدم بریم هتل عباسی؟

همه موافقت کردند. سیاوش جلوی پارک نگه داشت و گفت: شماها پیاده بشید.

توی ماشین سیاوش، من و سهیل و صدف بودیم. توی ماشین هما هم خود هما و ستاره و مهرداد و محمد بودند. بردیا و سارینا رو نیاورده بودند. سهیل و صدف پیاده شدند. صدف حواسش نبود و درو بست، تا خواستم در رو باز کنم؛ سیاوش گاز داد و رفت. جیغ کشیدم و گفتم: دیوونه، چرا راه افتادی!

سیاوش از توی آینه نگاهی بهم انداخت و گفت: اونا چیزیشون نمیشه، دو ساعت دیگه میایم سراغشون، الان میخوام فقط خودم و خودت باشیم!

نگاهی پرسشگر به سیاوش انداختم و گفتم: در چه موردی؟

سیاوش گفت: در مورد خودم و خودت!

رومو به طرف خیابان برگردوندم و گفتم: سیاوش، خواهش میکنم، امشبو خراب نکن، جواب من همونیه که بوده!

سیاوش یک گوشه پارک کرد و به طرفم برگشت. توی چشمام نگاه کرد و گفت: چرا؟ عاشقت نیستم که هستم، اخلاقم خوب نیست که خدایی هست، پول و خونه و ماشین ندارم که دارم! دیگه چی می خوای لعنتی؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: من دیوونه ام! من عاشقت نیستم، من نمی تونم دوستت داشته باشم!!

سیاوش لباسو به هم فشرد و گفت: واسم مهم نیست! سارا... من میخوام تو رو داشته باشم، هیچ چیو توی این دنیا بیشتر از تو نمیخواستم! علاقه بالاخره بوجود میاد!! سارا خواهش میکنم...

سرم همون طور پایین مونده بود. سیاوش گفت: سارا... به خدا از وقتی که خودمو شناختم تو رو دوست داشتم، چرا... چرا منو دوست نداری؟ مگه من چه مشکلی دارم؟

آب دهنمو پایین دادم. پسره پاک خل شده، عقلشو از دست داده، هرچی من میگم نره این میگه بدوش!! دوباره گفت: زشتم؟ خوش تیپ نیستم؟ آخه من چه مشکلی دارم که منو به اون هرزه‌ی عوضی ترجیح دادی؟

دوباره حرفی نداشتم که بزخم! سیاوش گفت: تو رو خدا یک چیزی بگو!

آب دهنمو پایین دادم، گلویم خشک شده بود و صدایم خش دار. گفتم: سیاوش اینایی که میگی، شرط کافی هست، اما شرط لازم عشق دو نفره است... اگه یک نفره باشه، آخرش همه تباهیه! سیاوش من دوستت ندارم... تو هم منو دوست نداری، فقط می خوای که منو داشته باشی که به همه ثابت کنی اگه چیزیو بخوای به دستش میاری! سیاوش... برو دنبال زندگیت!!

سرشو پایین انداخت و گفت: باشه، هر جور که تو دوست داری!

با هم برگشتیم پارک. در کمال تعجب مهرانم اونجا بود. وقتی سیاوشو دید، به طرفش دوید و لگدی به پایش زد و گفت: مرتیکه مگه تو خودت خواهر مادر نداری؟

سیاوش دوید و گفت: نکن مهران، چرا میزنی؟

مهران خندید و گفت: همینه که هست! دیگه نبینم بیای سراغ ناموس مردما!

سیاوش هم از دور گفت: عشقمه... دوست دارم باهاش حرف بزنم!

ستاره و هما، هر دو اخم کردند. منم سرمو پایین انداختم. صدف گفت: این داره رد گم میکنه ما رو نبره شام! زود باش سیاوش خان، ما گول نمی خوریم!

ستاره هم با لحن خاصی گفت: الذین یؤمنون وقت نون گشمنون!!

سیاوش دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و همه با هم به طرف هتل عباسی رفتیم. سیاوش دستاشو به هم کوبید و گفت: آقا یون خانوما، فکر جیب بنده رو هم بفرمائید لطفاً!!

اون شبم گذشت. روز بعد که کلاً محیا رو ندیدم. اون روزم خبری نبود و همه چیز در امن و امان بود. مهرانم با همون دختری که رفته بود خواستگاریش به توافق رسیده بودن. مهرانم خوشحال بود. سهیلیم دوباره به دیدن شیدا رفته بود و شیدا هم جداً ازش خواسته بود که با مامانش حرف بزنه و برن خواستگاری. اونم منتظر بود که مادرش از استرس محیا بیرون بیاید.

تو فکر این بودم که چرا علیرضا تاحالا ازدواج نکرده؟ روز بعد، یعنی عروسی محیا من از صبح رفته بودم آرایشگاه. از آرایشگر خواستم که موهامو خیلی زیاد مدل نده و در حد خیلی ساده ایم واسم آرایش کنه. کار من زودتر از همه تموم شد. نشسته بودم و با گوشیم در حال چت کردن با سهیلا بودم. سهیلا واسم نوشت: الان کجایی؟

جواب دادم: آرایشگاهم. دارم با مسنجر گوشیم بات میچتم! (چت میکنم!)

سهیلا نوشت: خوش بگذره!

جواب دادم: میگذره!

- دیگه چی کارا میکنی؟ حال همه خوبه؟ آقا مهران؟ سهیل؟ صدف؟ راستی دیدن ضحی رفتی؟
- حال همه خوبه؟ دیدن ضحی هم فرصت نکردم برم! شنیدم که میخواستن از هم جدا بشن!
- چرا؟
- مهران (شوهر ضحی) مشکل داره بچه دار نمیشن، میخواستن ضحی رو طلاق بده، اما ضحی نرفته دادگاه!
- و خداوند عشق را آفرید!
- دقیقاً، شما چه خبر؟ حال نینی ات چطوره؟
- به خاله اش سلام می رسونه!
- من اینجا خودم خاله ام، باید به من بگه سارا جون!
- چشم، شما امر بفرمائید! حالا کودوماشون مال تو؟
- منظورت چیه؟
- آخه دو قلوئه... ?
- آخییی... خوشبخت!!
- چی چیو خوشبخت، پدر جدم در میاد... بابکو باید ببینی، نمیداره دست به سیاه و سفید بزنم!
- آخی بیچاره... گناه داره! نکن همچین!!
- به منچه؟ خودش نمیداره دست به سیاه و سفید بزنم!
- خوب اون تعارف میکنه، تو که نباید بیکار بشینی؟
- سارا شدم عین مامان بزرگا... دارم بافتنی میبافم!!؟
- جدی؟ واسه منم یکی بباف!
- چشم، دیگه باید برم عزیزم، بای!!

وقتی با سهیلا حرف میزدم کلاً مشکلاتمو فراموش میکردم. سهیلا یک خاصیتی داشت که کلاً نمیذاشت آدم فکر کنه! زمان باقیمانده رو هم خوابیدم. تازه چشمام گرم شده بود که ستاره صدام زد و گفت: احمق میخوابی چشمات باد میکنه خب! عجب خری هستی!!!

آهی کشیدم و گفتم: خب خسته شدم، کارتون تموم نشد؟

ستاره سرشو تکون داد و گفت: چرا، پاشو لباستو بپوش! سیاوش میاد دنبالت!! من و هما رو هم داریوش می بره!

نگاهی به ستاره انداختم و گفتم: حالا مگه من جاتونو تنگ میکردم؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت: هرچی من گفتم نه، اصرار کرد! مامانم گفت زشته دیگه بخوای بگی نه!

اخم کردم و به طرف اتاق رفتم. لباسامو عوض کردم، کفش رو پوشیدم، کیفمو برداشتم، توش فقط گوشی موبایلم و یک رژ لب جا میگرفتم. مانتومو پوشیدم، احتیاجی به شلوار نداشت، عربی بود و تا قوزک پام میومد. یک شالم روی سرم انداختم. موهامو خیلی بالا نبسته بود.

در عقبو باز کردم و توی ماشین نشستم! سیاوش لبخندی زد و گفت: خوشگل شدی!

اخمی ساختگی کردم و گفتم: چشاتو درویش کن پوری!!

سیاوش خندید و گفت: چشم پوری!

منم خندیدم و گفتم: آفرین پوری، ادامه بده!

تا رسیدن به تالار همش به هم گفتیم پوری! خدایا، چقدر وقتی بچه بودیم از این حرفا به همدیگه میزدیم! توی عروسی محیا حسابی رقصیدم. وقتی میرقصیدم، همه چی یادم میرفت. وقتی عصبانی بودم، با رقص آرام میشدم. اما آخرش سیاوش و مهران و علیرضا و سهیل اومدند و من نشستم. دیگه خر تو خر شده بود. دختر و پسر بودند که اون وسط میرقصیدند. من که نمیشناختمشون!

از توی تالار بیرون رفتم. به هوای آزاد احتیاج داشتم. توی باغ در حال قدم زدن بودم که حضور کسیو کنارم حس کردم؛ علیرضا بود. لبخندی زد و گفت: چرا تنهایی؟

شونه امو بالا انداختم و شال روی شونه هامو محکم کردم. نگاهی به علیرضا انداختم و گفتم: میدونستی که سهیل میخواد با یک نفر ازدواج کنه؟

علیرضا سرش رو تکون داد و گفت: آره... اسمش شیدااست!

تندی گفتم: تو چرا هنوز یالقوز موندی؟

علیرضا لبخندی زد و گفت: میتونست اینطوری نباشه، اگه مامان کمتر سختگیری میکرد!

نگاهی پرسشگر بهش انداختم و گفتم: چطور مگه؟

علیرضا سرشو پایین انداخت و گفت: سربازی که رفته بودم کردستان، یک دختری دیدم که اسمش رعنا بود. شهرستانی بود و قلب پاکی داشت، چشماشم آبی بود! به مامان که گفتم به شدت مخالفت کرد! منم لج کردم!

چشمام از تعجب گشاد شد. گفتم: آخه... زندایی که اهل این کارا نیست، گیر الکیم نمیده!

علیرضا شونه اشو بالا انداخت و گفت: انقدر به خانوادش گیر داد که نگوا! منم دیگه نمیخوام ازدواج کنم! آخه رعنا رو خیلی دوست داشتم!

فکری کردم و گفتم: آخه اینطوری که نمیشه!

علیرضا همچنان که سرش پایین بود، گفت: البته یک دختریم توی دانشگاه هست؛ چشماش شکل چشمای رعناست! اما صداقتی که توی چشمان رعنا بود، توی چشمای اون نیست!

لبامو به هم فشردم و دیگه حرفی نزدم. عروسی تمام شد. تا دوی بعد از نصفه شب توی خیابونا بودیم. بعدم عروس و داماد رفتند خونشون و بقیه هم کم کم پراکنده شدن! منم تا سرم به بالش رسید، خوابم برد. صبح با صدای سارینا از خواب بیدار شدم. سارینا گفت: خاله جون، مامانی میگه که باید لباساتو جمع و جور کنی، شب پروازه!

نگاهی به چشمای سارینا انداختم. خیلی شبیه چشمای من بود، منم به مه جبین و اونم به فخرالتاج! کسایی که باعث آشنایی شوم من با سپند شده بودن. با خودم فکر کردم، یعنی بیژن و بهرامم همین اخلاقو داشتن؟ یعنی اخلاق سپند به بیژن رفته بود؟ اما نه، بیژن خیلی مهربون بود و معلوم بود که اهل این حرفا نیست! لبخندی زدم و گفتم: باشه خاله، تو برو منم الان میام!

سارینا از اتاق بیرون رفت. منم با سستی شروع به جمع کردن لباسام کردم. تمام وسایلمو جمع و جور کرده بودم. چمدونمو از اتاق بیرون آوردم که سینه به سینه ی سیاوش شدم، سرمو پایین انداختم. سیاوش چمدونو از دستم گرفت و از پله ها پایین رفت. بدون هیچ حرفی. از پله ها پایین رفتم. رو به سیاوش گفتم: تو مگه نمیای؟

سیاوش سرشو به نشونه ی منفی تگون داد و گفت: اینجا کار دارم.

سرمو به نشونه ی « آهان » تگون دادم، تا شب همه ی فامیل دور هم بودیم و من یک دل سیر به همه نگاه میکردم تا چهره هایشونو با اون لبای خندون به خاطر بسپارم. سیاوش ما رو تا فرودگاه رسوند و تمام کارا رو هم پا به پای ما انجام داد. تا اینکه اعلام شد به سالن ترانزیت بریم. از سیاوش خداحافظی کردم و در گوشش گفتم: سعی کن منو فراموش کنی!

سیاوش لبخند تلخی زد و گفت: مأموریت غیر ممکن!

لبخندی زدم به سالن بعدی رفتم. پرواز بدون هیچ تأخیری انجام شد. هواپیما که پرید، خوابم برد. فقط چند لحظه ای بیدار میشدم و دوباره از خستگی میخوابیدم. وقتی رسیدیم، سریع یک دوش گرفتم و بعد از خبر دادن به سهیلا دوباره خوابیدم. اما کابوس وحشتناکی در مورد سپند دیدم. خواب دیدم که یه بچه ی خیلی خوشگل توی بغلمه، اما سپند اونو از توی بغلم بیرون کشید و پرت کرد ته دره؛ بعدم لبخند وحشتناکی زد و به سمتم هجوم آورد. با صدای جیغ از خواب بیدار شدم. عرق سرد روی پیشانیم نشسته بود. اشک از گوشه ی چشمم جاری شد. یادم افتاد که رایان میخواست در مورد کابوسای گاه و بیگاهم باهام حرف بزنه و مشکلمو برطرف کنه! لباسمو پوشیدم و به قصد مطبخش به راه افتادم. وقتی به مطبخ رسیدم، تازه یادم افتاد که بهش خبر نداده بودم. شکر خدا، مامان واسم گز گذاشته بود که ببرم!

آهی کشیدم و از پله ها بالا رفتم. در مطبخشو که باز کردم؛ با منشیش رو به رو شدم. تا منو دید، لبخندی زد و گفت: الان به آقای دکتر خبر میدم.

مدتی بعد، گفت: بفرمائید داخل، دکتر منتظر تون هستند.

درو باز کردم و داخل شدم. پشت میزش نشسته بود. ته ریش گذاشته بود که خیلی بهش میاومد. سرشو بالا گرفت و با چشمایی خسته نگام کرد. بعد اخم کرد و گفت: واقعاً که، کجا بودی این دو هفته؟

لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم، گفتم: باید میرفتم ایران؛ عجله ای شد، نتونستم بهت خبر بدم!

اخم کرد و گفت: سارا، از نگرانی داشتم می مردم!

بعد خیلی جدی ادامه داد: دفعه ی بعدی که از این سفرا واست پیش اومد، لطفاً به من خبر بده!

دوباره سرمو پایین انداختم. جعبه ی گز رو روی میز گذاشتم، لبخندی زد و گفت: این چیه؟

به خاطر اینکه تعبیری از گز توی زبان انگلیسی نبود؛ گفتم: یک نوع شیرینی سنتی از اصفهان!

دوباره لبخندی زد و گفت: چطوری درست میشه؟

با شیطنت گفتم: سریه، دستورش به همین راحتی لو نمیره!

اشاره کرد که بشینم. هیچ وقت ناراحتیشو سر من خالی نمیکرد. داد نمیکشید، رفتارش آروم و با طمأنینه بود. روی مبل نشستیم. کنارم نشست و موهامو از توی صورتم کنار زد؛ بعد گفت: سارا، خیلی دلم واست تنگ شده بود.

اخم کردم و گفتم: من الان آمادگی یک عشق دیگه رو ندارم! بهتره در مورد دلیل اصلی اومدنم به اینجا حرف بزنیم!

رایان یک لحظه ناراحت شد، اما بعد گفت: خب، دلیل چیه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: کابوسام!

رایان سری تکون داد و بعد یک برگه داد بهم. گفت: اینا چندتا داروئه، اما الان تهیه نکن، چندتا تمرین بهت میدم...

بعد شروع به گفتن تمرینا کرد که باید قبل از خواب انجام میدادم. گفت: توی بلند مدت اثر

میکنه، اما اگه اثر نکرد، باید این داروها رو بخری!

نگاهی به چهره اش انداختم و با خودم گفتم: شایدم آمادگی یک عشق دیگه رو داشته باشم، بستگی داره!

تنها چیزی که تو چشمای رایان میدیدم، عشق بود، یا آرامش؟ نمیدونم، میدونستم که از دوران دبیرستان ازم خوشش اومده. اما چون من نمیخواستم، به روی خودش نیآورده بود. چقدر با سیاوش فرق میکرد. حتی با سپند، جنس عشقش از نوع دیگه ای بود... نمیدونم، انگار برفی نبود. اما من دیگه آمادگی زندگی مشترک نداشتم؛ به زمان احتیاج داشتم تا خودمو پیدا کنم!

رایان با خنده گفت: خب، حالا دیگه بدون خبر میری ایران! نمیخواهی بگی چی شده؟

لبخندی زدم و ماجراها رو واسش تعریف کردم؛ حتی اینکه با سپند رو به رو شده بودم. تمام مدت با سکوت گوش میکرد. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: من دیگه باید برم!

خواستم بروم که رایان گفت: سارا، هر وقت مشکلی پیدا کردی بیا پیشم.

سرمو به نشونه ی «چشم» تکون دادم و رفتم. وقتی با رایان حرف میزدم؛ حالم بهتر میشد. انگار باری از روی دوشم برمیداشتن و چشماش که باعث میشد دلم بخواد سال ها بهشون زل بزنم. آرامشی که رایان بهم میداد، تا به حال تجربه نکرده بودم.

چهار ماه بود که دیگه رایانو ندیده بودم. مطبم باعث شده بود که سرم شلوغ باشه و زیاد فکر نکنم، اما فکر رایان هنوزم توی مغزم بود. گه گاهی سرک میکشید و با یادآوری چشماش احساس غریبی پیدا میکردم. احساسی که وقتی سپند رو میدیدم تجربه اش نمیکردم، نمیدونم چرا این روزا، سپند رو با رایان زیاد مقایسه میکنم. سیاوشم برگشته بود. اما دیگه کمتر دور و برم می پلکید.

یه روز، وقتی دیگه همه مریضا رفته بودن و داشتم آماده میشدم، منشیم گفت که یک آقا با یک دسته گل بزرگ منتظره که بیاد تو. با خستگی گفتم: بگو بیاد تو!

لحظه ای بعد، رایان اومد توی اتاق. بالای سرم ایستاده بود. بلند شدم و نگاهی توی چشماش کردم، خیلی آشفته و خسته بود. از نگاهش به جز عشق، دلتنگیم می بارید و همون آرامش

همیشه انگار هیچ وقت دریای چشمای متلاطم نمیشه. اشاره کردم که بشینه. قلبم به تپش افتاده بود. بیشتر از اونی که فکرشو میکردم دلتنگش بودم. شایدم اون احساس غریب عشق واقعی بود که خودشو نشون داده بود. نمیدونم، اما احساس خوبی داشتم، گفت: حالت خوبه؟
 سرمو تکون دادم و گفتم: اگه کمکای تو نبود...

بین حرفم پرید و گفت: اگه خودت نمیخواستی، هرگز اون خاطرات رو فراموش نمیکردی، همه چیز بستگی به خودت داره!

سرمو پایین انداختم و سکوت کردم. رایانم بهم خیره شده بود. ایستادم، اونم ایستاد. چشمم به چشماش افتاد، دوباره همون حس آرامش همیشه!

گفتم: کاری داشتی؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت: سارا، دلم واست تنگ شده بود. خیلی!

سرمو پایین انداختم. بوی تلخ عطرش توی مشامم پیچید، فهمیدم که نزدیکتر شده. دستمو گرفت و بغلم کرد. از عاقبت این اتفاق میترسیدم. میترسیدم، از یه شکست دیگه!

در گوشم زمزمه کرد: دوستت دارم سارا، میخوام تا آخر عمرم کنارت باشم!!

احساس کردم سپنده که بغلم کرده. احساس خفگی کردم. خودمو به شدت از توی آغوش رایان بیرون کشیدم. بعد یک سیلی محکم توی صورتش زدم و گفتم: برو بیرون، نمیخوام ببینمت!

صدای شکسته شدن قلبشو به وضوح شنیدم؛ شایدم قلب خودم بود. نمیدونم. رایان رفت. اما قبل از رفتن گفت: با تکه تکه ی قلب شکستم سارا، دوستت دارم. بیشتر از قبل! هر وقت نظرت عوض شد، همون جایی که برای اولین بار دیدمت، منتظرم!

اشک توی چشمام جمع شده بود. گفتم: فقط برو!

وقتی رفت، روی صندلیم نشستم و شروع به گریه کردم. چقدر فرق داشت، چقدر با سیاوش و سپند فرق داشت. هر وقت دلشو میشکستم؛ بیشتر از قبل دوستم داشت. باید فکر میکردم. دوباره نباید با احساسم تصمیم میگرفتم.

دوباره تصمیم گرفتم به کارولینا بروم، اونجا بهم احساس آرامش میداد. دوست داشتم تنها باشم تا در مورد رایان فکر کنم. در مورد حرفی که زده بود. به سهیلا زنگ زدم. سهیلا با هن هن جواب داد: بله؟

گفتم: سلام. چطوری؟ جوجوی تو راه چطوره؟

سهیلا خندید، اما معلوم بود که مصنوعیه، انقدر ضایع بود که نگران شدم و یادم رفت اصلاً واسه چی زنگ زده بودم. گفتم: سهیلا؟!

سهیلا آروم گفت: چه مرگته؟

با نگرانی گفتم: من دارم میام خونتون! ولی نمیخواد زحمت بکشی، میخوام ببینمت فقط!

سهیلا آهی کشید و گفت: باشه بیا منتظرم!

گوشیو قطع کردم و به طرف خونه ی سهیلا راه افتادم. تا منو دید، خودشو انداخت توی بغلم و شروع کرد به گریه. گفتم: چی شده سهیلا؟

سهیلا از جلوی در کنار رفت تا برم تو. گفتم: چرا پشت گوشی داشتی نفس نفس میزدی؟

سهیلا لباسو گزید و گفت: بشین تا واست چای بیارم!

نشستم و گفتم: سهیلا، بیا... زیاد نمیومم!

سهیلا نشست کنارم و سرشو پایین انداخت و گفت: سارا... بابک میگه باید بچه ها رو بندازم!

چشمام گرد شد. وقتی از اصفهان برگشتم؛ چشمای بابک انقدر شاد بود که معلوم بود از بودن بچه ها خوشحاله. گفتم: آخه چرا؟ با هم مشکلی پیدا کردید؟

سرشو به نشونهی منفی تکون داد ولی تا خواست جواب بدهد، بابک اومد تو و گفت: سارا خانوم... من نمیتونم، بدون سهیلا زندگی کنم!

نگاهی به تعجب بهش انداختم و گفتم: مگه قراره اتفاقی واسه ی سهیلا بیوفته؟

چشماشو غم گرفت و گفت: سارا خانوم، سهیلا یک کیست بزرگ توی شکمشه که داره با این بچهها بزرگ میشه، اگه این بچه ها به دنیا بیان، سهیلا من واسه همیشه از پیشم میره!

چقدر ناراحت بود، خیلی سهیلا رو دوست داشت. واقعاً از چهرش معلوم بود. از حرف زدنش. از « سهیلا من » گفتنش. تمام اینا بوی عشق میداد. عشقی که فنا ناپذیر بود. سهیلا گریه اش گرفت و گفت: بش بگو این بچه ها ثمره ی عشقمونه! من دوستشون دارم، حرکتشونو احساس میکنم!

بابک با بغض گفت: بهش بگید آخه خانوم من، عزیز من... چرا با من این کار رو میکنی؟ من خود عشقمو میخوام... نمیخوام بعد از ۱۵ سال دنبالش گشتن و منتظر بودن، از دستش بدم، اونم واسه همیشه!

اون صحنه، اون حرفا، غم توی دلم نشوند؛ اینکه داشتن با هم حرف میزدن، اما انگار با هم قهر بودند که منو واسطه میکردند. گفتم: خدا بزرگه آقا بابک!

بابک همون جا روی زمین نشست و سرشو بین دستاش گرفت. موندنو بیشتر از این جایز ندیدم، دستمو روی دست سهیلا گذاشتم و گفتم: من دارم میرم کارولینا، جریانشو بعد از اینکه برگشتم، واست تعریف میکنم!

سهیلا سرشو تکون داد. بابک از روی زمین بلند شد و به طرف سهیلا رفت. بغلش کرد و با تمام وجود بوسیدش. سرمو پایین انداختم. این بود عشق واقعی! بابک ۱۵ سال بخاطر سهیلا صبر کرده بود. چیز کمی نبود، درکش میکردم. چقدر همدیگه رو دوست داشتند. پس سهیلا واسه همین ناراحت بود، درکش میکردم؟ فکر نکنم!

صبح روز بعد پروازم بود. وقتی به کارولینا رسیدم. باد گرمی صورتمو نوازش کرد. احساس آرامش کردم. توی ویلا رفتم و اول یک دوش آب گرم گرفتم، بعدش رفتم ساحل. توی تمام این مدت، چشمای رایان و صداقتش توی ذهنم جولون میداد. داشت دیوونم میکرد. تمام وجودمو به آتیش کشیده بود. آخرین قطعه های یخی عشق سپند ذوب شد، اونقدر دلم واسش تنگ شده بود که اسمشو ناخودآگاه زمزمه میکردم.

جنس دوست داشتنش فرق داشت، همه چیزش فرق داشت. اما من؛ به خودم شک داشتم. به اینکه میتونم این عشقو با تمام وجود به رایان برگردونم. بعد از ماجرای سپند؟ دیگه یک دختر دست نخورده نبودم. تجربه ی تلخ اون زندگی کوتاه با سپند منو مار گزیده کرده بود. از همه چی میترسیدم. میدونستم که خانوادم مخالفتی ندارن. مامانم رایانو دیده بود و خیلی دوستش داشت، حتی بیشتر از سپند.

تصمیم گرفته بودم دو هفته کارولینا بمونم. توی این دو هفته هم واقعاً دلم واسه ی رایان تنگ شده بود. حتی بیشتر از وقتی که برای اولین بار احساس دلتنگیو تو وجودم واسه ی سپند احساس میکردم. این بار عاشق شده بودم. عشق واقعی توی رگام تزریق شده بود. انقدر به این عشق اعتماد داشتم که تصمیم گرفته بودم وقتی برگشتم، رایانو پیدا کنم و به عشقم اعتراف کنم!

تو از لحظه احساس خوبی داشتم. وقتی روی صندلی هواپیما نشستم، استرس زیبایی تمام وجودمو گرفت. دقیقاً میدونستم باید کجا دنبال رایان برم. جایی که اولین بار دیده بودمش. خیلی راحت اون روزا رو یادم میومد. سال اول متوسطه بودم، توی محوطه ی دبیرستان نشسته بودم و استرس داشتم. از ناشناخته ها. رایان کنار دستم نشست و آشنایی داد. بعدم شد صمیمی ترین دوست دبیرستانم. هرگز به ذهنم نرسیده بود که رایان منو دوست داره. توی مدرسه بهترین حامی من بود. حرفایی رو که به حتی ستاره و سهیلا نمیتونستم بزنم، با رایان میگفتم! اون همیشه گوش میداد.

پاک بود. این پاکبو توی خیلی از مردایی که اسم مسلمان رو یدک میشکن ندیده بودم! (من قصد توهین ندارم، لطفاً واکنش نشون ندید!) مسلمان نماهایی که چهره ی اسلامو خراب کرده بودن. رایان معصوم بود، پاک بود، بکر بود. ازش واسه ی خودم یه بت ساخته بودم. بتی که بهتر از سپند بود. مردی که تمام زندگیشو سر عشقی مرده و از بین رفته قمار کرده بود. تصمیم خودمو گرفته بودم. نمیتونستم بدون رایان زندگی کنم!

پامو که توی فرودگاه گذاشتم، ستاره رو دیدم. منتظرم بود. اونم از قضیه ی رایان با خبر بود. لبخندی زدم و گفتم: سلام خواهری!

بغلم کرد و گفت: نمیگی دلم واست تنگ میشه، بی معرفت چرا زنگ نزدی!؟

آروم گفتم: شرمنده، باید فکر میکردم. باید با خودم کنار میومدم.

ستاره دوباره لبخندی زد و تمام راهو با هم شوخی کردیم. سیاوشم خونه ی ما بود. با لحن شادی رو بهش گفتم: چطوری یوری؟

سیاوشم خندید و گفت: من خوبم، تو چطوری یوری تر از یوری؟

سرمو به نشونه ی خوبم تکون دادم، رفتم طبقه ی بالا. بعد از اینکه دوش گرفتم رفتم پایین. با همه احوال پرسی کردم و سوغاتیايشونو بهشون دادم. مامانم خیلی شاد بود. از این که میدید من دیگر واقعاً دارم از ته دلم میخندم، شاد و خوشحال بود. خودمم حس خوبی داشتم. باید رایان رو میدیدم. زود!

تصمیم گرفتم همون روز بعد از ظهر رم دیدن رایان. تا بعد از ظهر استرس داشتم. بعد از ظهر، شلوار جین پوشیدم و بلوز سفید رنگیم تنم کردم. یک کروات صورتیم داشتم که باعث میشد منو از اون حالت خشک بیرون بیاره. اونو هم بستم، اما نه خیلی سفت!

موهامو اتو زده بودم. آرایش ملیحی هم کردم و از خونه بیرون زدم. مامانم لبخندی زد و گفت: چی شده که اینقدر خوشگل کردی؟

لبخندی زدم و گفتم: دارم میرم دیدن یک فرد خیلی مهم!

مامانم سرشو تکونی داد و سر کارش برگشت. باید این مسأله رو با خودم حل میکردم. انقدر قلبم تند میزد که احساس میکردم الان از حلقم میزنه بیرون. دستام یخ کرده بود. مثل دختر بیچه ای که واسه اولین بار داره میره سرقرار با کسی که خیلی دوستش داره.

دستمو روی قلبم گذاشتم. همون جا بود. دبیرستان قدیمیم. رایانم روی همون صندلی نشسته بود. مثل من که روزی اونجا نشسته بودم. گل سرخی دستم گرفته بودم. عاشق رز بود. آروم کنارش رفتم. گفتم: میتونم اینجا بشینم!

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه، گفت: البته!

نشستم. گلو روی پاش گذاشتم. سرشو بلند کرد. وقتی منو دید، چشماش برقی زد. برق اشک. برق شادی. گفتم: اومدم که بهت بگم منم دوست دارم که تا آخر عمر پا به پات بیام!

لبخندی زد. گفت: سارا... قول میدم... قول میدم که خوشبخت کنم!

سرمو روی سینه اش گذاشتم و گفتم: نیازی به قول نداره، باید بهم ثابت کنی!

رایان لبخندی زد و گفت: دوستت دارم سارا، دوستت داشتم و دارم! تا آخر عمرم!

دستمو توی دستش گرفت و یک حلقه توی دستم کرد. حلقه از طلای زرد بود. روش اسم من و اون حک شده بود. با تعجب نگاهی بهش انداختم. گفت: اینو میخواستم بعد از دوران دبیرستان بهت بدم، اما نمیدونم چرا غیبت زد یهوا!

سرمو پایین انداختم. مدتی واسه امتحان ورودی دانشگاه خودمو تو خونه حبس کرده بودم. رویان گفت: سارا، یک سوالی ازت پرسم؟

میدونستم چه سوالی میخواد بپرسه! دقیقاً مطمئن بودم، آروم گفتم: پرس!

گفت: تو که به خاطر فرار از خاطرات ازدواج قبلیت به پیشنهاد من جواب مثبت ندادی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: رایان، من تازه دارم عشق واقعیو تجربه میکنم. قلبم تازه به تپش افتاده، برف هوس با گرمای عشقت آب شد، هر قدم که به تو نزدیک میشدم، قلبم بیشتر میزد.

لبخندی زد و گفت: سارا... پشیمون نمیشی!

لبخند ملیحی زدم و سرمو پایین انداختم. زیر لب گفتم: میدونم!

دستم رو گرفت و از جاش بلند شد. گفت: بیا بریم. میخوام یک چیزو نشونت بدم.

با رایان به راه افتادم. هر قدم که کنارش برمیداشتم، احساس قشنگی توی وجودم زبانه میکشید. تازه داشتم احساس سهیلا رو درک میکردم. اینکه نگاه همسرت، نگاه عشقت، فقط روی تو باشه. با سپند که از خونه بیرون میرفتم، نگاهش به همه چی بود جز به من!

رایان فقط به من نگاه میکرد. دستمو می فشرد و توی گوشم حرفای عاشقانه زمزمه میکرد. قدم از رایان کوتاهتر بود. رایان و خانوادش کلاً بلند قد بودن. من تا زیر شانه ی رایان بودم. کمی بالاتر از سینه اش! رایان آروم بود. من شر بودم. احساسم مثل بچه های دبیرستانی بود. بینمون عشق بود، عشقی پاک. عشقی که منو دوباره زنده کرد، عشق انسان رو سر ذوق میاره. آدمو شاد میکنه، رایان باعث میشد احساس مهم بودن بکنم! اینکه بفهمم ارزشم فقط در حد تماس جنسی نیست، اینکه عشق میتونه خیلی قشنگ باشه!

جلوی یک برج بلند ایستاد. تمام راه از مدرسه ی قدیمی تا اینجا رو پیاده اومده بودیم. اما احساس خستگی نمیکردیم. دستمو فشرد و گفت: بیا بریم تو!

همراهش رفتم. نگهبان واسش سر خم کرد. رایانم فقط لبخندی زد. منم لبخندی زدم. در آسانسور باز شد. طبقه ی آخر، در رو باز کرد. فقط یک واحد بود. پنت هاوس یک آپارتمانو خریده بود. در رو باز کرد. با دیدن اون خونه، نفس تو سینه ام حبس شد. ترکیب رنگا همه شاد بود. چندتا پله میخورد و بالا میرفت، طبقه ی بالایی اتاق خواب بود که توی هرکدوم یه سرویس بهداشتی بود. در شیشه ای بزرگو باز کردم و بیرون رفتم. رایانم کنارم اومد. احساس میکردم که تمام شهر زیر پامه. توی به اصطلاح تراس گلدان پهن و بزرگی بود و تویش پر بود از گلای رنگارنگ!

گفت: دوست داری؟

سرمو تکون دادم. دستاشو دور کمرم حلقه کرد. مقاومت نکردم. دوستش داشتم. بهش احتیاج داشتم. رایان همه چیز من شده بود. توی گوشم زمزمه کرد: وقتی فهمیدم میخوای ازواج کنی، زده بود به سرم، میخواستم خودمو از این بالا پرت کنم پایین!

خندیدم، میدونستم داره شوخی میکنه، گفتم: از یک روانپزشک بعیده!

حلقه ی دستاشو تنگتر کرد و گفت: مگه ماها دل نداریم؟

چیزی نگفتم. منظره ی خیلی زیبایی بود. رایان همراهم اومد خونمون. مامانم وقتی دیدش، گفت: سلام... بالاخره به هدفتون رسیدید؟

سرشو تکون داد. تازه متوجه شدم که رایان با مامان و بابا حرف زده بود. با خنده ی مستانه ای گفتم: حالا دیگه بدون اینکه من خبردار بشم، واسم نقشه میکشید؟

هر دو خندیدند. بابا سر کار بود. رایان هم معذرت خواهی کرد رفت مطبش. مامانم کنار دستم نشست و گفت: پسر خوبیه!

سرمو تکون دادم و گفتم: خیلی بهتر از سپنده! خیلی خیلی بهتر!

سیاوش که تمام مدتی که رایان بود، اخم کرده بود، گفت: فرق اون با من چیه؟

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم: عشقشو تحمیل نمیکنه!

سیاوش اخم کرد. باید به سهیلا زنگ میزد. اما تصمیم گرفتم برم دیدنش. وقتی زنگ زدم، بابک درو باز کرد. چهره اش آشفته بود. گفتم: چیزی شده؟

بابک سرشو تکون داد و گفت: داره ذره ذره سهیلا رو نابود میکنه! سهیلا هم لجبازی میکنه!

سرمو پایین انداختم. بابک از جلوی در کنار رفت. کنار سهیلا رفتم. سرشو بین دستاش گرفته بود و آرام گریه می‌کرد، سرشو گرفتم توی بغلم و گفتم: خب سهیلا جون، چرا اینقدر لجبازی؟ اینطوری داری از دست میری، بچه رو بنداز، بعداً که دوباره میتونی حامله بشی؟

سهیلا با چشمای به خون نشسته بهم نگاه کرد و گفت: سارا تو نمیفهمی! من دارم این بچه ها رو حس میکنم، حرکتشونو... همه چیو! بعدم احتمال اینکه من بعد از به دنیا آوردن بچه ها بمیرم خیلی کمه! اینو خود دکتر بهم گفت!

لبامو به هم فشردم و گفتم: راستی، یک خبری! دوست داری دوباره ساقدوشم بشی؟

سهیلا با چشمای گرد بهم نگاه کرد. گفتم: رایان به من پیشنهاد ازدواج داد، منم قبول کردم!

سهیلا از خوشحالی بغلم کرد و گفت: حالا کی میخواید با هم ازدواج کنید؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: معلوم نیست! ولی به هر حال، سهیلا تازه دارم عشق واقعیو تجربه میکنم! احساسی که به سپند داشتم، در برابر احساسی که به رایان دارم در حد صفره!

سهیلا دستامو در دستش گرفت و گفت: خوشحالم که بالاخره فرق بین عشق و هوس رو متوجه شدی! سارا دوست داشتم قبلاً اینو بهت بگم، اما ترسیدم که ناراحت بشی!

لبخندی تلخ زد و گفت: کاش زودتر گفته بودی! شاید نظرم عوض میشد و دو سال از بهترین روزای زندگیمو از دست نمیدادم.

سهیلا سرشو پایین انداخت. بابک واسمون قهوه درست کرده بود. رو به بابک کردم و گفتم: خب آقا بابک، اگه احتمالش واقعاً کمه، بهتره که امیدوار باشیم که سهیلا چیزیش نمیشه!

بابک نگاهی با عشق به سهیلا انداخت و گفت: مثل همیشه... حرف خودشو میزنه! سارا خانوم، اگه من سهیلا رو از دست بدم، دیگه نمیتونم زندگی کنم!

سرمو پایین انداختم. خودمم دوست نداشتم که سهیلا رو از دست بدم. او به عنوان یک دوست، خیلی عالی بود. همیشه کنارم بوده. توی شادی و غم فرقی نمیکرده. همیشه خودش بوده. شاد و مهربون. با هزارتا ایده برای بهتر شدن زندگی!

سهیلا آرام گفت: منم بدون بابک نمیتونم زندگی کنم، اما اونم باید قبول کنه که من قتل انجام نمیدم. من حسشون میکنم، اونا زنده ان!

بابکم سرش پایین بود و تو فکر. آرزو میکردم که سهیلا سالم بمونه. این دو نفر بیشتر از من برای رسیدن به هم سختی کشیده بودن. سهیلا و بابک نشونه ی دو عاشق واقعی بودن. سهیلا هنوزم با همون عشقی به بابک نگاه میکرد که اوایل ازدواجشون بهش نگاه میکرد. ضربان قلبشم هنوز بالا میرفت.

بابک بعد از مدتی بلند شد و گفت: باشه... هرچی تو بگی، ولی به شرط اینکه اصلاً از جات هم تکون نخوری!

سهیلا دستاشو به هم کوپید و گفت: آخ جووون... موفق شدم.

بابک لبخندی زد و گفت: هنوز بچه ای!

سهیلا اخم کرد و گفت: بی ادب، ۲۸ سالمه!!

بابک خندید و رفت. سهیلا نگاهی بهم انداخت و با همون لحن شادش گفت: خب... تعریف کن ببینم!

توی چشمای سهیلا نگاه کردم و گفتم: وای سهیلا، وقتی رایانو می بینم، مثل دخترای دبیرستانی میشم! قلبم مته چی میزنه! خودمم تعجب میکنم. انگار دوباره برگشتم به دوران دبیرستانم!

سهیلا لبخندی زد و گفت: تازه داری احساس منو درک میکنی، عادت میکنی!

شونه امو بالا انداختم و گفتم: به هر حال، احساس میکنم باید چشمامو بیشتر باز کنم! اگه از اول رایان رو دیده بودم، این اتفاق نمیوفتاد.

سهیلا دوباره لبخندی زد و گفت: من اینطور فکر نمیکنم، تو تقریباً هر روز رایانو میدیدی! اما خب... احساسی نسبت بهش نداشتم! پس دوباره هم همون اشتباه رو تکرار میکردی!

سرمو پایین انداختم. سهیلا داشت راست میگفت. نگاهی به حلقه ی توی دستم انداختم. رایان اونو با سلیقه ی خودش سفارش داده بود. درست مثل حلقه ای بود که دست سهیلاست. سهیلا هم خیلی حلقه اشو دوست داشت. ساده و شیک بود.

نیم ساعتی با سهیلا حرف زدم. بعدم از جام بلند شدم و گفتم: سهیلا... تو رو خدا مراقب خودت باش!

لبخندی زد و گفت: چشم!

از خونه بیرون رفتم. خیلی دلم میخواست پیاده روی کنم، اما هوا خیلی تاریک شده بود و احساس امنیت نمیکردم. تاکسی گرفتم، ناخودآگاه آدرس خونه ای رو دادم که سپند واسم خریده بود. حدود چهل دقیقه تا اونجا راه بود. سرمو به شیشه چسبوندم و به بیرون خیره شدم. توی این دو سال، به اندازهی چهل سال، تجربه پیدا کرده بودم. دوست داشتم دوباره اون خاطرات به ذهنم هجوم بیاره. دوست داشتم همون جا خاطراتو چال کنم!

وقتی رسیدم، چراغ خونه روشن بود. تعجب کردم. یعنی کی تو خونه بود؟ درو باز کردم و به آرومی وارد شدم. صدای گیتار از طبقه ی بالا میومد. حدس زدم که سپند دوباره برگشته. از پله ها بالا رفتم. عqlم میگفت که این کارو نکنم، اما یک احساس قوی تری منو میکشوند بالا.

در اتاق خواب نیمه باز بود. درو هل دادم و وارد شدم. حدسم کاملاً درست بود. سپند انجا نشسته بود و داشت گیتار میزد. نمیتونستم ازش متنفر باشم. توی این مدت که کم نبود، خیلی با خودم کلنجار رفته بودم. اما خود منم توی عصبانیت کارای غیرقابل بازگشت انجام میدادم. سپندم اونشب عصبانی شده بود. از دستش خیلی عصبانی بودم. اما هیچ احساسی بهش نداشتم. سپند از گیتار زدن دست برداشت و خیره شد بهم. گوشه ی لبمو گزیدم و سرمو پایین انداختم. لبخندی زد و گفت: خوش اومدی!

اصلاً انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. گفتم: من... من اومده بودم...

سپند شونه اشو بالا انداخت و گفت: مهم نیست. شما الان مهمون منید. منم از مهمون خودم پذیرایی میکنم!

بعد دوباره نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: شبیه دختر دبیرستانیا شدی!

با همون لباسایی که به دیدن رایان رفته بودم، به دیدن سهیلا رفته بودم. سپند دوباره به آرومی و با آرامش گفت: قهوه دوست داری یا چای؟

شونه امو بالا انداختم. نمیدونستم چرا ایستادم و نمیروم. چرا به سپند خیره نگاه میکنم. لبخندی زدم. سه تیغ کرده بود، خیلی زیبا میشد. سپند با اشاره ی دست منو به همون اتاق نشیمن کوچک طبقه ی بالا برد. روی یکی از مبلا نشستیم. مدتی بعد، سپند با دو فنجان قهوه برگشت. رو به رویم نشست و خیره شد بهم.

سرمو پایین انداختم. گفت: چرا دوباره اومدی اینجا؟ چیزیو جا گذاشته بودی؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم. احساسم بهم میگفت که اتفاقی نخواهد افتاد. گفتم: یک چیزی، انگار صدام میزد! ناخودآگاه بود.

لبخندی زد. سرشو تکونی داد و گفت: درکت میکنم، منم امروز، ناخودآگاه به این طرف کشیده شدم. دلم واست تنگ شده بود. اومدم اینجا تا واست گیتار بزنم! تو هم توی خیالاتم نشسته بودی!

سرم همچنان پایین بود. دوست نداشتم ببینم چهره اش چه شکلی شده. گفتم: من دارم ازدواج میکنم!

سرشو به نشونه ی میدونم تکون داد و گفت: سیاوش باید خوششانس باشه!

تندی گفتم: با سیاوش نه!

نگاهی استفهامآمیز به من انداخت و گفت: پس؟

سریعتر از قبل گفتم: با رایان... یکی از دوستای دوران دبیرستانم!

برق نگاهش داشت منو ذوب میکرد. احساس گرما کردم. گفت: همون که لبخند دخترکش میزد؟

بالاخره تو رو از چنگ من درآورد! همون بود دیگه؟

ناراحت شدم، اما سرمو تکون دادم. گفت: خوش بخت بشی! منم دارم میرم!

نگاهش کردم. گفت: دارم میرم به استرالیا، میخوام از اینجا خیلی دور بشم، چون کره ی دیگهای

نیبود. تصمیم گرفتم که برم یه نیمکره ی دیگه!

بلند شدم و گفتم: میخوام بدونی که من دیگه هیچ دلخوری ای ازت ندارم!

سپند خیلی عادی گفت: ممنون! میخوای برسونمت؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: نه... خودم میرم. خداحافظ!

به سرعت برق از پله ها پایین رفتم. سریع خودمو به خیابان رسوندم و با یه تاکسی به خونه

برگشتم. مامانم خیلی نگرانم شده بود. چون وقتی رفتم تو، به طرفم اومد و گفت: آخرش با این

کارات منو به کشتن میدی، کجا بودی تا الان؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم: دلم میخواست یک کم قدم بزنم! همین!

مامانم نگاهی خشمگین به من انداخت و گفت: آهاااان!

از ان « آهاااان » هایی که یعنی « خر خودتی! ولی کاری باهات ندارم. » بعدم به طرف آشپزخونه

رفت. به طرف اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. باید در مورد خیلی چیزا با رایان حرف میزد.

. و سرونجام...

رایان صبح اومد دنبالم. تقریباً چهار ماه داشتم خودمو برای ازدواج دوباره آماده میکردم. این بار تعداد مهمونا خیلی کم بود. فقط بزرگای فامیل اومدن. قبلاً با رایان عقد کرده بودم. خیلی دوست داشتم که مراسم رو توی کلیسا برگزار کنیم.

سهیلا خیلی بامزه شده بود. شکمش جلو اومده بود، موهاشو کوتاه کرده بود. بابکم لحظه به لحظه دنبالش بود. مادر و پدرم روی صندلی اول نشسته بودند. بعدم هما و محمد و ستاره و مهرداد. مهران و همسرش ملیکا هم اومده بودند. ملیکا خیلی ناز بود و معلوم بود که مهرانو به خاطر خودش دوست داره. سهیل و شیدا هم معلوم نبود کجا غیبشون زده بود. به عنوان ماه عسل اومده بودن. سارینا و بردیا هم داشتند مسیر جلوی پای منو گل بارون میکردند. رایان کنار پدر روحانی ایستاده بود و داشت لبخند میزد.

سرمو پایین انداختم. دوباره قلبم شروع به تپش کرده بود. سیاوشم نیومده بود. خیلی عصبانی بود. اما کاری نتونستم واسش بکنم. بالاخره رو به روی رایان قرار گرفتم. داشت به همراه پدر روحانی سوگند یاد میکرد. انگار یک حباب من و اونو از دنیای اطراف جدا کرده بود.

این احساس که شبیه به دخترای دبیرستانی هستم رو دوست داشتم. رایانم که تمام مدت فقط به من خیره شده بود. حس خوب مهم بودن، دوباره اومده بود سراغم. دیگه دست از مقایسه ی رایان با سپند برداشته بودم. رایان و سپند با هم قابل قیاس نبودند.

پدر روحانی گفت: من شما دو نفر رو زن و شوهر اعلام میکنم!

بوسه ی نرم رایان رو روی لبام حس کردم. چشمامو بستم، بالاخره به عشق واقعی دست پیدا کرده بودم. رایان خودش بود، منم خودم بودم. اما با هم کنار میاومدیم. صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، رایان نبود. اشک توی چشمام جمع شد. یعنی تمام اینا خواب بوده؟ اما بعد با صدای زیباش به خود اومدم و خجالت کشیدم. صبحانه رو آماده کرده بود. داشتیم صبحانه میخوردیم که تلفن زنگ خورد. صدای آشفته ی بابک بود. گفت: سهیلا حالش بد شده. دارم میبرمش بیمارستان... تو رو خدا واسش دعا کنید. حالش خیلی بده!

دستم یخ کرد. به رایان گفتم: سهیلا حالش بد شده.

به سرعت بلند شد و کتتشو تنش کرد. منم پالتویی پوشیدم و از خونه بیرون رفتیم. وقتی به بیمارستان رسیدیم. اول از همه مادر و پدر سهیلا رو دیدم، هر دو خیلی نگران بودند. بابکم گوشه ای ایستاده بود. رایان سراغ بابک رفت و دستشو روی شونه اش گذاشت. از اون فاصله چیزی نمیشنیدم. مادر سهیلا رو بغل کردم و گفتم: نگران نباشید... چیزی نمیشه!

سهیلا خانم، روی یه صندلی نشست و به زمین خیره نگاه کرد. منم به ساعت خیره شده بودم. عقربه های ثانیه شمار انگار باهام لج کرده بودن، ثانیه ها کش میومد. هر لحظه به اندازه ی یک قرن بود. بابکم تمام راهرو رو شصت بار متر کرده بود. یک ساعت بود که سهیلا رو برده بودن اتاق عمل. مدتی بعد، پرستار بچهها رو بیرون آورد. سهیلا هشت ماهش بود. بابک به طرف دکتر دوید. منم به سرعت نور خودمو به دکتر رسوندم، بابک گفت: حال سهیلا چطوره؟

دکتر عینکشو برداشت و گفت: فقط باید امیدوار باشیم. متخصص ها دارند تمام سعی خودشونو میکنن!

عصبانی شدم. حق سهیلا این نبود. باید زنده میموند. بابک به دیوار تکیه داد و سرشو بین دستاش گرفت. نیم ساعت بعد، سهیلا رو از اتاق عمل بیرون آوردند. وقتی تختو دیدم، چشمامو بستم. تحملشو نداشتم اگر سهیلا مرده بود... با صدای خدایا شکر تو به خودم اومدم.

سهیلا زنده مانده بود. حالش وخیم بود، اما زنده بود. خدایا، خدایا واقعاً شکر. بابک سر از پا نمیشناخت. خیلی خوشحال بود. هم گریه میکرد، هم میخندید!

دو ساعت بعد، سهیلا به هوش اومد. اولین چیزی که گفت این بود: بچه هام سالمن؟

بابک دست سهیلا رو گرفت و گفت: آره عزیزم، زنده و سالم! تو خوبی؟

سهیلا سرشو تکون داد. بعد رو به من گفت: سارا جون، فکر کنم دوباره خاله شدی!

اخم کردم و گفتم: عمراً باید منو سارا جون صدا کنند!

همه خندیدیم. واقعاً خوشحال بودم. خطر از بیخ گوش سهیلا گذشته بود. خوشحال بودم که دوستمو از دست نداده بودم. بعد از مدتی بچه ها رو آوردن. یک پسر، یک دختر. جفتشون خوشگل و بانمک بودن، رفتیم بیرون تا سهیلا به بچه هاش شیر بده!

بعد از اینکه خیالم از بابت سهیلا راحت شد، با رایان به طرف خونه به راه افتادیم. رایان دستمو گرفت و گفت: تو هم خیلی بچه دوست داری نه؟

سرمو تکون دادم و نگاهش کردم. گفت: آرزو میکنم که زودتر به آرزوت برسی!

سرخ شدم. توی دلم گفتم: بیادب!

الان که این کلمات رو مینویسم، کوین (به فارسی میشه کیوان) و کاترینا، دو بچه ی سهیلا، دو سال دارند و منو همون جور که دوست دارم «سارا جون» صدا میزنن. کوین تلفیقی از سهیلا و بابک. موهای مشکی و چشمای روشن. منو یاد رایان میندازه. اما کاترینا کاملاً شبیه به بابکه. دختر کوچولو ی منم چشمای آبی و موهای بور داره. الان توی گهواره خوابیده. سهیلا به بچه هاش میگفت «وروجک» اما وروجک کمشان بود. به معنی واقعی کلمه دست شیطونو از پشت بستن. خدا صبر بهش بده! با همین یک ذره قدشون، لج سارینا رو در میارن. اما بردیا خیلی زود با کوین دوست شده.

رایان در اتاق رو باز کرد. نگاهی به چهره ی معصوم «سوفیا» انداخت، سرشو روی برگه هام خم کرد و گفت: بالاخره تمومش کردی؟

سرمو تکون دادم. گفت: میشه یک چیزی تهش بنویسم؟

بازم سرمو تکون دادم. مینویسد: «این داستان، داستان عشاقی نه به اندازه ی «رومئو و ژولیت» یا «تریستان و ایزولد» اما به اندازه ای که بتونه ثابت کنه، قدرت عشق میتونه خیلی چیزا رو تغییر بده. مثل مرگ، مثل افسردگی، مثل بی انگیزگی! عشق طراوت با خودش به همراه میاره و اینو ثابت میکنه که مقدس تر از اونه که اون رو با هوسی زودگذر یا علاقه ای غیرواقعی بذاریم. برای اینکه بفهمیم عاشقیم یا نه، به جای مغز باید به قلبمان اعتماد کنیم. قلب انسانا هرگز دروغ نمیگه.

عشق واقعی فنا ناپذیره. مثل عشق بابک به سهیلا و عشق من به سارا! حتی اگر دیده نشه، تا آخر عمر. «

پ.ن (پی نوشت)

به رایان خیره میشم. روانشناسانه حرف زده بود یا نه رو نمیدونم، اما از این خوشم اومد. فکر کنم یکیو فراموش کردم عاقبتشو بگم؛ سیاوش به آلمان سفر کرد، اونجا با دختری آلمانی ازدواج کرد و الان خوشبختن! علیرضا هم بالاخره تونسست مادرشو راضی کنه و به خواستگاری رعنا رفتن. الان خوشبختن. رعنا هم باردار شده، من عکساشو دیدم، خیلی زیباست!

رایان راست میگه، عشق واقعی فنا ناپذیره، از زندگی سپند خبری ندارم، اما امیدوارم که هر جا هست، عشق واقعیش رو پیدا کنه!

پایان.